هو

از دل پر خون جهانی را کنم مست سخن　　جوش صد خم باشد این یک دانه انگور مرا

«نادم»

کلیات



میمنه

در مطبعه دستوری چاپ شد

۱۳۳۰ ش م



• پادشاه جوان ومنور ما اعلیحضرت محمد ظاهرشاه که در دورهٔ
سلطنت ایشان صحافت مطبوعات افغانستان عزیزدریك ولایت
به همین پیمانه توسعه و بکمال خود رسیده است



والاحضرت سپه سالار شاه محمود غازی صدراعظم

که در دورهٔ حکومت ایشان قانون

مطبوعات نشر وتحولی رادرعالم

مطبوعات وطن پذیرفتند

سعادت مند خطه ایست که اشخاص نامی

معنوی بیش‌دا شته باشد

شعرای بزرگ که سخنان شان بزیور علم و ادب مزین ، و افکارشان عالی و حکیمانه بوده همیشه پیشوای جامعه و بکشور خودعضو مفید بوده اند، جای مسرت است که باثر ترویج علم و عرفان تعداد اینگونه اشخاص امروز در میهن ما زیاد واز طرف حکومت فضل پرور اثرات زیبا وخود شان قدر گردیده مطبعه و معارف



در هرمنطقه تاسیس ، وآثار نفیس شان بصفحهٔ روز گارقید و باعث یاد وافتخار وطن محبوب خود واقع می شوند .

اینجانب حین ورود بمیمنه از مقام فضل و سخنوری شاعر نامور این خطه مرحوم « نادم » قیصاری و فکر تتبع کلیات او واقفیت حاصل ، و افتخار دارم که باثر دعوت مدیریت مطبوعات بابناغلی سررشته دار اعلی به چهاپخانهٔ «ستوری» رفته اولین ورق کلیات آن را بدست بااخلاص خویش طبع نمودیم ،

بناغلی محمدناصرخان «غرغشت» مدیرمطبوعات میمنه که جوان فاضل ویک شخص منور این خاك بوده در آوان وظیفه داری خویش به نگارندگی «ستوری»

خدمات قابل قدری بمیمنه انجام و اثرات مفیدی ازخود بیادگار گذاشته، در طبع و تدوین این کلیات باثر خواهش و قبولی بناغلی تذیرقل خان زحمات لایق وصفی کشیده اند، نشر این اثررا بایشان تبریك گفته از خدا و ند موفقیت همچو جوان های لایق وجدی مملکت را که در راه انجام وظیفه و تنویر افکار جامعه، وخدمت به امور عرفانی کشور زحمت بیشتر می کنند بیشتر آرزو مندم .

و آرزو میکنم که خدای پاك صاحبان نظم و نثر را در مملکت زیادساخته همه گفتار و آثار آنها از سرچشمهٔ علم و دانش، اخلاق و حکمت منبع بگیرد تا مسایل اجتماعی خوبتر صورت اصلاح بخود گرفته به کلمات شیرین و جملات معقول ایشان نواقص توده و جامعه بکلی رفع شود .

دعا میکنم که خدای متعال حکومت علم دوست و معارف پرور مارا که بدورهٔ حکومت اعلیحضرت المتوکل علی‌الله محمد ظاهر شاه ، افغانستان عزیز به پیشرفتهای امکان پذیر عرفانی زیادتر نائل شده است بیش از پیش به نظریات بهی خواهانهٔ شان موفق و این خطهٔ پاك و سرزمین مهد بزرگان را مانند سائر ممالك متمدنهٔ عالم ترقیات روز افزون و شایستهٔ عصر و زمان نصیب نماید .

در خاتمه مجدداً نشر این اثر نفیس را به اهالی میمنه و عموم ذوقمندان شعر وادب تبریك میگویم .

سیدغلام رسول
حاکم اعلی میمنه

آغاز کلام

خدای متعال را سپاسگذارم که درین دورهٔ فرخندهٔ سلطنت اعلیحضرت «المتوکل علی‌الله» محمد ظاهرشاه پادشاه جوان و علم دوست ما به من ناچیز توفیق عنایت فرمود تا مطابق آرزوی یك عده شعرا و منورین شاعر مشرب این محیط و شخص «نادم» مرحوم که در وقت حیات وعدهٔ طبع کلیات اشعار ایشان را داده بودم پس از مدت تقریباً سه سال جدو جهد موفق شدم تا مطبوع کلیات شاعر موصوف را که از پول شخصی جناب نذیرقل خان که مرد فداکار در راه خدمت به جامعه و از خود گذاشتن مفاخر به آینده، در مطبعهٔ «ستوری» بچاپ رسانیده شده به ذوقمندان شعر وادب زبان فارسی عرضه و تقدیم بدارم.



با درعهده داشتن دو وظیفهٔ پرمسئولیت که بحیث مدیر مطبوعات و نگارندهٔ جریدهٔ «ستوری» میباشم، افتخار دارم که در دورهٔ این پنج سال وظیفه داری خود در میمنه بامحدودیت وعدم وسایل طباعتی کافی و غیره مشکلات موفق گردیدم تا به اثر کمك ومعاونت دوستان وهمکاران عزیز خود که گرد مطبوعات پروانه‌وار جمع شده‌اند

مجموعهٔ «ارمغان میمنه» را با این کلیات نشر و در عالم صحافت مملکت و کولتور ملی در ین دورهٔ طلایی از خود بیادگار گذاشته و تا حدی وظیفهٔ یک جوان با آرمان را برای خدمت به وطندا ران مخصوصاً به میمنه گی های عزیز خود انجام داده باشم.

غرض نقشیست کز ما یاد ماند که هستی را نمیبینم بقایی

در اخیر از همکاری های جناب فاضل غلام محمد خان «عبهر» استاد دانشگاه ظاهر شاهی عضو افتخاری و آقای حفیظ الله خان «شهید» عضو دایمی جریدهٔ «ستوری» که از روی خلوص نیت به طبع این اثر با من یاری نموده اند اظهار سپاسگذاری نموده و وجیبهٔ خود میدانم تا از کمک و مساعدت های شعبات مسلکی و تخنیکی ریاست محترم مستقل مطبوعات ابراز تشکر و امتنان نمایم.

محمد ناصر غرغشت

نویسنده : نذیرقل میمنه گی

وظیفهٔ ماست

چون درثور سال ۱۳۲۷ جناب حاجی میرزا محمد یحیی خان «نادم» قیصاری که یکتن از شعرای شهیر وطن محبوب ما افغانستان بود اززحمت حیات وارسته برحمت خداوندی پیوست و بتاریخ مذکور از طرف مدیریت محترم مطبوعات میمنه محفل بزرگی بنام یاد بود آن مرحوم انعقاد یافت و درین محفل چند تن از نویسندگان راجع بموضوع شخصیت و مقام ادبی «نادم» مقالات خوبی گذارش دادند، اهل محفل و خصوصاً شعرا و نویسندگان فوت او را باآنکه دورهٔ عمر طبیعی اش را طی کرده بود ضایعهٔ بزرگی میشمردند و اظهار تأثر عمیق مینمودند.



در حقیقت شعرادر بین ملت موقعیت خاصی دارند و اشعار شان از دلهای نرم منبع میگیرد و بذریعهٔ آهنگهای دلکش شان عواطف انسانی را تحریک میکنند و دقایق زیادی فکر ما را بحالات رنج و راحت و به غم و شادی دیگران متوجه میدارند و به زیبائی و خوبی های کائنات ما را ملتفت میسازند.

خدا میداند که در عقیدهٔ من وجود شعرای مبرز در وطن بسیار مفید و غنیمت است، از شما چه پنهان من «نادم» مرحوم را خوب دوست داشتم و ارادت من بهاوزیاد بود، همین بود که در محفل مذکور بملحوظ اینکه طبع و نشر دیوان منحصر بفرد یك شاعر برجسته عبارت از عرضه داشتن محصولات معنوی فکر او در جامعه بوده وهم ضمناً تشویق در عالم شعر و شاعریست وعده دادم که به اثر پرداخت مصارف از خود بطبع رسانده، به اهل معارف و مطبوعات وبه بازماندگانش طور رایگان توزیع واهدا خواهم بود.

همان بود که آقای محترم محمد ناصر خان «غرغشت» اجازهٔ طبعش را از مرکز حاصل و زحمت طبع را پذیرفتند خوش بختانه مطابق آرزو نیکه داشتم و وعدهٔ که نموده بودم در مطبعهٔ محمود میمنه چاپ کردند .

من در برابر این خدمت مهم «غرغشت» صاحب و کذا از آقای «عبهر» که در بعض قسمت مساعدت کردند و از سایر کارکنان ادارهٔ محترم مطبوعات میمنه مراتب امتنان و تشکر صمیمانهٔ خود را تقدیم میکنم و همواره از دربار خدای توانا رجا مندم که مرا و امثال مرا در بجاآوردن خدمات ملی شوقمند و موفق بگرداند .



نویسنده : نظر محمد «نوا»

بنام خدای بزرگ و توانا

مقدمه وسوانح «نادم» قیصاری

درین جهان زیبا وقشنگ که دست قدرت، حتی کوچکترین موجودات آن را به رنگین ترین وظریف حالت بوجود آورده، سعادت بزرگ نصیب آنها نیست، که بقوهٔ علم ودانش بقشنگی های موجودات پی برده وبراسرار کائنات مدقق شوند، وبه معیار دریافت حقایق محظوظ وبهره مند گردند.
الحق در میدان پهناور گیتی شاهد مظفریت و افتخار را کسانی بآغوش میگیرند، که از سایرین زیادتر در شدائد مقاومت کرده، ابواب کشور های علوم را بقوهٔ عزم و ارادهٔ قوی بکشایند و راه خیر و صلاح بپیمایند.
اگرچه حیات بشر زود فنا می‌شود، وعمر عزیز چون رنگینی شفق ناپایدار و مانند حباب موقتی، و مثل گل دستخوش پراگندگی بوده، چون اشك سرمژگان در شرف چکیدن است اما بااینهمه از طفیل علم و دانش این حیات زودگذر وسریع السیر جاودانی و همیشگی شده می‌تواند زیرا اگر انسان چشم از جهان بپوشد فضائل معنوی و صیت دانائی او نامش را همیشگی میسازد.
همصر سقراط، افلاطون، ارسطو، بوعلی سینا، ابوعبید جوزجانی، ابونصر فاریابی، همچنین سعدی، ظهیر فاریابی، حافظ، بیدل و غیره افاضل وعلمای کبار، ملیون‌ها و ملیاردها نفر مرده اند و نشانی ازآنها باقی نمانده، ولی نام این بزرگانیکه از فیض علم و دانش بهره مند شدند و از همه زیادتر ازین چشمهٔ حیات بخش سیراب گردیده اند، باعتبار آثار و بقای اسما شان جاودانی میباشد.
صاحب دیوان هذا الحاج میرزا محمد یحیی خان «نادم» میمنه‌ئی نیز از جملهٔ همان سخنورانیست که در اثر کسب فضائل معنوی، حیات جاویدانی نصیب او شده، بعداز مرگش هم در سینه های مردم عارف مزار اوست.

امروز گرچه «نادم» چشم از جهان بسته و روحش برحمت حق ملحق شده ولی باعتبار اثر جاویدانی خویش زنده است.

حضرت «نادم» شاعری بود از جهان وارسته، قریحهٔ خدا دادی داشت که بکمال فصاحت ونزاکت اشعار رنگین می‌نوشت، غزلیات، قصائد، مخمسات، قطعات، رباعیات و باقی اشعار اوهمه خواندنیست واز اثر کرد نی.

شعر آبدارش تشنگان بادیهٔ ادب را سیراب و مضامین بکرش روح را می‌نوازد، کلامش متین و عروس طبعش باپیرایه های تلازمات و تشبیهات واستعارات شعری آراسته است.

آقای خلیل الله خان «خلیلی» شعر فاضل کابل در سال ۱۳۱۲ شمسی توانسته است به صحبت «نادم» صاحب در میمنه مشرف شود بشماره «۳۲» مجلهٔ ادبی کابل چنین نوشته.

«اینجانب خوشبختانه از زیارت میرزا محمد یحیی خان «نادم» که یکی از گویندگان ممتاز و شعرای خوش قریحهٔ آنجا بود مشرف شدم.

ناله های سوزان قطرات گرم و روان اشك، صحبت های شوریده، والحاصل مطالعهٔ دیوان قیمت‌دار او طوری مرا مجذوب نمود که مجبور شدم باهمه کثرت مشاغل رسمیه، وتنگدستی فرصت یك حصهٔ زیاد از آثار ادبی این شاعر توانا وحساس وطن را از نظر گذرانم، واقعاً طوریکه میگویند شعر ترجمان احساسات قلبی، و مظهر تجلیات غیبی است، الحق دیوان این شاعر دلداده سراپا سوزوگداز، باشك وخون، باراز ونیاز نوشته شده مظهر اسرار لطیفه ومرآت تخیلات بدیعیه می باشد.

در دیوان «نادم» که بطبع ونشرآن علاقهٔ زیاد داشت، قصائد غراء و سرود های عشقی ورباعیات عارفانه، ترانه های ملی الحاصل تمام لطایف فنون شاعری به کثرت دیده می شود.»

حقیقتاً طوریکه آقای «خلیلی» نوشته اند دیوان «نادم» مملواز صنایع ادبی‌است، محیط شعرزا وادب پرور میمنه که روزگاری منبع علم و دانش بوده، ظهیر فاریابی، داود فاریابی عبید جوزجانی، راجی میمنگی و رضای میمنگی و امثال این فضلا را، پرورینده وبمنزلهٔ ستار های درخشان بآسمان شعر و ادب اهدا نموده، توانست «نادم» نازك خیال را نیز باآب و هوای گوارای خویش طوری‌تربیه کند که سالیان دراز نامش ورد زبان خاص و عام شود و همه بمقام بلند ادبش سر فرود آرند.

«نادم» درسال ۱۲۹۰ هجری قمری بمیمنه متولد گردیده وبعد از هشت سالگی‌او وپدرش

ملا سعید احمد بیگ که بمدرسهٔ بابای ولی اندخوی مدتی مدرس بود برحمت حق پیوست، چنانچه خود «نادم» بیاد داشت خویش نوشته که : بنده بسن هشت سالگی چون طفل اشك از چشم تربیت پدر بخاك یتیمی افتاده ام .

تحصیلات و مطالعات « نادم » !

«نادم» درنزد علمای متبحر آزوقتهٔ میمنه تحصیل نموده و مخصوصاً بمطالعهٔ کتب تصوف و ادبیات، وبرخی آثار گزیدهٔ متقدمین پرداخته و ازین راه احساسات شاعرانه وتزکیهٔ نفس عالیه را تقویه و تنمیه نموده ..... و از مثنوی متبرك حضرت «مولانای بلخی» و دیوان پرمعنی حضرت «بیدل» مستفید گردیده .

«نادم» اکثراً قصائد قرای قاآنی وبدر چاچ را تعریف می کرد و از آثار خسرودهلوی جسته جسته ازیاد میخواند، همچنین از حدیقهٔ حکیم سنائی انتخاباتی واز دیوان بر کیف سلمان ساوجی غزلها بیاد داشت ، روبهمرفته بحضرت عطار مخلص و از گلشن عارفانه اش مستفیض گشته چنانچه میگوید :

چنین که از نفسم بوی عطر می آید نسیم غنچهٔ طبعم زفیض عطار است

مقام ادبی « نادم »

کلام «نادم» سراپا از انواع بدایع ادبی وصنعت لفظی مملو است، بکمال سلاست و شیرینی تناسب و حسن بیان درمعنی دا سفینهٔ چون شناور دریای بیکرانهٔ تخیل «بیدل» بوده لذا کلامش دارای هرگونه تخیلات لطیف ادبی و مزایای شعریست، دریك غزل خود «بیدل» را چنین می ستاید .

گرچه در بزم سخن آتش زبانم همچو شمع لیك کرد آب از لطافت شیوهٔ بیدل مرا

«نادم» اکثراً پیروی خیال بیدل را نموده ، مثلاً بیدل میگوید :

درای کاروان دشت یأسیم چه سازد گر ننالد بینوا دل

«نادم» میگوید :

به تعمیر دل ما غیر یأس آخر که پردازد که یا بداین بنای آفت از اشکستن آبادی

همچنین در جای دیگر بیدل دیوانگی را تعریف نموده میگوید :

بکام عشرتم گر واکند ا ردگردش دوران	دو عالم میدهم برباد و یك دیوانه میسازم
«نادم» میگوید .

«نادم» از دنبال مجنون در بیابان میروم	حل نشد از عاقلان شهر یك مشکل مرا

دیوان اشعار «نادم» باتمام فنون شعری وصنایع ادبی آراسته است، اینك طور نمونه برخی از صنایع ادبی او را می نویسیم .

صنعت تشبیه و استعاره : قدرت ولیاقت ادبی «نادم» درین صنعت ازابیات ذیلش معلوم میشود.

ایمن مشو از خط عذارش که بسی را	مانند تو این حادثهٔ دور قمر کشت
تاعرق برخسارت دیده دید بادل گفت	کس بروز کی دیداست اینچنین چراغان را

صنعت تضاد : نازك خیالی «نادم» را درین صنعت از ابیات ذیل او فهمیده میتوانید .

جز بروی دلفروزت از عرق	نیست ممکن دیدن اندر آتش آب

«نادم» ، در صنعت حسن تعلیل نیز یدطولانی دارد، چنانچه خیال شاعرانهٔ خودرا توسط این صنعت شعری در ین بیت ثبوت کرد نیست .

خیره برخورشید رویت بسکه بکشادست چشم	لاجرم آئینه را از دیده نور افتاده است

مدعا مثل نیز دراکثر اشعار «نادم» بنظر میخورد که خالی از ظرافت ادبی نیست مثلاً

غافلند اهل هوس از اضطراب عاشقان	کودکانرا خنده بر اوضاع رقص بسمل است

صنعت لف ونشر مرتب ادبی را به بیت ذیل بکمال رنگینی ادا نموده :

کرده از چشم و رخ و قد و بناگوش بتان	خاك ظاهر نرگس و نسرین وشمشاد و سمن

علی‌ای حال، تمام اشعار «نادم» ممزوج باصنایع ادبی است ، در روانی و سادگی نیز قابل توصیف میباشد .

اخلاق و معاشرت «نادم» :

صورت گذاره و معاشرت و رویهٔ «نادم» با همگنان مشفقانه و صمیمانه بود، او بااینکه در علم و دانش وتقوی از اقران سبقت داشت ولی نهایت متواضع و شکسته خو بوده ، این صنعت نیك را می پسندید و میگفت .

از همه تا بر سر آئی همچو نور آفتاب   گر برندت بر فلک خودرا بخاک اندر فگن

جای دیگر میگوید :

از تواضع بر فراز چشم مردم جای گیر   نیک بین ابرو و درین معنی اشارت میکنند

«نادم» دارای همت عالی وطبع بلند بود، باهمه تنگدستی وبی بضاعتی جز بارگاه ایزدی وآن آستان درگشاده، بدر کسی سرنیاز نسوده و خواهش ننموده، بهرچه داشت قانع وبهرحال شاکر بود و از داشتن این صفت نیک برخویش بالیده میگفت :-

ما ئیم وکنج فقر بهر روز نیم نان   این دستگاه برملك نیمروز نیست

مناعت طبع و شهامت نفس «نادم» از غزل ذیلش خوب معلوم میشود :

ایدل بفقر سازو سوی اغنیا زیا   اشکسته گی گزین بدر مو میا میا

بیگانه شو زصحبت دونان که میکنند   این طایفه به آب رخ آشنا شنا

حاجت به بی نیاز رها کن که میرسد   زین خوان بقدر لایق هر بینوا نوا

از دست دوست زهر شکر سنگ گوهر است   باشد بکار او ز تو چون و چرا چرا؟

با درد نوش میکده دل صاف کرده ایم   جوئیم کی ز صحبت هر ناصفا صفا

«نادم» شاعر خوش عقیده و دل صاف بود، باآنهائیکه به صحبت او میل داشتند بهبسیار گرم جوشی بنای مصاحبه را میگذاشت ، در نزد او عمل از گفتار اهمیت داشت خصوصاً عالم بی عمل را بد میدید و میگفت :

خواهی اگر ز نه سخنت ناخنی بدل   گفتار کن موافق کردار زود تر

همچنین فرصت ووقت نزد «نادم» نهایت قیمت بهابود، دوستان را نصیحت میکرد که بیهوده وقت عزیز را صرف نکنید راجع باین موضوع گفتار زیاد دارد مثلاً .

فرصت غنیمت است نظر کن که هر گلی   بیخود بباغ آمد و بی اختیار رفت

«نادم» همواره کسانرا توصیهٔ میکرد، که پیروی نفس بایدرا نکنید وعنان را بدست آن توسن سرکش نسپرید، ذم نفس را که همه فجایع بشر زادهٔ آنست باین عبارت خوب بیان می نماید.

آگاه شو ز دشمن غدار زود تر   یعنی فسون نفس ستمگار زود تر

زین دزد دزد برون سهل دان ولی   تدبیر دفع دزد خانه گرد خبر دار زود تر

باز میگوید :

هرکه را دیدم دره وامانده است از دست نفس　　　کیست کو را زخم برپا زین سگ بی گیرنده نیست

راجع به شکست نفس چنین میگوید :

خانهٔ دل بی شکست نفس کی گردد درست　　　بشکنند بت آنکه بیت الله عمارت میکنند

«نادم» به زیبای مادی بشت پا زده فریب ظواهر آنرا نمیخورد وشاعر فقیر مشرب بوده میگفت :

قربان آن رو زنده که صد را بیک فروخت　　　افسوس همتی ، که یکی داد و صد گرفت

در خصوص بیوفائی دنیا طوریکه «حافظ» علیه الرحمه گفته :

ازمکر دهر و عشوهٔ وی اعتماد نیست　　　ای وای برکسی که شد ایمن زمکر وی

«نادم» چنین میگوید :

کم جوز جهان مهر که این مادر محتال　　　بسیار پسر مثل تو ای جان پدر کشت

هرغزالی را بمهر مادری این گرگ پیر　　　شیر داد و عاقبت در پنجهٔ شیرش فگند

نظریات تصوفی « نادم » :

«نادم» شاعر با معرفت بود زنگار خاطر را بنور طریقت میزدود وآئینه دل را بمحبت ایزدی صیقل میداد ، به اساس این شعرش :

آبرو خواهی طلب کن صحبت روشن دلی　　　قطرهٔ بی قدر را سازد صدف در عدن

بشرف صحبت حضرت شاه ولی الله صاحب پیوست و بطریقهٔ نقشبندیهٔ شریف مشغول گردید روزی که بزیارت پیر بزرگوار خود مشرف میشد غزل ذیل را که مظهر عواطف و احساسات مقدس باطنی اوست سروده و بحضور پیر خود تقدیم نمود .

نزدیک شد از جلوهٔ شوقت رهٔ دورم　　　وقت است که بیننده شود دیدهٔ کورم

ای شاه سلیمان صفت الحمد که اقبال　　　بر بوسهٔ دست تو رسانید چو مورم

افتاده بگرداب غمی زورق جانم　　　بی سعی توزین ورطه محال است عبورم

هرچند که موسی نیم، اما زتجلی　　　برق عجب آتش زده در خرمن طورم

شیرین نشدم کام زرو ترشی ایام　　　عمری است که تلخی رسد از طالع شورم

چون اهل تصوف دربارهٔ مقام شامخ بشر وفوقیت آن نسبت بسائر مخلوقات واینکه زندگی مادی دنیا زندانی بران بیش نیسیت گفته های زهاد دارند ، مثلاً «جامی» صاحب می فرماید .

ترا ز روهٔ کاخ عزت نشیمن　　　توخو کرده در مرکز خاک منزل

مکن شهپر عرش پرواز خود را — درین ظلمت آباد آلودهٔ گل

یا آملی میگوید :

تو شاه جواهر ناسوتی — خورشید لوامع لاهوتی
تا کی ز علایق جسمانی — در چاه طبیعت خود مانی

درین موضوع «نادم» متصوف ما اشعار زیاد دارد، اینک چند بیت از یک قصیدهٔ تصوفی او را می‌نویسم .

ایدل غافل زجان مشغول در تعمیر تن — درگذر از آب‌و دانه این‌قفس از هم‌شکن
قاف‌قربت آشیانت باشد ای سیمرغ روح — تابچند آخر درین‌ویرانه چون جغدت وطن
نه فلک را از تفاعت کی رسد عشر عشیر — هشت جنت در بهایت کی بود ثمن ثمن
میشوی بیمعرفت انسان به تسویلات نفس — روبه‌و بوزینه گر آدم شوند از مکر و فن
بی عنایت ره نیابی از هنر، گیرم شود — درسخن نشر بنات النعش ومنظومت پرن
درمیان خلق دایم برکران از خلق باش — دل بخالق دار، یعنی خلوت اندر انجمن
بی‌فروغ ماهتاب لطف نتوانی شناخت — در شبان گرگ را ازشبان‌وراهبر از راهزن

«نادم» درباب دل صاف وروان پاک که دارندهٔ آن سعادتمند و خوش بخت است گفتار زیاد دارد و بیشتر دوستانرا درین موضوع توصیه مینماید مثلاً .

دل صاف کن، گر آینه تمثال مدعا — وقتی نمود جلوه که از وی غبار رفت

....

نیست تسخیر جهان موقوف بر گنج وحشم — هر که کرد آئینهٔ دل‌صاف اسکندر شود

....

صافی‌دل یکقلم موقوف‌فقر افتاده است — دیده باشی خانهٔ آئینه‌را اسباب نیست

مشاغل وصورت زندگانی «نادم» :

«نادم»، درسن ۲۳ بخط نوشتن ومشق جلی علاقهٔ زیاد پیدا کرده آرزو داشت تابشیوهٔ خط نستعلیق مهارت یابد درهمان آوان نزد آخند زاده عبدالرحیم خان حاکم آنوقتهٔ میمنه منشی بود وبعد به خزانه ماموریت پیدا کرد، مدتی بعالم رسمیات پابند بود، بعدها مطابق مشرب آزاد خود خواست از امور رسمی برکنار گردیده روزگاری بدهقانی پردازد .

همان بود که از میمنه کوچیده بقریهٔ چهار شنبه قیصار رحل اقامت افگند و حسب معاشرت

اهالی آن دیار بدهقانی مصروف شده .

«نادم» چون شاعر بامعرفت بود بناءً بسن ٦١ سالگی راه حج پیش گرفت و رهسپار کوی دوست گردید، چون جذبهٔ محبت زیاد بود توانست جبهٔ بندگی به آستان مقدس آن ساید وگرد عصیان از چهره زداید، بعداز آمدن حج بصورت همیشه بقیصار میبود و کنج عزلت را براجتماع ترجیح میداد، در اواخر عمر باانیکه پیری اورا افسرده و ضعیف ساخته بود، معه ماقیه بکمال شوق مطالعه میکرد وبه مصاحبهٔ ادبی حتی از جوانان سبقت می جست، حافظهٔ قوی داشت، قصائد مطول را از برمیخواند وبارها اتفاق افتاده که بیك موضوع ادبی صدها شعر طور مثال خوانده واسم گویندگان آنرا نیز یاد کرده عجبتر اینکه تمام اشعار دیوان خود را ازیاد خوانده میتوانست، قوهٔ باصرهٔ اش تامرحلهٔ آخر اورا محتاج عینك نساخت وبخوبی مطالعه می کرد .

«نادم»، و دیوان اشعار او :

چیزیکه فکر «نادم» را اکثراً بخود معطوف میساخت و درحیات آرزوی برآورده شدن او را داشت، تنهاوتنها طبع دیوان او بود، راجع باین آرزو ومساعدت درین خصوص، باکثر رجال مقتدر وبزرگی پایتخت مکتوب نوشته و خواهش معاونت کرده، طور مثال چند بیت ازقصیدهٔ اورا که به یکی از رجال بزرگی مملکت نوشته بود، نقل میکنم .

بهتر از نام نکو و سخن خوش نبود ــــ یادگاری که بما ند بجهان گذران
هست پیوسته سخندان به سخنور طالب ــــ همچنانیکه بجان عاشق گوش است زبان

گرنمی بود سخن سنج سزاوار نواخت ــــ حسن الملك نمیکرد بحسان احسان
غنچه سان دربغلم از سخن بکرو لطیف ــــ هست زاوراق ترو تازه، رنگین دیوان
گر نسیمی وزد از صبح قبول تومرا ــــ دفترخویش چوگل باز کنم خنده زنان

در سال ۱۳۱٤ شمسی مرحوم سردار محمد عزیز خان حاکم اعلی آنوقتهٔ میمنه که بشعر علاقهٔ مفرطی داشت دیوان پرقیمت و مملو از اشعار نفیس او را بکابل فرستاد تابنام قدرشناسی از شاعر گمنام و مقتدر وطن و استفاده رساندن باهل ادب آن دیوان مذکور بزیور طبع درآید، متأسفانه از آن مدتی گذشته وجواب قبولی و غیر قبول آن نرسیده در آن باره «نادم» مکتوبی بیکی ازعلاقه‌مندان ادب پای‌تخت نوشته باآن معروضه مینویسد .



نمونهٔ از خط نستعلیق «ادم» مرحوم

زفکر بکر مرا بود تازه دیوانی | چو آن جمیله که محفوظ ماند از شوهر
نمود حاکم اعلی میمنه ارسال | بجمع انجمن پایتخت اهل هنر
که گر قبول نظر اوفتد شود مطبوع | که بر دوام بماند ذکر خیر اثر
ازین مقوله یکی سال گذشت و دو ماه | هنوز بنده ندارم بهیچ گونه خبر
که کس بحضرت اعلی رساند دیوانم | و یا صحاف نموده است پشتی دفتر

مع الاسف «نادم» با این همه کوشش و این قدر آرزو، باز هم موفق بطبع دیوان اشعار خود شده نتوانست، ودریك قصیدهٔ طولانی خود طور شکایت از نامساعدتی زمان و ناسازگاری روزگار چنین میگوید.

کسی بر آئینه ام صیقلی نکرد، که کرد | هجوم کلفت زنگار جوهرم مستور
بسعی ریشه شجر بار ور شود نشود | اگر نه نظر آفتاب اگر منظور
ز طبع کردن دیوان شعر خویشتنم | بحکم عاجزی از بی بضاعتی معذور

روزگار پیری واواخر عمر «نادم» صاحب :

مصائب جانکاه دنیا روح حساس «نادم» را بالخصوص در آوان پیری افسرده و پژمرده ساخته بود. اکثراً خودرا باین بیت خویش تسلی میداد.

بجهان گرچه غمی نیست که بر من نگذشت | شادمانم که جهان گذران میگذرد

الحاصل این شاعر نامی وگویندهٔ شیرین کلام یوم جمعه ۱۷ برج ثور سال ۱۳۲۷ شمسی بعمر ۷۹ سالگی چشم از جهان ناپایدار بست. «انا لله و انا الیه راجعون»

در آن زمان شاعر شیوا بیان ما آقای محمد ابراهیم خان «خلیل» درضمن ذکر حال «نادم» درقطعهٔ ذیل تاریخ فوتش را ضبط نموده.

عندلیب خوشنوای میمنه | صاحب افضال و اخلاق و خرد
شاعر مفلق که بودی باطنش | پر ز فیض حب و خالی از حسد
پیر مردی صاحب فکر جوان | سرمه سان منظور چشم نیك و بد
«نادم» شیوا زبان خوش بیان | آنکه اوصافش بود بیرون زحد
هفدهم ماه جمادی دوم | طائر روحش بر آمد از جسد
رفت اندر سن هفتاد نهم | سوی گلزار فرح بخش ابد

اهل معنی همچو خامه از صریر　　از غمش فریاد از دل می کشد
شد دوات از غم فوتش دوده‌نشین　　خامه خون پیوسته گریان میکند
از برایش مغفرت با چشم تر　　خواست هرفردی ز الله الصمد
سال فوتش‌را رقم کردم «خلیل»　　(لطف ایزد در بهشتش جادهد) (۱)

مرگ «نادم» خصوصاً به آنهائیکه از مقام ادبی او اطلاع داشتند نهایت ناگوار و تأثرناك واقع شد ....

بنده که ازجمله صمیمی ترین ارادتمندان جناب «نادم» مرحوم میباشم شاهدوناظر احوال زندگی رقت آور آن مرحوم بوده ، از مرگ تأثرناك وی نهایت متأسف و متحسسم ، فقدان این شاعر مقتدر را ضیاع بزرگ اهل ادب وطن عزیز خود افغانستان میدانم ، تأثرات قلبی خودرا که درمرثیهٔ آن مرحوم گنجانیده بودم اینك نقل میکنم .

حسرتا «نادم» ادیب نکته دان　　شاعر عالی منش شیوا بیان
آنکه گفتارش بود در ثمین　　میکشاید عقده از خط جبین
چشم بست از این جهان بی ثبات　　کرد رحلت شاعر نیکو صفات
در سخن حسان وقت خویش بود　　فاضل و با علم وخبیر اندیش بود
داشت طبع عالی و فکر بلند　　آهوان معنی اش اندر کمند
بحر طبعش موج زن علمش وسیع　　بود دانشمند در فن بدیع
در سخن گوئی بلند استاد بود　　صید معنی را قوی صیاد بود
پیرو «بیدل» ادیب نامور　　کز صریر خامه اش ریزد گهر
کاخ معنی از بیان او بلند　　پایهٔ شعر از جنابش ارجمند
در عروض و در بیان استاد بود　　شاعر خوش‌طبع وخوش‌ارشاد بود
حفظ بود اندر دلش صدها گهر　　از ادیبان بزرگ نامور
چشم او روشن دل او تابناك　　جمله اشعار متین و سوزناك
حافظ گنج سلیم و فهم تیز　　دیده دایم پر ز درد حق اشکریز
بود پیری در بر روشن دلان　　پیر اما فکر بکر او جوان
خوش جلیس و مشفق و شیرین سخن　　خوش نگار و عندلیب انجمن

---

(۱) ۱۳۶۷ ه ق

داشت قلبی، مهبط انوار حق — بود رهرو دایم اندر کار حق
نی زمینی داشت نی مال و درم — بود سالک در رهٔ فضل و کرم
عاید او شعر و علمش پیشه بود — مصرفش خون دل و اندیشه بود
نی سرا و باغ، نی مال و منال — داشت «نادم»، شاعر نیکو خصال
باغ او دیوان و اشکش سیم و زر — هستی اش قلب صفا، شعرش گهر
جز خدایار و مددگاری نداشت — بر کسان جز سود آزاری نداشت
حیف با صد گونه حرمان در گذشت — گریه می‌آید مرا زین سرگذشت
سال فوت «نادم» نیکو سیر — اینچنین گوید «نوا» با چشم تر

در هزار و سه‌صد و هم شصت و هفت
روح «نادم» جنت الفردوس رفت

در پایان این نبشتهٔ موجز که شمهٔ از سوانح «نادم» مرحوم را محتوی است خود را ناگزیر میدانم تا ازین احساسات نیك عالیجاه نذیرقل خان میمنه گی که خواستند به پول شخصی خویش دیوان قیمت بهای «نادم» مرحوم را طبع نموده روح آن شاعر مقتدر را شاد وجوانان وطن را از مطالعهٔ آن مستفید سازند قلباً تشکر نمایم و این رویهٔ شایسته را تقدیر کنم .

اگرچه «نادم» مرحوم درزمان حیات باهمه کوشش و زحمت نتوانست دیوان خویش را بطبع برساند. خودش نیز توان مالی نداشت و چنین اظهار تأسف می کرد.

کلمات شعر «نادم»، برنا فقدان معنی ـ بطلا نوشتن ارزد، چکنند که زر ندارد

اما خوشبختانه امروز آرزوی او بر آورده شد و درین راه آنهمه اظهار همدردی که ښاغلی «غرغښت» مدیر مطبوعات میمنه نموده وقلباً کوشیدند تادیوان «نادم» مرحوم بکمال نفاست بمطبعهٔ «ستوری» ـ بطبع برسد، همچنین زحمتی که درین باره آقای «مهر» کشیدند وبخط خویش دیوان را سراپا نقل و آمادهٔ چاپ کردند قابل تقدیر ولازم شکرگذاری و یاد آور است.

خداوند متعال آنهائی راکه در راه ثقافت ملی وتنور و عرفان خدمت میکنند وباحیای نام نویسندگان مبرز واهل فضل ورجال بزرگ ونامی وطن ایثار فکری و پولی مینمایند همواره سعادتمند داشته باشد .   آمین

نویسنده : غلام محمد «عبهر»

«نادم» وشعر او

بنده خیلی افتخار دارم که یکدوبار صحبت شاعر شهیر واستاد محترم میمنه ، (الحاج میرزا محمد یحیی خان «نادم») قیصاری رادریافته ام،طبعاً اتفاق همچو صحبت ها بایك شخص فضل وشعر درحیات من ازان خاطرات باارزش و معنی داریست که باین زودیها فراموش نمیشود .

«نادم» مرحوم واین پیرمرد هفتادو نه ساله در ادوارزندگی خود باسختیهای روزگار کشتی ها گرفته وباتعدیات زمانه دست بگریبان شده گرچه چروك وقیافهٔ پرچین وشکن را بخودگرفته بود اما هنوز جمال معنوی اش تروتازه و شاهد فکرش زیبا و قشنگ بوده روحیات جوان و دل پرشوق وجذبه داشت ونور معرفت وذکاوت از باصره اش میدرخشید .

«نادم» مزاج سرد وطبع کرخت نداشت، باعزیزان و بویژه باهل فضل و قلم اختلاط گرم وخوشروئی مینمود وزیاد میل نشان میداد که ازآثار نظمی فضلای معاصر بشنود ولیکن طبع نقاداو به نیروی آثار دیگران به آسانی تسلیم نگردیده ومشکل پسندی مینمود و بلکه اقران خود را در جولانگاه فکر خود کمتر سراغ داشت .

چنانچه میگوید :

مدعی گر میکند تقلید با ما در سخن — هرچه گوید گو بگو و هرچه آرد گو بیاز

غازیان چون باد پا جولان دهند اندر مصاف — منع نتوان کرد اندر کوچه طفل نی سوار

«نادم» آن اشعار یرا که دارای زینت کنایات وتناسب وخیال آفرینی ها بوده شکوه وطنطنه دار باشد خوبتر خوش میکرد ومیگفت : سخن در کرسی خود نشسته .

«نادم» درپختگی و شیرین ادائی و استادانه بودن اشعار خود خوب معتقد بود وبر روی همین اصل است که شمارهٔ ابیات فخریه اش ازصدزیاد است مثلاً : میفرماید :

بهرجا «نادم» از شیرین ادائی لب بحرف آرد — شکر در کام گردد تلخ طوطی سخن گو را

❀ ❀ ❀

طوطی هند، «نادم» طعم شکرشناسد — داند مذاق خسرو شیرینی بیانم

ظاهرم بر ظاهر اما نظیرم   نظام نظم را ناظم نباشد

زمن این گفته دعوی داند آن کس   که در علم سخن عالم نباشد

اینجانب «مهر» دیوان «نادم» را سرتاپا باندیشهٔ بجا خوانده ام و تا جائیکه بقرار این آثارش بمعنویات وفضایل او فکر من رسیده اینک بعرض میرسانم .

سبک دیوان «نادم» بیشتر بسبک هندی میماند، مراعات صنایع از معانی کرده زیادتر شده است، مزیت اطلاق وحسن سادهٔ سخن تغییر کرده آب و رنگ صنع وابداع را بخود گرفته است وآنچه که از صنایع در اشعار «نادم» نسبتاً زیاد بکار آمده، کنایات، مراعات النظیر، متضاد اغراق، تجنیس اشتقاق، حسن تعلیل، ایهام و کلام جامع میباشد اما کلام جامع او بیشتر از مشرب پاک تصوف و تقوای بهجت افزا شده است .

«نادم» هم یکی ازان گویندگانیست که هم آهنگی باآنانی نموده که زمانه و فلک را بررساندن سعادت و نحوست برانسان ها مؤثر پنداشته «نادم» و امثال او که اهل معنی و ادب هستند شایان تر و حقدارتر بودند که سعادتمند باشند اما با لعکس زمانه و فلک از بی تمیزی ونا آشنائی خود شانس او را بدوطالع اورا قرین نحس کرد ازانجا که او دارای احساسات رقیق است فشار ناسازگاری روزگار را برداشت نتوانست ودرین حال بیتاب شده بنای شکایت و دادو بیداد را بگذارد معذور خواهد بود . مثلاً میگوید :

در داکه فلک بی سر و سامانم کرد   بیخویش و تبار و یار و اقرانم کرد
مجموع دلی چو غنچه ام در بر بود   از هجر رخی چو گل پریشانم کرد

روزی ما ز خوان فلک شد کباب دل   «نادم» بیا بذوق خوریم این نواله را

نمیدانم بدانایان چه کین بوداست گردون را   که بنشانیده اندر تنگنای خم فلاطون را
چراغ این شبستان با رسایان پرتوی ندهد   که میسوزند جای شمع اینجا طبع موزون را
فلک دایم پی دلکوبی صاحبدلان گردد   که نبود آرد غیر از گرد دل این کهنه طاحون را
نهال تیره بختان سرنگونی میدهد «نادم»   مگو ازواژگونی نیست حاصل بید مجنون را

از ابتدائی عمر الی هذه الزمان   روزی نگشت خاطرم از دهر کامران
گر زاتفاق خنده زدم لحظهٔ چو گل   شبنم صفت بگریه زگشتن شدم روان
من خود بروزگار ندیدم فراغتی   آنکس که دیده است مبارک بود بدان

ناسازواری فلکم کرد امیدوار   ورنه یقین نبد بهتر منت بم گمان

چون «نادم» بنظر عبرت بدنیا می بیند که دنیا عبارت از سازش موقتی اضداد است وقابل ثبات ودوام نیست و بهیچ کس وفا وبقا ندارد، همواره عزت را ذلت، ناز را نیاز، شادی را غم، راحت را رنج ، اقبال را ادبار، دارائی را ناداری، حیات را ممات، و بقا را فنا در پی است باید که انسان بیکرامگاری دوروزه فریفته نشود .

وخود «نادم» باوجودیکه دانش وهنر دارد وازین حیث شایان خوش بختی وقابل قدردانی روزگار است اما دنیای غدار خاین بجای اینکه او را قدردانی کند و بنوازد آزار رسانی و دشمنی مینماید و لیکن صد آفرین بر «نادم» که با آنهمه ذلت و جورکشی ها بازهم بحیات بدبین نشده واز خوش زندگانی ناامید نگردیده میاندیشد که برای دور ساختن مصایب و تخفیف آلام روحی چه چیز مؤثر خواهد بود ؟

کم کم باین مفکوره میرود که بذریعهٔ عشق سکر حیات چند روزه مغتنم و اوقات عزیز را باید خوش گذرانید طبعاً غم عشق دل را ازسایر غمها آزاد میسازد ومیگساری ساعاتی اعصاب را ازتأثر ومشاعر آلام مصائب را از کار کردن بازمیدارد ودرینباره میگوید .

از غم عشق بود شادی ما   بندگی سر خط آزادی ما

در غم عشق آنکه گرفتار شد   از غم و شادی جهان پاک رست

بی عشق رفع ظلمت دل نیست ممکنت   باید ز صیقل آینهٔ بی جلا جلا

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را   خالی کن ازغم این دل پر آه وناله را

ساقی زبادهٔ لعل پیمای جام زر را   تاچند نوشم از غم خونابهٔ جگر را

آن شد که استیلای غم بدهد بباد این خاک را   ساقی بسر وقتم رسان آن آب آتشناک را

اما آن مفکوره را چندان اساسی نمیداند وبیشتر طیارهٔ اندیشه اش در پرواز خود بلند تر اوج میگیرد واز پرده های اعتبارات میگذرد و مقام عالی آدمیت را کشف میکند و روح انسان را قابل مشاهدهٔ تجلی انوار لاهوتی میداند و درین وقت اهمیت دنیا از دلش می براید ومادیات درنظرش حقیر میگردد وتنها کاینات را امر اعتباری ومزایای تجلیات شاهد غیب میداند وهمه چیز را مظاهر یك حقیقت مطلق دانسته کثرت را در برابر وحدت الوجود دور از ملاحظه

میشمارد و اندرین مورد چنین می سراید .

تو چون شهباز لاهوتی نژادی　　شوی با کرکس ناسوت دمساز
توئی عنقای اوج لامکانی　　که کردی ز آشیان قدس پرواز

چه شد کز آشنایان یاد ناری　　نمودن خوی با بیگانه تاکی
ترا برقاف قربت آشیان است
گرفتن انس در ویرانه تاکی



رهگذار جانت شد فراموش
که بیخود سر زنی هر دم براهی
ندانستی عدو آشیانت
که خوش بنشسته دراین دامگاهی

از کعبه و بتخانه توئی مقصد و منظور
وز مسجد و زنار تو مطلوب و تمنا
عکسی است فتاده زرخت بررخ خوبان
آری شده ذرات زخورشید هویدا

بلبل اگر از دیدن گل شیفته گردید　　صدچاك چرا کرده گریبان گل حمرا
پروانه گر از شعلهٔ شمع است فروزان　　شمع از چه گدازید در آتش همه اعضا
نی شمع و نه پروانه نه گل دانم و بلبل　　بالذات توئی ظاهر و مظهر همه تنها
هرجا که دلی هست زسودای توخون است　　شد برتو خریدار چه یوسف چه زلیخا
خود عاشق و معشوق توئی غیر تو نبود　　گر لیلی و مجنون بود و وامق و عذرا
که سر زده از کسوت معشوقهٔ طناز　　ظاهر شده گاه از تتق عاشق شیدا

درغزلیات «نادم» ابتکار مضمون وتخیل نازك وسایر محاسن ادبی نسبت بدیگر اقسام شعرش بیشتر است در مثنوی سازی نیز ماهر بوده و رباعیات او خوب دلچسپ و مطبوع خاطر است، فراقیه و مرثیه سازی او گرچه ازتصنع دور نیست بازم موفق شده که اندازهٔ رنج روح وتأثر خودرا طوری دررشتهٔ نظم وآهنگ در آورد که خواننده و شنونده نیز متأثر گردند .

اغلب قصاید «نادم» دارای تشبیت و تخلص (انتقال) بوده سبك وطمطراق یکنواخت دارد و درمدیحه سرائی از منسوبات کواکب وطبیعت تدارك مضامین مبالغوی کرده است و اکثر بند های مخمسا تش رسا و بی درز است .

ودرساختن قطعات تاریخ واستخراج مادهٔ آن سلیقهٔ فنیه‌تی را از خود نشانداده است‌ودر دیوان او یکه‌و موشح ازنظرگذشته اما از معمای منظوم هیچ اثری بنظر نرسیده است .

«نادم» در دینیات و در مبادی علوم عربی وادبی‌ودر عروض وقوافی‌وبدیع و استعاره و درخواص ادویهٔ یونانیی معلومات کافی داشته وخیلی خوشنویس بوده است آثار ادبی قدیم وکتب تصوف را زیادتر مطالعه فرموده وبه اصطلاحات تصوفی پی برده و ثروت مضمون را ازین ها کمائی کرده است وخود «نادم» هم صوفی و سالك طریقهٔ مبارك نقشبندیه بوده و ارادت بجناب (شاه ولی الله‌جان) فرزند جناب شیخ شاه امان الله‌جان پرچمنی داشته است اما در طی آثار او درباب مدنیت امروز ومعارف جدید وایجابات تجددهیچ اشاره نرفته است .

شاید «نادم» ازانجا که علوم جدیده ومطبوعات امروز را کمتر مطالعه کرده که موضوعات مدنیی قرن بیستم برایش تاریك مانده است .

اگر دربارهٔ این مرد بانبوغ مستعده زمانه مساعدت وتوجه میکرد و مادر معارف نوین در آغوش دانشکدهٔ عصری خودگرفته آموزگار میگردید ودرفضای روشن وهوای آزاد مطبوعات پرورش می یافت او میتوانست که نتائج افکار رومانتیك را براساس آزمون های چندین قرنهٔ افکار کلا سیك گذاشته در انقلاب افکار و در تنویر اذهان ودر ترقی معنویات جامعه خدمت مؤثری را انجام بدارد .

ما آرزومندان ترقی فرهنگ وادب‌وطن عزیزمان ازفاضل دانشمند محترم (محمدناصرخان «غرغشت») که بالجریهٔ دستگاه کوچك و بهمکاری کارکنان معدود نامهٔ هفتگی «ستوری» مبارك زحمت چاپ کلیات دیوان «نادم» را بدوش خود گرفته‌اند واینك خوش‌بختانه موفق هم شده‌اند واز آقای محترم نذیرقل خان رئیس منور مؤسسهٔ قندو شکر که کلیه مصارف طبع اورا پذیرفته و پرداخته اند تبریك گفته صمیما نه عرض تشکر میکنیم وبه این دو شخصیت ملی که به ایفای یك خدمت خوب ادبی وثقافتی توفیق یافته وبهترین پاداش را که ملت وتاریخ همچو خدمت را ستانه را فراموش نمیکنند نایل شده‌اند ودر ضمن ذکاوت ونبوغ فطری شاعر نامدار میمنه‌را درجامعه معرفی کرده وبر موجبات افتخار میمنه گیان افزوده اند تهنیت میگوئیم .

نویسنده : نصر الله «رستاقی»

این شاعر ... ؟

سخنگوی بلند خیالی که در کهسار زمردین میمنه مانند کاکل خوبان به پریشانی و انزوا و در عین حال از مزایای طبیعی بهره‌ور و سرمست بادهٔ محبت معنوی در آغوش طبیعت زندگی داشت حاجی محمد یحیی خان «نادم» بود که پنجاه سال جواهر گران بهائی را از طبع نقاد ذخیره کرد و یگانه آرزوئی که در حیات خود داشت طبع و نشر آثارش بود اولین باری که خوش بختیانه در ۱۳۲۶ شمسی در شهر میمنه بمنزل آقای «خیری» شرف صحبت این گویندهٔ بزرگوار میسر شد در طی مصاحبهٔ ادبی و استماع نشائد قیمتدارش که تقریباً قسمت زیاد آنرا بحفظه داشت این آرزو مکرراً از گفتارش تراوش میکرد که شاید روزی بطبع دیوان خود موفق گردد ـ کسی که آن روح پاك و احساسات معصومانه را در صورت چین خورده و مو های سپید این مرد ۷۹ ساله مشاهده می نمود خواه مخواه تحت تأثیر این آرزو واقع می شد .



اما طوریکه اکثر احیات ادبا و فضلا با ناکامی و حسرت مواجه است و بعد از مرگ مقام و منزلت خود را احراز میکنند «نادم» قبل از حصول این مرام در ۱۷ ثور ۱۳۲۷ شمسی از زحمت زندگی فارغ شد، و در مجلس یاد بودی که بمد یریت مطبوعات میمنه در محضر قدرشناسان ادب از و بعمل آمد آقای زندیرقل خان که یك تن از جوانان منور آزدیار میباشند تعبیر مقبرهٔ این ادیب بینوا را با طبع دیوانش بسرمایهٔ شخصی خود قبولیده و آقای محمد کریم خان «کوهی» امداد مالی را به باز ماندگان آن مرحوم متقبل شدند (خدا کند که قبولی خودرا ادا نموده باشند) که حاضرین و سامعین مرحبا گفتند .

پس از آن در اثر دعوت آقای زندیرقل خان با آقای یونس [illegible] محمد یونس خان

غلام محی‌الدین خان بقریهٔ خواجه کنتی رفته از مدفن وخانهٔ محقر آن شاعر فقیر وآثار او دیدن کردیم و هم کمیسیونی ازفضلای آنجا آقای «غرغشت» «نوا» «واعظ» «علمی» «حمیدی» «عبهر» «شیدا» «امید» «شهید» انتخاب شدند که خوش بختانه بازهم بنده درجزو آنان افتخار شمولیت را داشتم و روز های چهار شنبه در صالون مطبوعات اجتماع نموده بمطالعهٔ دیوان «نادم» می پرداختیم، قرائت اشعار «نادم» که اشك و آه، سوزدل، عشق حقیقی، روح تصوف، تذکیهٔ نفس، مقام پاك بشریت، را از یك زبان حقیقت جوی وقریحهٔ پاك ترجمانی میکرد درمجمع یاران یك کیفیت وتأثیر جذاب و سوزنا کی را ایجاد و همه را تحت نفوذ گفتار آبدارش که از کلام او بوی کلام بیدل، عطار، مولوی، سنائی، حافظ، ظهیرفاریابی، بمشام میرسید قرار میداد مبالغه نیست که خواندن اشعار «نادم» دل‌های سامعین را برقت می‌آورد و اشك ها را میریخت، ودقایقی مجلس را سکوت میداد، و روح را صیقل می‌زد، هرقدر در مطالعهٔ آن بیشتر میرفتیم بهمان اندازه لذت می‌بردیم تا اینکه بنده در ختم قسمت غزلیاتش ناچار ازین محفل سحر و م یعنی از میمنه برفتن کابل مجبور شدم ومدتی طبع دیوان او هم بمعاذیر چندی ملتوی ماند وگاه‌گاه در صفحهٔ جریدهٔ «دستوری» تقاضا هائی از طرف ذوق مندان به عمل می آمد.

اینك اخیراً بهمت آقای «غرغشت» و عزم ثابت جناب نذیرقل خان که طبع دیوان «نادم» در مطبعهٔ میمنه که این خود یکی از مفاخر دیگر آن خطهٔ تاریخی است آغاز شده است، امیدواریم که قوهٔ عزم و همت آقایون ممدوح این مامول ذوقمندان را براورده وروح «نادم» را شاد میگردانند، یقین دارم روان «نادم» در فضای مطبوعات آنجا همه روزه بال زده و در طبع این اثر کمك معنوی میکنند.

اشعار «نادم» مرآت تخیلات باریك و بدیع، و مظهر تجلیات غیبی و آئینه‌دار ارواح منزه، و انفاس پاك، و دارای تمام صفات ممیزهٔ شاعری وادب میباشد.

من غیر ازینکه این قضایا را که شاهد آن بوده و تذکر داده ام دیگر راجع بمقام فضل و اوصاف اشعار وحذاقت ادبی این استاد معاصر چیزی نمیگویم زیرا، تقریظ و تعریف چنین قریحه پاك وکلام آبدار در خور لیاقت من نیست ومی توانم بخوانندهای عزیزی که توفیق مطالعهٔ این دیوان را حاصل میکنند عرض کنم که از نقطهٔ نظر ادب و معانی و تصوف، و حقیقت منزلت و لیاقت علمی این شاعر ارجمند را خود شان قضاوت فرمایند.

نویسنده: محمدرحیم «شیدا»

شاعر در آسمانهاست

مثل قدیم یونانی معروف است که (شاعر در آسمانهاست) چون «نادم» هم شاعر بزرگی بود آن نیز شك نیست که در آسمانها بوده باشد ... بلی آسمانها ، آسمانهای تخیل .

اگر در آسمانها نبود این اشعار نازك و این خیالات لطیف را از کجا پیدا کرد و با زبان طبیعت ، جمال حقیقت و اسرار مرموز را بما چگونه ترجمانی و آشکارا نمود .

«مظهر» میگوید که : سخن جان است و ما جان آفرینیم ، سخن وحی است وما عرش برینیم اگر شعرا در آسمانها نباشند ؟ پس عرش برین در کجاست ؟

لهذا مقام شخصیتی را که در آسمانها باشد چه نسبت همچو من، هیچمدانی که سزاوار زمین هم نیستم تعریف و تمجید نمایم . اینکه دوست عزیزم آقای محمد ناصر خان «غرغشت» از من تقریظ خواستند نمیدانم چه حسن نظری نسبت بمن داشتند که این تکلیف را بمن نمودند.

شاعریکه یك عمر خون دل خورده و هزاران صنعت لفظی و معنوی آموخته و صدها قطرات اشك سیمین و لخت های رنگین از دیده های تر و قلب خونین ریخته و از اثر آن چندین صد دانه های الماس و یاقوت ، لعل و مرجان درست نموده است، آیا ظلم نیست که من بچند کلمهٔ سنگین نما قیمت آن همه جواهرات را بشکنم و بچند دقیقه نگاه سرسری خود تمامی کرده ذخیرهٔ قیمتدار هفتاد وچندساله دانههای آنجواهر فروش معنی را ارزان جلوه دهم.

هوس عشق بتان کردهٔ ابدل هشدار عاشقی فن شریفیست ولی کار تو نیست

گرچه من دربرج ثور سال ۱۳۲۷ وقتیکه درکابل بودم آوازهٔ افول کوکب حیات «نادم» توسط رادیو بگوشم طنین انداز و قلبم را افشرده روحم را بیفسرد. ولی بی اختیار شده نظر با خلاصیکه داشتم کتاب دیوان او را که بکتابخانه اعلیحضرت علم دوست ادب پرور موجود بود توسط فاضل گرامی جناب حافظ نور محمد خان (کوهگدای) از دارالتحریر شاهی دستیاب و نمونه از ادبیاب این شاعر نامور را باشرحی از حال زندگی ومرثیه و ذکر سوانح وگذارشات ایام حیات وی که در زندگی بجای ما در میمنه رفت و آمد و به قبله امجد مرحوم منشی علیرضا خان «رضا» که خود استاد «نادم» نیز در ضمن قصیده تی مندرجه دیوان خویش طور موشح از قبله امجدم یاد و ستایش کرده اند در مدتی پنجاه سال داشتند بانظم و نثر تحریر و بروز

نامه رسمی مملکت اخبار اصلاح کابل تقدیم داشتم که بداخل شش ستون انتشار و از ملاحظه خوانندگان گرامی با ذوق گذارش یافته خواهد بود .

ولی باز هم که دوست فاضلم محمد ناصر خان «غرغشت» مرا بدیده تحسین نگریسته در حین طبع دیوان بمقالهٔ تازه دیگری بیاد آن مرحوم امر فرموده اند گرچه مصروفیت های بی‌شمار امور بلدیه بمن اجازه فرصت و موقع را نمیداد باهم فرمایش شان را بجان ودل قبول و اینک برای بستن دسته گلهای اوراق دیوان آن بلبل گلزار ادبیات عجالتاً به تقدیم چندسطر ناچیز و مختصری که جز رشته گیاهی بیش نیست عرض صمیمیت و اخلاص میکنم .

بگرفته رضا دامن پاکان عجبی نیست   بر دستهٔ گل نیز به بند ند گیاه را

(رضای میمندی)

گرچه جائیکه دیوان خود «نادم» موجود باشد گفتار من دیوانگی و مقامیکه طوطی اشعار خود وی سخنگو باشد سخنان من بی مایگی ست ؛

اما با آن چون جائیکه شمع روشن باشد بیقراری پروانه های بی اختیاریست لهذا اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام گفته بیاد و بود آن استاد ادب یکدسته گل از باغ افکار بزرگان که می گویند .

یکدسته گل دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر

انتخاب و به صفحه دیوانش اهدا داشته بروح بزرگوارش که گفته اند (شعر خوب از روح بزرگ تراوش میکند) اتحاف میکنم .

«نادم» از جمله شعرا ئیست که تنو ن می گوید (شعرا گر بتوانند در روحها نفوذ کنند و دلها را تکان دهد و احساسات را به هیجان آورد موهبتی ست گران بها که قیمتش را به طلاو نقره نمی توان سنجید) لهذا اشعار «نادم» هم بدیده مذاق ما با نفوذ و باتاثیر و مهیج است اگر از «شیدا» بپرسید چه قیمت دارد خواهم گفت که به طلا و نقره نمی توان سنجید .

گفتارش با تاثیر و سوز ناك و اشعارش مهیج و درد ناك است ، کلامش بوی عشق و نیاز ، ناله هایش اثر سوز وگداز دارد .

دل نشین شد سخنم تاتو قبولش کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد

«حافظ»

دانشمندی می‌فرماید (شعر آنست که در نتیجهٔ احساسات گفته شده از دل برخیزد و بر دل نشیند)

اشعار «نادم» هم ترجمان احساسات عشق انگیز بوده از دل برخاسته و راساً بدلهای رقیق و نازك ما وا گرفته است .

سخن که پیشتر ازگوش در دلت نرسد　　　یقین شناس که از نارسائی سخن است

اینکه می‌گویند (شعر شعله روح است که زبانه می کشد واطراف را روشن می‌سازد) راست است که من این آتش را در اشعار «نادم» دیده‌ام و بانچنیکه ادبیات او شعله انگیزی کرده دیگران را هم مانند خود گرم محفل و دماغ مستمعین را درخشان ساخته است .

او اگر شمع است ما پروانه ایم　　　او اگر حسن است ما دیوانه ایم

«نادم» شاعریست که کلامش شیرین و رنگین، آثارش پرشور ونمکین است بیانش با صول معانی و بیان آراسته و ادبیاتش بقشارین صنایع لفظی و معنوی پیراسته است .

ابیات دارد که یك لمحه انسان را بخنداند و افرادی دارد که یك لحظه انسان را بگریه فرو نشاند .

گفتار با نشاط و فرح انگیز او دنیا را گلستان ، و ابیات درد آمیز و اندوه بار او زندگی را تلخ و ناگوار نشان می دهد .

خدایا ، اگر شعرا تلامذ الرحمن نیستند نظر باین مقوله چرا سخنان آنها سحر آمیز بوده

افلاطون می‌گوید (شعرا نمایندگان خدایند که بزبان آن با مردم سخن می‌گویند)

اگر شاگردان تو نیستند ، این قوت و قدرت در کلام آنها از کجاشد که بدلهای بندگان تو تاثیر کرده آنها را زیر نفوذ خویش قرار می دهند .

اینکه سیسرون گفته است شعرارمغانی ست که خدا از آسمان برای مردم زمین فروفرستاده ست حقیقت است که نظیر آن «ارمغان» را بدیوان یکی از شعرای معاصر خود اشعار «نادم» هم مشاهده میکنیم .

خدایا ، اگر شعر بگفت شیلی (پرده از جمال حقیقت بر نمیدارد و چیز های عادی را بجا دوی بیان جلوه نو و دلفریف نشان نمیدهد) ، چرا معنی های مخفی و اسرار مرموز به تخیلات نازك شعرا کشف و شیرین ترین صورت ها و تلخ ترین مناظر به اشعار

آنها جلوه گر می گردد .

شعرا اگر آسمان خیال و افق اسرار نیستند ستاره های رخشنده حقایق چرا در چهره زیبا و پیشانی عروس سخنان بکر و دلکش آنها طلوع و نور معنی دار و کیف آمیز خود را بهر طرف تیت می کنند .

اینها مهبط الهام و آئینه اسرار تو هستند و به نغمه های رنگین و زمزمه های دلفریب عجائب خلقت و رمزهای آفرینش ترا ترجمانی می کنند .

فطرت «بیدل» همان آئینهٔ معجز نماست	هر سخن کز خامهات می جوشد الهام ست و بس

یکی از دانشمندان گیتی اظهار نظر می کند (شعر الهامی ست که شاعر از طبیعت ملهم شده تهییج می گردد، و این تهییج را درقالب الفاظ بذهن سامع القا نموده مثل خود مهیج میسازد)

هر که غم قفل زند بردل بیحاصل او	جز زبان شعرا نیست کلید دل او

دیوان هر شاعر مانند باغی ست که چون بما بینش در آئید از هرقسم گلها دیده دماغ تان را تازه و فکر تان را سرشار و قلب تان را با نشاط می گردانند . شعرا کسانی اند که بمقوله تصوفی (خلوت در انجمن) می کنند ، خود شان درجمعیت و مرغ روح شان درشاخسارها و سبزه زارهاء کنار جویبارها و آبشار ها سیر می کند ، از همین جهت است که دایماً دماغ آنها در هوای آزاد و جا های بلند پرورش یافته افکار شان سالم و عمر معنوی شان چون قامت رسای معشوقه های شان تا دامن قیامت دراز است .

گفتار یکی از نویسندگان غرب را تائید و اظهار سخن میکنم که شعرا گروهی اند که تاثیر مرگ را بر دامان نام و نشان آنها دسترس نیست و هرقدر که ابرهای تیره و تار مرور ایام بر چهره زمانهٔ آنها بیشتر پرده اندازد بهمان اندازه ستارهٔ شهرت و افتخار آنها بیشتر روشن و طراوت نظم و شعر آنها خوب تر رونق می گیرد .

خدایا ! بلند تر از موهبت سخن چه نعمتی بود که آن را به شعرا زدادی ؟

نظامی : جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین زسخن در گرفت

پردهٔ اول چو برانداختند	جلوهٔ اول به سخن ساختند

بیدل : سخن خاک را رنگ جان داده است	سخن خامشی را زبان داده است

ا ... م را رسول از سخن شد دلیل	نیاورد غیر از سخن جبرئیل

دیگری ناله میکند : بهتر بن گوهر گنجینهٔ معنی سخن است	گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

آیا چه چیز باعث شد که بدربار صمدیت و بارگاه بی نیاز تو از شعرا قبول افتاد و این گوهر گران بهای سخن را بایشان ارزانی فرمودی .

مگر قلب داغدار ، و جگر شکاف شکاف ، آه سوز ناک ، گریه های رقت بار ، لب های خشک چشم های تر ، نامرادیهای صبح و هردم شهیدی های شام آنها مورد پسند تو واقع شد که با آئینهٔ احساسات و دلهای پاك آنها نظر کردی و بملك سخن این جانبازانی را که از همت مردانه و استغنای عاشقانه جز تو بهردوجهان بماسوالله نگاهی ندارند بادشاه و امیر گردانیدی .

با کلاه نمد به تختهٔ پوست | شهر یاریم تاج و تخت این است

با اینهمه بادشاهی بحال عالم با خبر ولی از خود خبر ندارند .

پری رویان آدمی زاد که بآسمان هفتم سرناز شان خم نمی شود چرا بناله های عشق انگیز و بیانات سحر آمیز شعرا نیاز مند و بجان و دل عاشق گفتار و اسیر اشعار آنها می شوند .

آن پری رو به سخن رام تو گردید «زدیم» | من در اندیشه این سحر نمایان توام

خدایا ، چه حکمت است که با اینهمه اقتدار شعرا را تیره روز ساختی و چه قدرتیست که از تیره روزی آنها روز عالمی را منور گردانیدی .

اینکه «نادم» ما هم تا چون شمع نسوخت و تیره روزی را بخود قبول نکرد اختران فروزان معانی را به صید نگاه آورده نتوانسته امروز محفل ما را از نور نغمات و ناله های سوزنده خود که ترجمانی احوال تیره روزی روز های گذشته او را می نماید روشن کرده نمی توانست .

ره روز بهای ار باب هنر بی فیض نیست | خانه چون تاریك باشد جمع می گردد حواس

(صائب)

شعرا هر قدر جگر خون و از مصائب روزگار مایوس و محزون باشند بهمان اندازه آئینه طبع ان صیقل خورده اشعار آنها لطف و نازك خیالی های شان اوج پیدا می کند .

خون جگر معنی رنگین ند هد رو | چون نافه بریده زند بخون ناف سخن را

شعر بنگاه من دو قسم است ، یکی از روی علم که بسته بفن عروض و معانی و بیان و دیگر علوم بوده جنبه های فلسفی و منطقی را دارا و حاوی از مباحث علمی و تزئینات ادبی ده باساس صنایع لفظی و معنوی از قبیل تجنیس و تشبیه استعاره و غیره آراسته و مزین باشد .

هر پیدا نشی حرفی درست کرد موزون شد | نه هر بیچاره ای باخود خیالی بست مضمون شد

دیگر از روی احساسات که ترجمان طبیعت بوده جمال حقیقت را آشکار می کند .

شعر ما طبع روان می خواهد — نه فراقی نه بیان می خواهد

از بس گذشته بعالم عشق می رسیم ، همانطوریکه چه بودن عشق تا حال بصورت صحیح کشف نشده به توصیف اشعار عاشقانه نیز پرداخته نمی توانم .

عشق را بو حنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت نیست

اینقدر میدانم که اشعار عاشقانه سوزنده و گدازنده بوده از سوز دل می خیزد و بمغز استخوان می نشیند بمصداق من شعریکه خاص از روی علم بود منجمد احساساتی بود ترو تازه ازروی عشق باشد سوزنده و گیرنده است .

خوش بختانه «نادم» شاعری بود که اشعارش برعلاوهٔ آنکه از سرچشمه علم و احساسات منبع گرفته است به نمك عشق نیز بامزه و ملاحت بخش گردیده است .

همانطوریکه شیلی می گوید (شعر نا محدود است و هرقدر که درین راه بیشتر بروید چیز های تازه تر می بینید و عاقبت بجائی نمیرسید) من نیز نسبت به شعروشعرا که این سخن پایانی ندارد و «نادم» هم یکی ازان شعرا واین دیوان شعر اوست حرف های معمول را تکرار نکرده اینقدر می گویم تعریف من نسبت بنادم و شعر او این بس که (گرچه خودش مرده ولی اشعار مهیجش آنقدر زنده است که روح هر زنده را مسرور می سازد)

بگفته خودش که می گوید « کلمات شعر «نادم» برزافدان معنی — بطلا نوشتن ارزد چکند که زر ندارد

اگر قانع نباشید کلیات اشعار او را خوانده بعد از شنیدن بیت «صائب» :

به تحسین زبان از مستمع قانع مشو «صائب» — که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد

از دل خود بپرسید ؟

همان طوریکه دیگران به هومر و درته میلتون و شکسپیر می نازند اولاد میهنه نیز بایست به «نادم» و اثرات او افتخار کنند .

هزار سال دگر لازم است با گردون — که تا چو «نادم» ما شاعر دگر آرد

از نویسنده . «شیدا»

من بجوان پاك و فرزند لایق و قدر شناس این خاك محمد ناصر خان «فر خنده» تبریك و مسرت خود را تقدیم میکنم ، و افتخار دارم که دوست عزیزم بآرزوی خود موفق و

ادبیات ملی و هموطنان با ذوق مملکت محبوبم افغانستان عزیز خدمت قابل قدری نموده به نقطا را استادان سخن و ادب از قبیل کلیم ، غنی، حزین و غیره نام یکی از شعرای معاصر کشور را افزود و بدلهای پاک و حساس جوانان منور و ذوق مندان علم وادب جاگرفته افتخار قیمت‌داری ازخود بیادگار گذاشت واز جناب نذیر قل خان نیز متشکرم که سرمایه خودرا درراه حقیقی و خدمت معنوی مصرف رسانیده بصرف چندمشتی نام «نادم» وازخود میمنه را زنده ساختند .
در خاتمه ، آرزو مندم که خدای پاک نظیر «نادم» را در میهن باستانی‌ما زیاد ساخته شعرا ادبا در نغمات و آهنگهای خود طرح نو و جدیدی راروی کار آورند که شعر صورت تازه‌ئی را بخود گرفته مانند دیگراختراعات و اکتشافات باین عصراتوم موافق و هم آهنگ باشد.

طرح نو فکر جدید طرز دگر می خواهم
شاعر تازه سخن گفتهٔ تر می خواهم

«شیدا»

مقام شاعری «نادم»

اینجانب در سال ۱۳۲۶ معلم مکتب اصول تحریر ومحاسبه بودم، و خوب بیادمن مانده که روزی کتابچهٔ جیبی از جمله فوق الدین میمنه گی معلم صنف نهم را که طبعاً دران مطابق ذوق خود ازهر اثریکه خوشش آمده بود ثبت کرده ملاحظه مینمودم و دران یك غزل استاد فاضل میمنه «نادم» مرحوم نظر مرا جلب و فکر مرا متوجه ساخت که مطلع آن این بود .

زدل نادیده ام بخت وراز خود رفتن است امشب ... مگر ازباغ وصالش نوبت گلچیدن است امشب



طور مرموزی متانت وپختهگی این غزل شعر معاصر قلب مرا تکان داد و بخود جذب کرد و زیاد خوش شدم وخدا را شکر گذار گردیدم که در یك گوشهٔ وطن عزیزم که در همه ادوار تاریخ مهد پرورش رجال شعر وادب بوده است از یك شاعر مقتدر وقریحه عالی سراغ داریم ازان روز باینطرف ارادت و صمیمیت من نسبت «بنادم» صاحب مرحوم شروع شد .

وقتا که ماموریت من در وزارت جلیله مالیه بحیث مدیر عمومی تعین گردید و از طرفی دوست محترم من آقای نصرالله خان «رستاقی» از عهدهٔ سررشته داری خود بمیمنه ، بمدیریت عمومی شعبهٔ تقاعد تبدیلاً وارد مرکز و با من همکار شدند .

از «نادم» صاحب واز مقام ادبی اوشان پرسیدم گفتند «نادم» یکشخص عاری از تظاهر و ساختگی ها بوده و از عالم مادیات وارسته بودند «نادم» مانند شمع سراپاسوز و گداز ونهایت مرد باخدا ، متشرع بوده دلزنده وباطن روشن داشت.

«نادم» باجمیع معانی شاعر مقتدر و یکی از استادان بزرگ شعر در عصر حاضر است کلیات اشعار مکمل و مرتبی دارد که بخط زیبای خود نوشته است البته من از معرفی حقیقی این

شاعر شیوا که قریحهٔ خداداد و استعداد خبره‌گی دارد عاجز میباشیم از قرار بیانیه آقای «روستائی» اندازهٔ اخلاص و صمیمیتی که سابقاً به «نادم» صاحب داشتم خیلی ها زیاد گردید بالاخره زمانیکه برای بررسی امور های میمنه بحیث سررشته‌دار مقرر ووارد این ولا شدم دیوان «نادم» مرحوم را مطالعه کردم در حقیقت سویهٔ ادبی و استعداد شعر او ازان درجه که شنیده بودم عالی تر بوده است .

وموجودیت چنین شخص درگوشه وطن عزیز ما نماینده‌گی از استعداد این خاک نموده و یکی از غنایم تاریخی ما بشمار می رود یکی از اسباب بزرگی واز موجبات بارز وافتخار ما قدعلم کردن شعرای مبرز درمابین این ملت ذکاوت منش می باشد ما تا حدی بقدر وقیمت شعرا پی برده توانسته‌ایم .

شعرا هستند که بذریعهٔ سرود های آهنگ دار شان سامعه مارا نوازش داده و ساعاتی افکار مارا از دنباله روی تمنیات مادی راحت می بخشند .

شعرا هستند که عواطف واحساسات عالی شان را طوری در ضمن اثرات گیرای شان القا می کنند که از آلام وبدبختی حیات بخوبی واقف می گردیم شعرا هستند که به نزاکت های فطرت اندیشه واز عینک شعر وشاعری به جمال طبیعت وزیبائی کائنات تماشا می کنند .

ومدام آنان می کوشند که مذاق ونقاط حساس مارا دریافته مشاعر مارا از مزایای زنده آگاه سازند ما باید به نغمات این بلبلان گلستان وطن گوش بدهیم وناشنیده نگذاریم وما باید به قیمت آثار شان و به اهمیتی که دارند قایل شویم .

بدیهی است که آنان افراد عادی نبوده و حیات را پرمعنی و محبوب تر می سازند و معنویات مارا بلند تر می نمایند .

جناب حاجی محمد یحیی‌خان «نادم» که در برج ۱۷ ثور ۱۳۲۷ چشم ازجهان فانی پوشیده وازتکالیف زنده‌گانی برای همیشه راحت شده‌اند ازان شعرای نامدار وطن هستند شایان انتهای تقدیر و در دم و باعث افتخار ما می باشند .

بتاریخ مذکور که ازطرف فاضل محترم محمد ناصر «غرغشت» مدیر جریدهٔ شریفهٔ «ستوری» محفل بنام یادوبود «نادم» مرحوم ترتیب داده ورسالهٔ کوچک وقشنگی راجع بشرح شخصیات «نادم» بهمکاری چندتن ازنویسندگان منور میمنه درمعرض انتشار گذاشته اند گویا حقوق «نادم» مرحوم را احترام کرده اند .

اینکه مدیر محترم نامهٔ هفتگی «ستوری» میمنه نظر به عشق مفرطی که در ترقی مطبوعات

وطن ومعرفی شدن بر جمال فضل ودانش دارند زحمات طبع دیوان «بیادم» را عهدهٔ خود گرفته وایشک خوش بختانه موفق شده اند وکذا از جناب عالی رئیس مؤسسه قند وشکر بغلان صنعتی که از سرمایه شخصی مصارف طبع را پذیرفته و تادیه کرده اند اینجانب مراتب تبریک خود را بشمار الیهمای عزیز با تشکر مزید تقدیم می کنم .

و در آینده اقدام و توفیق یابی شان را در همچو خدمت نیک مفید آرزو مند بوده و برای شان سعادت وپاروش خوشبختی را از دربار خدای قدیر تمنا دارم .

حافظ امیر محمد

گذارشات درباره طبع
این کتاب

استاد فرزادم ، مرحوم بنابر آرزوی سرشار وعلاقهٔ بی پایانی که راجع بطبع کلیات اشعارش داشت ، در زندگی خود برای نیل باین مرام جدوجهد ومساعی زیادی میکرد ، تا اگربتوانند بوسیلهٔ طبع ، آن سرمایهٔ گرانبهای هفتادوچند سالهٔ عمر عزیزش را از دستبرد حوادث وپراکندگی روزگار محفوظ دارد ، وهم باینذریعه خدمتی در بلند بردن سویهٔ ادبی دانشجویان واستفادهٔ دوستداران فضل وفرهنگ کرده باشد ، برای این منظور دری نمانده که نکوفت ، ومرجعی نبود که مراجعه نکرده مخصوصاً در اواخر خزان حیات با وصف انواع مشکلات وتکالیف دهر که همواره بااو دست بگریبان بود برای چهار بار به نسخه های جداگانه ، مجموعهٔ چکامه هایش را بامید چاپ آن بخط خوش و زیبای خویش نوشته بود ، که نسخهٔ اولی را در سال ۱۳۱۵ حکومتی اعلی میمنه بضم مکتوب بجهت طبع بانجمن ادبی کابل فرستاده اند، نسخهٔ ثانی نیز برای همین منظور درسنه ۱۳۲۱ بصدارت عظمی رسماً تقدیم گردیده است ، نسخهٔ ثالث را یکتن از ارادتمندان هراتی فرزادم ، گرفته بوده است که چاپ کند نسخهٔ چهارمی فعلاً بتصرف بازماندگان آنمرحوم است ، (چاپ موجوده از روی آن صورت گرفته است) .



در جریان سال ۱۳۲۳ که تازه اساس مطبوعات در فرهنگ گذاشته شده بود و آقای [illegible]

که بوظیفهٔ مدیریت مطبوعات میمنه عهده‌دار بودند ، باثر مراجعهٔ آن شاعر نامور ، کلیات اشعارش تماماً ازطرف آنها نقل شده بود ودر مورد طبع آنهم باقداماتی دست زده بودند ، مگرنمیدانم که آنها بچه علتی دربر آوردن آرزوی «نادم» موفق شده نتوانستند .

باهم «نادم» ما از تعقیب نصب العین خویش گاهی نادم نشده و برای رسیدن بآن تادم مرگ هم از پاننشست ، تااینکه بروز جمعه ۱۷ برج ثور ۱۳۲۷ پیک اجل بسر وقتش رسیده وبعداز یک جهان کوشش وسعی ناکامانه ازین دنیای بی ثبات وقدر ناشناس رخت هستی بربست و مرغ سخن سرای روحش در آشیانه های فردوس برین جا گرفت .

بتاریخ ۲۱ ثور یعنی سه روز بعداز فوت آن سخنور نامی محفل بزرگ ومجللی از طرف مدیریت مطبوعات میمنه بتوجه مخصوص فاضل محترم محمد ناصر خان «فرهنت» درصالون هوتل بیاد وبود آن مرحوم ترتیب داده شد ، درپایان سخن رانی ها ، ایراد خطابه ها وخواندن مرثیه های نظم ونثر دربارهٔ شخصیت ومقام ارجمند علمی وادبی «نادم» ، نگارندهٔ فاضل «ستوری» ، تکالیف طبع وجناب نذیر قل خان میمنه ئی (فعلاً رئیس فابریکه قند در بغلان) که همواره بامور خیریهٔ اجتماعی منشبث میشوند ، تمام مصارف مادی طباعتی کلیات اشعار «نادم» مرحوم را بنام خدمت بثقافت وطن وقدردانی ازفضلاء واهل دانش کشور در مطبعهٔ «ستوری» میمنه بعهده گرفتند .

متعاقباً گذارشات محفل یادبود ، باتصویر قلمی وسوانح «نادم» وچند پارچه مرثیه های نظم و نثر ومقدمهٔ بقلم بعضی از نویسندگان حساس ونگارندهٔ فاضل «ستوری» درظرف رسالهٔ به ۲۲ صفحه باهتمام آقای «فرهنت» درمطبعهٔ «ستوری» چاپ و از طرف مدیریت مطبوعات بمنظور قدردانی از آن شاعر شیوا بیان در معرض انتشار قرار گرفت .

سپس مدیریت مطبوعات میمنه کمیسیونی را مرکب ازآقایون رستاقی ، فرهنت ، مجهور ، شیدا ، نوا ، علمی ، واعظ ، حمیدی ، امید ، شهید ، برای تدقیق وتفکیک اشعار کلیات مذکور تعین نمود که درهر چهار شنبه بمدیریت مطبوعات بملاحظهٔ کلیات میپرداختند ، کمیسیون بعدازمرور تخمین دو ماه

بدقت تمام کلیات را از نظر گذشتاند که کاملاً شایستهٔ طبع بوده و کوچکترین معایب ادبی و عروضی نداشته است ، درینجا باید متذکر شد که آقای «سپهر» قبول زحمت کرده جهت سهولت در طبع مجموع اشعار «نادم» مرحوم را ، بخط جلی خویش بورقهای علیحده نوشته اند .

بعد از آنکه کمیسیون وظیفهٔ خود را انجام داد ، مطبوعات میمنه درصدد تهیهٔ وسایل طباعتی کلیات مذکور برآمده چندین بار بمرکز مراجعه کرد ، تابعد از طی یکسلسله مشکلات که کوائف آن تا اندازهٔ در شماره های سال ۱۳۲۷ - ۱۳۳۰ جریدهٔ «ستوری» نشر شده است درنتیجه یاری خدای بزرگ و کمک روحانیت آن شاعر حق پرست و آن پیر مرد روشن ضمیر اینک بچاپ کلیات موصوف موفق میشوند .

جای خوشی است که برای باراول درین دیار ازارباب فضل وهنر قدردانی بعمل می آید ودرست سه سال و دوماه ودو روز بعد از افول ستارهٔ درخشندهٔ آن شاعر شهیر باثر همت عالی و قدرشناسی آن دوجوان فضل پژوه ووطنخواه ، آرزوی دیرینهٔ آن بزرگوار برآورده میشود ، واز همچویك مطبعهٔ کوچك محدود که سیستم ماشین های آن زمان «گوتامبرك» را بخاطر می آوردم چنین اثری که واجد بسی مزایای طباعتی وصحافتی است بتعداد آثار مطبوع گویندگان وطن عزیز ما افزوده میگردد ، و یك گنجینهٔ گرانبهای دیگری بدسترس اهل ذوق و بینش گذاشته میشود .

من در اینجا وظیفهٔ خود میدانم ، که بنام یك فرد وطنخواه و بکفالت از بازماندگان و علاقمندان «نادم» مرحوم ، از موافقت و مساعدت ریاست محترم مطبوعات ومخصوصاً ازمساعی و زحمت کشی های آقای «غرغشت» نگارندهٔ محبوب جریدهٔ «ستوری» و جناب مدیرقل خان میمنه ئی و آقای «سپهر» که هرکدام شان در مطبوع ساختن و بمیدان آوردن کلیات اشعار «نادم» قیصاری سهم بارزو فراموش ناشدنی دارند قلباً اظهار سپاس گذاری و قدر شناسی بنمایم .

خدای توانا و طرفدارانی را که در راه بر آورده شدن آمال خلق و پیشرفت امور فرهنگی وطن محبوب و بالا بردن سویهٔ مدنی مردم از دل صاف و نیت پاک خدمت میکنند همواره توفیق عنایت فرماید و بمنظور خدمات بیشتر و عالیتر مدارج عالی را نصیب شان گرداند.

بنده در حالیکه این سطور را مینویسم غرق احساسات گشته با این فکر اندرم که «نادم» همیش نزد دوستان و قدر شناسان زنده بوده و هیچ کس فنای ابدی را باو نسبت نخواهد داد درینجا متمسک بیک بیت عارف کامل «بیدل رح» شده مضمون خودرا خاتمه میدهم.

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی

در سینه های مردم عارف مزار ماست

حفیظ الله شهید

هوالله

از دل پرخون جهانی را کنم مست سخن
چو شراب صد خم باشد این یکدانه انگور من
نادم

کلیات

این کتاب ... را
بحضور فاضل محترم ...
...

مرحوم

الحاج استاد میرزا محمد یحیی خان نادم قیصاری

به اهتمام محمد ناصر « غرغشت »

وسرمایهٔ نذیر قل میمنه گی

تعداد طبع ۵۵۰ جلد

درمطبعهٔ دستوری چاپ شد

سرطان ۱۳۳۰


یارب این میان دوست یا که فکر من یا موست . نیست هیچ اگر باشد نادم تر ار است این

بسم الله الرحمن الرحیم

کعبهٔ دل

زقسام ازل خون خوردن آمد قسمت دلها / بیا ساقی که بی می نیست ممکن حل مشکلها
زصورت سیر معنی کن که در چشم تر مجنون: / هجوم جلوهٔ لیلی است یکسر نقش محملها
بیابان چند پیمائی طواف کعبهٔ دل کن / حضورت گر نشد حاصل چه حاجت قطع منزلها
ازین دریا در مقصد بکف غواص عشق آرد / چه زورقها که طوفانی نمود استند عاقلها
ترا در عافیت از حالت عاشق خبر نبود / چه داند از غریق بحر بیرون گرد ساحلها
عزیز مصر معنی شو زخواری کسب عزت کن / که اقبال جهان ادبار دارد در مقابلها
طواف کعبهٔ مقصد بود مزد تلاش آخر / که در ریگ بیابان تشنه جان دادند کاهلها
بخود تا مه کشاید دیده در رنج محاق افتد / زخودبینی است هر جا رو دهد نقصان کاملها

ز جانکاهی ندارد چاره «نادم» فطرت بادل
که شمع از خود گدازی روشنی بخشد بمحفلها

حیران معرفت

ای در دل هر قطره، از شور تو دریا / وی در سر هر ذره، از مهر تو سودا
سرشار تکاپوی تو تنها کعبه و مسجد / لبریز هیاهوی تو تا دیر و کلیسا
افسرده ز سودای تو خون در رگ یاقوت / دلخون شده لعل از غم تو در دل خارا

حیران ره معرفتت عالم و عامی — آوارهٔ دشت طلبت جاهل و دان[ا]
از کعبه و بتخانه توئی مقصد و منظور — وز سبحه وز زنار تو مطلوب و تمن[ا]
عکسی است فتاده ز رخت بر رخ خوبان — آری شده ذرات ز خورشید هویدا
بلبل اگر از دیدن گل شیفته گردید — صدچاک چرا کرده گریبان گل حمر[ا]
پروانه گر از شعلهٔ شمع است فروزان — شمع از چه گدازید در آتش همه اعض[ا]
نی شمع نه پروانه نه گل دانم و بلبل — بالذات توئی ظاهر و مظهر همه تنه[ا]
هرجا که دلی هست ز سودای تو خون ست — شد پرتو خریدار چه یوسف چه زلیخ[ا]
خود عاشق و معشوق توئی غیر تو نبود — گر لیلی و مجنون بود و وامق و عذرا
گه سر زده از کسوت معشوقهٔ طناز — ظاهر شده گاه از تتق عاشق شید[ا]

برحمد تو گویا شده هر جا که زبانی است
گویائی «نادم» بود از حمد تو گویا

کوه طور

یارب از مشکات دل نوری نمایان کن مرا — تیره از ظلمات جسمم روشن از جان کن مرا
دور کن از صفحهٔ آئینه ام زنگ ظلام — صبح سان از نور مهر خویش تابان کن مرا
همچو یعقوبم ز بوی پیرهن کن چشم باز — یوسف آسا بی نیاز از روی اخوان کن مرا
سینه ام را از تجلی فیض کوه طور بخش — مظهر الطاف چون موسی عمران کن مرا
هر طرف طغیان سیل نفس عالمگیر شد — در پناه نوح وقت ایمن ز طوفان کن مرا
با خودم ده آشنائی چون سگ اصحاب کهف — دائما دنباله گرد جمع نیکان کن مرا
قامتم را خم مکن در خدمت شاه و وزیر — بی نیاز از زمرهٔ اشراف و اعیان کن مرا

من نمیگویم بچشم مردمم سنگین نمای پیش چشم من درین بازار ارزان کن مرا
جرم بی اندازه ام را کن بفضلت رو برو
از معاصی «نادمم» از اهل غفران کن مرا

شعلهٔ آه

از غم عشق بود شادی ما بندگی سر خط آزادی ما
سینه بر ناخن غم چاك زنیم فهم کن تیشهٔ فرهادی ما
همه شاگرد دبیر عشقیم بنگر صنعت استادی ما
زینچنین دامن وحشت چیدیم نرسد سر و به آزادی ما
مهره در ششدر عجز اندازیم باخت برد، هست بنرادی ما
سیل بنیاد وجود خویشیم در خرابی بود آبادی ما
همه بر دوش شراریم سوار طی شود در نگهی وادی ما
رهرو بادیهٔ بیخودئیم شعلهٔ آه بود هادی ما
«نادم» از تهمت هستی خودیم
عدم آمد شب دامادی ما

داغ جگر

ای لالهٔ بینش زتو چشم نگران را یاد تو بود صیقلی آئینهٔ جان را
نی آگهی از ذات توا صحاب یقین را نی واقفی از کنه تو ارباب گمان را
مشتاق ترا نیست سر سیر گلستان کر داغ جگر رشك دهد لاله ستان را

نی ازتو نشان یافت نه نام آنکه ندانست: ازخویش کند محو بکل نام ونشان را
بس زورق دانش که درین ورطه فرو رفت یك تخته ازانجمله ندیداست کران را
هر موی زبانی شود ش بهر ثنایت آن کس که فراموش کند نطق وبیان را
آموخته پروانه و قمری وعنا دل ازعاشق تو سوختن و آه وفغان را
دانم که بجز وصل و فراقت نشناسد دیوانهٔ تو دوزخ و گلزار جنان را
خندان همه چون شمع بسوز دلب خاموش
«نادم» چه گر ازشعله کند چرب زبان را

حرف شیرین

جراحت ساخت بی رویتو گل درسینه داغم را رطوبات بهار افزود خشکی دماغم را
می عشرت زمینای فلك جستم ندانستم که زخون جگر این سفله پر سازد ایاغم را
زهجران پایه ال زعفران شد ارغوان زارم در آغاز بهار از غم خزان گل کرد باغم را
دو چشمم چشمهٔ کوکر دید خت ازغمت شبها نباشد احتیاج روغن دیگر چراغم را
تدرو خود نمائی بود صیدچنگ شاهینم کنون دستی زنم برسر مگس گیرد کلاغم را
بفکر آن دهان ازهستی خود گم شدم شاید کسی کز حلقهٔ میم عدم برسد سراغم را
چنین کز حرف شیرین شکر افشاندنی کلکم سزد گر طوطی ازتعلیم بوسد پای زاغم را
زعشق افتاد خون دل نصیبم درازل «نادم»
وگرنه کس بخود کی میدهد در سینه جا غم را

نعل در آتش

ای یا درخت صیقل آئینهٔ جان ها	حدّ تو بود جوهر شمشیر زبان ها
بیرون نکشیدند سر از وادی کنهت	هرچند دویدند یقین ها و گمان ها
افگنده چمن از غم تو نعل در آتش	داغ تو بود در جگر لاله ستان ها
تنها نه زمین فرش در تست، خمیدند:	افلاك بتعظیم جلالت چو کمان ها
گل از غم تو جامه دریده است بگلشن	بلبل بگل روی تو سر گرم فغان ها
ذرات جهان در طلب مهر تو پویان	چون قافلهٔ گرم رو ریگ روان ها
برگیست بهار از ورق گلبن لطفت	تحریك سموم زعتاب تو خزان ها
هستی همه هست از تو شد آری نتوان یافت	بی پرتو خورشید ز ذرات نشان ها

«نادم» که بود؟ تا از ثنای تو زند دم
بیموده بکف باد زحمد تو بیان ها

دل غمناك

آن شد که اشپیلای غم بدهد بباد این خاك را	ساقی بسر وقتم رسان آن آب آتشناك را !!
آن ترك صید افگن اگر قصد شکارم میکند	حیفم بجان ناید گرم پرخون کند فتراك را
می آید آن بت یك تنه بر دوش دو مار سیه	کشته هزاران بیگنه مانند همی ضحاك را
مژگان بچشمم مانع جولان اشکم میشود:	سدرهٔ سیلاب اگر کردن توان خاشاك را
درچار سوی کیف و کم سودی بهرکس مغتنم	من بر و عالم کی دهم این یکدل غمناك را
هرشب به الماس مژه تا صبح در درسفتنم	امروز کس ندهد نشان مانند من حکاك را

نزدیك چشمت موج می جوش تمین میزند — «قربان آن چشمم» که گر از دور بیند تاك را
می چون زدردی پاك گشد سر برزند موج صفا — تفریق تن مشاطه است ایجان روان پاك را

«نادم» در دل زن بجان بگذار فکراین و آن
درعشق روی آر از جهان دفتر بشوی ادراك را

زو: فرهاد

کی بود سود از فغانم طبع ناشاد مرا — چونکه نبود راه در گوش تو فریاد مرا
میطپم درخون چو مرغ دام و با آن خوشدلم — کاضطرابم میگشاید طبع صیاد مرا
سرورا ازطوق قمری طوق در گردن نهد — گر گذر افتد بگلشن سرو آزاد مرا
چون بتعمیر طرب کوشم؟ که معمار قضا: — در ازل بسرشت ازخون خشت بنیاد مرا
خرقه بر تن پاره کردی ناصح ازدیوانگی — گر بچشم جان من دیدی پریزاد مرا
گفتمش روزی دو شاگرد و فاشو گفت نیست: — این سبق در دفتر تعلیم استاد مرا
میکشد تصویر معنیهای نازك فطرتم — خامه از موی میان کیست بهزاد مرا
جوی شیری جاری از الفاظ شیرین کرده ام — خسرو معنی شناسد زور فرهاد مرا

«نادم» از جوش محبت در سیاستگاه عشق
خون گرمم میگدازد تیغ جلاد مرا

ظهوردستی

بگزید مار حقیقت جگر کباب مارا — نه طبیب میشناسد نه فسونگر این دوا را

بغم تو شادمانم بر ضات زنده جانم — که مریض تو نخواهد ز برای خود شفا را
نه بکعبه در حضورم نه زبتکده نفورم — من از این دو قید دورم چه بلی تو آشکارا
نه بخلد می سپاسد نه ز نار میهراسد — بجز از تو کی شناسد دل بینوا خدا را
همه آورند طاعت منت احتیاج زیرا: — که کریم می نوازد ز غنی فزون گدا را
به نعیم وصل واصل اگرم کنند شاید — که من ضعیف را نیست بفراق یار یارا
غرض از ظهور هستی کرم تو بود ورنه — ز طلا نمودن مس چه حصول کیمیا را

نه هوای خلد دارد نه غم حجیم «نادم»
که ز دست تست یکسان چه گهر چه سنگ خارا

مآل غرور

از سیه ابرویت من آشفته حال را — پیش آمد آن که شیفته بیند هلال را
چشمت چراست با من آواره سرگران — با آن که الفتی است بمجنون غزال را
از آب دیده کلفت دل کم نمی شود — نتوان به آب شست زخاطر ملال را
گر سرو زد بقامت تو لاف همسری — بنمای قد و قطع کن این احتمال را
از حرص دانه مرغ همی او فتد بدام — از خم زلف بیش بود فتنه خال را
از مدرسه فقیه نخواند این سبق که نیست: — در بزم عشق ره بیقین قیل و قال را
مه چون کشاد دیده بخود ، کاهد از محاق — نقصان رسد ز دید خود اهل کمال را
از خندهٔ که کرد ز شبنم درین چمن: — بنگر بروی گل عرق انفعال را
ز افتادگیست پیاه بیصا که داده اند — قرب مسیح شبنم بی پر و بال را

بنگر به بوریا و مآل غرور بین ـ نی میکشد ز سرکشی این پایمال را

« نادم » سخن ز صافی دل کسب فیض کرد
گیرد سبق ز آئینه طوطی مقال را

باغ مینو

چون من سر در بیابان داد چشم شوخت آهو را
مه نو چون قدم خم شد چو دید آن طاق ابرو را
چو دیدم آن لب و دندان بحیرت سر فرو بردم
که چون بنشاند حسنت زیر دست لعل، لوءلوء را؟
اگر چشم تو آهوی ختن نبود چرا زینسان
اقامت کرده مانند دلم آن چین گیسو را
ز روی عافیت سوزت بر آئینه نپرداز د :
دلم، زیرا که آتش به بود از آب هندو را
چه جای سیر گلزار است بی روی تو عاشق را
هوادار تو دو زخ میشمارد باغ مینو را
مه من ترک چشمت می فتد هر گوشه از مستی
نمی افتد چرا بر گوشه گیران یك نظر او را
چه می جنبانی ابرو، سوی چشمت بهر تاراجم
که در بیداد حاجت نیست تعلیمی هلاکو را

کشد سر، سخت معنی های باریک از دل چاکم
بلی از شانه آسان راست کردن میتوان مو را
بهرجا «نادم» از شیرین ادائی لب بحرف آرد
شکر در کام گردد تلخ طوطی سخنگو را

پردهٔ تجلی

ساقی زبادهٔ لعل، پیمای جام زر را — تا چند نوشم از غم خونابهٔ جگر را
رسم فلک بود کین بر آگهان کند، بر شمع: — باسوز ز آتش دل دادند چشم تر را
چشم طمع ندارید برمهر مادر دهر — کاین کهنه‌پیر کشته بس نوجوان پسر را
دزدا که کارم از هجر بر ناامیدی افتاد — شامم زسر برون برد اندیشهٔ سحر را
آن سنگدل نشد نرم از ضعف نالهٔ من — ورنه همیگدازد آدم دل حجر را
صیاد من بو ببندد آزاد مینماید — از بعد آن که بشکست از مرغ بال و پر را
پرفطرت آگهان را آوازگیست نزدیک — روشن دلی ز دریا دور افکند گهر را
فانوس شمع نور است یا پردهٔ تجلی — یا پیرهن برانداز آن ترک سیمبر را
بی‌شوق نیست جاوید از ذره تا بخورشید — نیرنگ عشق پوشید در سنگ هم شرر را
هر کس بشیوهٔ خاص از عشق گشته رقاص — برپای بت به اخلاص ترسا نهاده سر را
عاشق ز ساحل امن وحشت کند که ماهی — مهد امان شناسد امواج پرخطر را
تا چند قید هستی تا کی هوای لذات؟ — نی بینواست از درد تا نگذرد شکر را

«نادم» بطرز «صائب» گفت این غزل که فرمود
وحشت بود ز مردم از خویش بی‌خبر را

صدحج

در گهٔ پیرمغان دانم پناه خویش را | لطف ساقی می‌شناسم عذرخواه خویش را
پی تکلف زر کند خورشید عالمتاب عشق | گر بخاک تیره اندازد نگاه خویش را
کرده‌ام گرمابهٔ سامان زاشک و آه خود | تا بشویم چهرهٔ بخت سیاه خویش را
حسنش از جذب رخ زردم کجا بیگانه است | می‌شناسد کهربای عشق کاه خویش را
عشق ورزی را اگر ناصح گنه دانستهٔ | کی بصدحج میتوان دادن گناه خویش را
خسرو اقلیم عشقم کرده ترک ماسوا | میدهم زین ترک ترکیب کلاه خویش را
دور نبود گر حصار آسمان برهم خورد | گر کشایم منجنیق مد آه خویش را
بینوا تاچندخواهی زیستن درقید خویش | ازخود آن سوتربرآ بین دستگاه خویش را

تا به تعظیمت زجا گردی نخیزد اززمین
آب زن ازدیده «نادم» خاک راه خویش را

فیض جنون

گرجهان جمله بخون بسته میان است مرا | غم ندارم که غمت خط امان است مرا
در تهٔ خاک که پرخاک شود کاسهٔ چشم: | دیدهٔ دل بجمالت نگران است مرا
برده‌ام پی بگلستان حقیقت ز مجاز | چه غم از حادثهٔ باد خزان است مرا
نیست سرمایه‌ام این بس که خریدار توام | بخدا گر خبر از سودو زیان است مرا
دوزخ ازهجر جگر سوز توباشد شرری | یك گل ازوصل توفردوس جنان است مرا
دیدم از روی تورونئی که نگنجد بنظر | حسرت دیدن رویتو ازان است مرا

چشمی ازهربن مویم بجمالت باز است   آفتاب تو زهر ذره عیان است مرا
دل سنگین تو چون موم شود گردانی :   که‌چه آتش زتو افتاده بجان است مرا

« نادم » ازفیض جنون منت صهبا نکشم
سنگ طفلان چه کم از رطل گران است مرا

نالهٔ ناقوس

وحشت دل میدراند پردهٔ ناموس را   شعلهٔ این شمع سوزد کسوت فانوس را
اهل بینش را زترک استراحت چاره نیست   خواب از هیل است بدتر دیدهٔ جاسوس را
بی ندامت کی روان سازد سبق شاگرد عشق   سیلی استاد میدانم کف افسوس را
در کلیسای محبت هیچ دل بیدرد نیست   فهم باید کرد رمز نالهٔ ناقوس را
اهل زینت را رهائی نیست از قید هوس   دارد اندر دام دایم نقش پر طاؤس را
وه چنان بیمارم از سودای لیلی طلعتی   که کند مجنون علاج عقل جالینوس را
جان به زنجیر نفس تا کی بزندان جسد   روی بنما تا رهائی بخشم این محبوس را
پرمجو کام دل از گردون که کردند از ازل   از می عشرت تهی این ساغر معکوس را

می رسانم دود آه خویش « نادم » بر فلك
تا بسوزم اختر این طالع منحوس را

قاف قناعت

ز مشغولی شوقت ریختم خون فراغت را   دویدم در پی دل باختم تار نگ طاقت را

خرامت میکند روشن برا هین قیامت را | دهانت آورد هر لحظه از کوثر روایت را
بباغ از حسرت گل گرچه درخون میطپد بلبل | ولی گل همدم خاراست بینید این مصیبت را
اگر دانستمی سازی کبابم از جگرسوزی | نمیخوردم فریب وعده های پخته خامت را
ز تاب شعلهٔ شمع و پر پروانه دانستم | که مضمون محبت برنسیدارد عبارت را
بمنع عشق واعظ از قیامت میدهد بیمم | یکی بخرام وروشن ساز برهان قیامت را
ببازار محبت نیست سودای هوس رایج | دکان عشق آتش میزند جنس شراکت را
زخاکستر نشینیهای من افزود مقدارت | که از او ضاع مجنون حسن لیلی یافت شهرت را
شکوهم از ملامت مینزاید خسرو عشقم | که دانم گوهر دیهیم خود سنگ ملامت را
اگر آزادگی میخواهی از این طمع بگذر | نشیمن کن چو عنقا قلهٔ قاف قناعت را
تواضع پیشه را بالای دیده جادهد مردم | توان فهمیدن از ابروی دلدار این اشارت را
مرا تا چند باید بود همچون ذره سرگردان | که میگوید زمن آن دلبر خورشید طلعت را

چهل سالت بغارت رفت عمر از هرزه جولانی
کنون «نادم» مده از دست دامان ندامت را

همای عشق

از جهان بیگانه دانم آشنای عشق را | خسرو آفاق میخوانم گدای عشق را
میتواند سایه انداز د بفرق آفتاب | هر که یابد سایهٔ بال همای عشق را
بگذراند نردبان عجز عاشق را ز عرش | آنسوی افلاک بنگر کبریای عشق را
زاهدافسرد این لذت نمیداند که چیست | درد نوش میکند، داند صفای عشق را
گوهر بینش ندارد آب پیش چشم کور | صیرفی عقل نشناسد بهای عشق را

بو علی از علت عقل طبیعی شد هلاك — چون نپرسید او رهٔ هاترالشفای عشق را
می برد پیر مغان از راه دیرت در حرم — نعل واژون هست اکثر رهنمای عشق را
جنس باقی کی توان جستن ببازار فنا — بر نتابد این دکان بیع و شرای عشق را
کی بدین خوان تهی عاشق کند دستی دراز — دوجهان یك لقمه باشد اشتهای عشق را
از دل سیماب سان و زاشك چون گوگرد سرخ — چهره ام زر ساخت نازم کیمیای عشق را
سر کشی مفروش از غفلت بپامالان فقر — حلهٔ شیر است نقش بوریای عشق را
گفتگوی عشق واعظ را بمنبر خیره گیست — میتوان بر دار گفتن ماجرای عشق را
میرسد شبنم بخورشید از رهٔ افتادگی — سهل منگر کوشش بی دست و پای عشق را
چهرهٔ کاهی به آب روی گوهر کی دهد — هر که داند فیض جذب کهربای عشق را

چشم جان روشن نگردد تا نسوزد تن ، بجوی :
« نادم » از خاکستر خود توتیای عشق را

صهبای حسن

نیست چشمت را برویم یك نظر دیدن چرا — بی سبب از عاشق دلداده رنجیدن چرا
از من آواره چندین روی پوشیدن زچیست — با رقیبان هر طرف بیرون خرامیدن چرا
از تمنایتو بلبل خون همیگیرد بباغ — ای گل نورس ترا باخار خندیدن چرا
میرسد شبها بگردون از فراقت ناله ام — یکرهای سنگین دل این فریاد نشنیدن چرا
گر بچشمت نیست سنگین ، دون زعالی ، ای فلك: — بر ترازوی گهر خرمهره سنجیدن چرا

خرامت میکند روشن براهین قیامت را | دهانت آورد هر لحظه از کوثر روایت را
بباغ از حسرت گل گرچه درخون میطپد بلبل | ولی گل همدم خار است بیندد این مصیبت را
اگر دانستمی سازی کبابم از جگرسوزی | نمیخوردم فریب وعده های پخته خامت را
ز تاب شعلهٔ شمع و پر پروانه دانستم | که مضمون محبت بر نمیدارد عبارت را
بمنع عشق واعظ از قیامت میدهد بیمم | یکی بخرام و روشن ساز برهان قیامت را
ببازار محبت نیست سودای هوس رایج | دکان عشق آتش میزند جنس شراکت را
زخاکستر نشینیهای من افزود مقدارت | که از اوضاع مجنون حسن لیلی یافت شهرت را
شکوهم از ملامت میفزاید خسرو عشقم | که دانم گوهر دیهیم خود سنگ ملامت را
اگر آزادگی میخواهی از این طمع بگذر | نشیمن کن چو عنقا قلهٔ قاف قناعت را
تواضع پیشه را بالای دیده جادهد مردم | توان فهمیدن از ابروی دلدار این اشارت را
مرا تا چند باید بود همچون ذره سرگردان | که میگوید زمن آن دلبر خورشید طلعت را؟

چهل سالت بغارت رفت عمر از هرزه جولانی
کنون «نادم» مده از دست دامان ندامت را

همای عشق

از جهان بیگانه دانم آشنای عشق را | خسرو آفاق میخوانم گدای عشق را
میتواند سایه انداز بفرق آفتاب | هر که یابد سایهٔ بال همای عشق را
بگذرانند نردبان عجز عاشق را ز عرش | آنسوی افلاک بنگر کبریای عشق را
زاهد افسرده این لذت نمیداند که چیست | درد نوش میکند داند صفای عشق را
گوهر بینش ندارد آب پیش چشم کور | صیرفی عقل نشناسد بهای عشق را

بو علی از علت عقل طبیعی شد هلاك
چون نپرسید او رهٔ دارالشفای عشق را

می برد پیر مغان از راه دیرت در حرم
نعل واژون هست اکثر رهنمای عشق را

جنس باقی کی توان جستن ببازار فنا
بر نتابد این دکان بیع و شرای عشق را

کی بدین خوان تهی عاشق کند دستی دراز
دوجهان یك لقمه باشد اشتهای عشق را

از دل سیماب سان و زاشك چون گوگرد سرخ
چهره ام زرساخت نازم کیمیای عشق را

سر کشی مفروش از غفلت بپامالان فقر
حلهٔ شیر است نقش بوریای عشق را

گفتگوی عشق واعظ را بمنبر خیره کیست
میتوان بردار گفتن ماجرای عشق را

میرسد شبنم بخورشید از رهٔ افتاد گی
سهل منگر کوشش بی دست وپای عشق را

چهرهٔ کاهی به آب روی گوهر کی دهد
هر که داند فیض جذب کهربای عشق را

چشم جان روشن نگردد تا نسوزد تن ، بجوی :
« نادم » از خاکستر خود توتیای عشق را

صهبای حسن

نیست چشمت را برویم یك نظر دیدن چرا
بی سبب از عاشق دلداده رنجیدن چرا

از من آواره چندین روی پوشیدن زچیست
بار قیبان هر طرف بیرون خرامیدن چرا

از تمنایتو بلبل خون همیگیرد بباغ
ای گل نورس ترا باخار خندیدن چرا

میرسد شبها بگردون از فراقت ناله ام
یکره ای سنگین دل این فریاد نشنیدن چرا

گر بچشمت نیست سنگین ، دون زعالی ، ای فلك:
برتر ازوی گهر خرمهره سنجیدن چرا

گرچه استغناز خوبان دور نبود ای طبیب   گاه گاهی خستهٔ خودرا نپرسیدن چرا
خاک گشتم دررهت ای سرو ازباد غرور   اینهمه دامن زخاك راه خود چیدن چرا
گشته سنگین گوش گل ازمستی صهبای حسن   بلبلا، بیهوده چندین هرزه نالیدن چرا

تاتوان «نادم» چوباد ازخلق بودن در گریز
شعله سان از قرب خس بر خویش بالیدن چرا

شهید سر آب

ای دل بفقر سازو سوی اغنیا نیا   اشکستگی گزین بدر مومیا میا
بیگانه شوز الفت دونان که میکنند: این طائفه بآب رخ آشنا شنا
حاجت به بی نیاز رها کن که میرسد: زین خوان بقدر لایق هر بینوا نوا
ازدست دوست زهر شکر سنگ گوهر است   باشد بکار او زتو چون و چرا چرا
شاه شهانی و خبرت نیست آید ریغ   باشی تو تا بکی بدر هر گدا گدا
بی عشق رفع ظلمت دل نیست ممکنت   یابد ز صیقل آئینه بی جلا جلا
بادرد نوش میکده دل صاف کرده ایم   جوئیم کی ز صحبت هر بی صفا صفا
ما کشتگان شهید سر آب تغافلیم   مارا رسیده است ازین کربلا بلا
عمریست خیره دیده برویت گشاده است   نبود بچشم آینهٔ بی حیا حیا
دشنام اگر چه میرسدم از لبت و لیك   چیزی بدین وظیفه‌ام ایجانفزا فزا
ای نفس مستحق جحیمی اگر دهند   در خورد کرده هات بروز جزا جزا

فتند همرهان تو بغفلت چه خفتهٔ دنبال قافله بصدای درا درا
«نادم» اگرچه دررہ تخلیط رفته است
اورا بقرب خویش کن از ما سوا سوا

نالهٔ ما

وه که خون دل عشاق شراب است ترا جگر سوخته همواره کباب است ترا
هست در هرخم گیسویتو صددل در بند هیچ اندیشه نه‌از روزحساب است ترا
شهسوارا بقتیلان جفا گر گذری باخبر باش که خون‌ها بر کاب‌است ترا
اینهمه سعی به بی‌آبی‌عشاق ز چیست گر نه آب رخ ما عالم آب است ترا
یك نظر روی ترا سیر ندیدیم بعمر ازچه ای عمر گرانمایه شتاب است ترا
چشم مخمور تودر خواب نبینم بیند : بمن‌ای‌بخت‌من‌خسته چه‌خواب‌است ترا
غمت ایدوست در یکدل آباد نزد آری این گنج بدلهای خراب‌است ترا
همه شب از سر رغبت شنوی نالهٔ ما گوئیا زمزمهٔ چنگ‌و رباب است ترا
تشنه لب «نادم» ازبن بادیهٔ یأس گذر
کانچه پنداشتهٔ آب‌سر آب‌است ترا

جوش صد خم

بحر شوقم کی ملامت کم کندشور مرا پایگاه دار معراجست منصور مرا
از خمار ساغر چشمی مرا خمیازه است مستی‌ازمی‌نیست‌عمکن‌طبع‌مخمور مرا
کی کلیم‌جان‌خروش (رب‌ارنی) کم کند گر تجلی تل خاکستر کند طور مرا

داغ دلرا خندهٔ لعلی نمك پاشیدو رفت
نیست ممکن التیام این زخم ناسور مرا

از شکست دل نمودم تحفهٔ عجزی درست
چینی اشکسته می بائیست فغفور مرا

مدتی بودم بیابان سرگ اوهام ازخودی
بیخودی نزدیك کرد آخر ره دور مرا

یوسف من چون زلیخا کور گشتم بی رخت
باز روشن کن ز رویت چشم بی نور مرا

یادحور جنت آتش میزند «واعظ» زدل:
يك نظر بيند اگر رخسارهٔ حور مرا

دل درین عالم مرا دردوزخ هجراوفگند
دوزخ دیگر چه باشد جان مهجور مرا

ازدل پرخون جهانی را کنم مست سخن
جوش صدخم باشد این یکدانهٔ انگور مرا

«نادم» ازبخت اینقدر امداد میخواهم کند:
از مهٔ روئی منور شام دیجور مرا

کتاب دل

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را
خالی کن ازغم این دل پر آه و ناله را

شیرازه کن بتار نگاهی کتاب دل
زان پیشتر که باد برد این رساله را

چل سال جوش خوردو نشد پخته دیگ فضل
تادل نخورد بادهٔ خام دو ساله را

دل را بدرد ساخت سند قاضی قضا
وز داغ عشق مهر نمود این قباله را

تا چند دود دل بسرم پیچد از غمت
ازمن بگوی آن بت مشکین کلاله را

مپسند دل ز غیر خورد تیر بر جگر
بر ترك چشم خویش گذار این حواله را

نتوان ز گریه برد کدورت برون ز دل
شبنم چه شست و شوی کند داغ لاله را

جائی که کور صیر فی امتحان شود ببشك زگوهر آب‌فزون است ژاله را
روزی ما ز خوان فلك شد کباب دل
«نادم» بیا بذوق خوریم این نواله را

چشم حیران

بحر عشقم زورق عقل است طوفانی مرا
شور بختی سرنوشت لوح پیشانی مرا
گرچه آگه نیستم ازحسن دانم این قدر:
داده‌اند آئینه‌سان یکچشم حیرانی مرا
خاطر جمع ازمن دلچاك سرگردان مخواه
کرده گردون شانهٔ زلف پریشانی مرا
فارغ از شوق بهارم در غم روی گلی
باشد ازداغ جگر سیر گلستانی مرا
صدزبان دارم چوشانه شرح غم راوا دریغ
لیك نبود غیرزلف اوزبان دانی مرا
بی تفرج نیستم از فیض اقبال جنون
هست ازچاك جگرطرح خیابانی مرا
ذرهٔ خاکم چه مشکل گر بسامانی رسم
شوق کرد احرام‌بند طوف‌دامانی مرا
ذو فنون شهر بودم عشق لیلی طلعتی
بی تکلف کرد مجنون بیابانی مرا
روشنم شد جلوهٔ حسن حقیقت از مجاز
برد سیر ذره تا خورشید تابانی مرا
یوسف‌مقصد درین‌صحراز گرگان جستجو:
می‌نمودم بود در دل یوسفستانی مرا
بادیه پیمای عشقم سرزنش تیزم کند
همچو مهمیزاست‌هرخار مغیلانی مرا
در تمنایت بکلی از جهان برخاستم
بو که‌ایجان‌یکنفس باخویش‌بنشانی‌مرا
تا نیابد دیده از خاك کف پائی جلا
روشنائی کی‌دهد کحل صفاهانی مرا
«نادم» ازلعلش اگر یکبوسه بتوانم ربود
در کف آید خاتم ملك سلیمانی مرا

حرارت الفاظ

نمیدانم بدانایان چه کین بود است گردون را
که بنشانیده اندر تنگنای خم فلاطون را
چراغ این شبستان بارسایان پرتوی ندهد
که می سوزند جای شمع اینجا طبع موزون را
درین دریا که هرخس کشتی اقبال میراند
بسان نقطه اندرجوف نون مأواست ذی النون را
زحل را بر تراز برجیس بنشاند آسمان آری :
سعادتمند خط جبهه داند بخت واژون را
فلك دایم پی دلکوبی صاحبدلان گردد
که نبود آردغیر از گرد دل این کهنه طاحون را
چنان دودم بسر پیچیده است از آتشین روئی
که الفاظ بیانم از حرارت سوخت مضمون را
مکن تکلیف شهرم کز غم لیلی وشی زانسان :
شدم مجنون که گنجائی بشورم نیست هامون را
ببند تا صنم کی مهرهٔ دل میدهد ز لفش
که مار طره اش افسانه می پندارد افسون را
بحال گوشهٔ چشمش مبین آسان که چون ساغر
بود کیفیت مرد افگنی این حب افیون را

فلاطون را علاج درد عاشق نیست ای مطرب
خدا را بهر درمان دلم بردار قانون را

من آن فرهادم احرام طواف بیستون بندم
که بوسم چون حجر از شوق نقش پای گلگون

نهال تیره بختان سرنگونی بردهد «نادم»
مگو از واژگونی نیست حاصل بید مجنون را

شب هجر

شبی دارم زهجرانش که صبحی نیست شامش را
زغم روزیکه نشنیده است روز حشر نامش را

گلی وصلی اگر نبود خدارا ای صبا رحمی:
بگلزارش گذر با من رسان بوی پیامش را

چنین کز اوج استغنا سمند ناز میراند
نه پندارم که گیرد دست دود دل زمامش را

به بیداری گریبان پاره میسازند بیداران
اگر در خواب خود بینند انداز خرامش را

برسم طنز از استیزه سلامم کرد دانستم
رسد تجنیس اندر گوش من قلب سلامش را

بهر کس ترک چشمش میزند خنجر ز بیباکی
دل از حسرت زجان من ستاند انتقامش را

بدال زلف و از قد الف میم دهن دایم
کند صیادی دلها ببین زین هر سه دامش را

سخن را لحظهٔ لعلش نمیماند برون آید
ز شیرینی است جنسیت بلب از بسکلامش را

دلم را زخم ناسوریست از یاد گل رویش
که کافور بنا گوشش توان دادالتیامش را

نمیدانم که گوید مطرب بزم محبت را
که «نادم» میشناسد پردهای دل مقامش را

حسرت « نادم »

یک گل زوصال تو نچیدیم دریغا — یکبار وخت سیر ندیدیم دریغا
هر چند که احرام سر کویتو بستیم — بر کعبهٔ وصات نرسیدیم دریغا
دشنام رقیبان ترا گوش کشیدیم — وز لعل توحرفی نشنیدیم دریغا
شور دل ما غمزدگان گوش نکردی — هرچند که فریاد کشیدیم دریغا
سیراب نگشتیم زآب دم تیغت — از حسرت آن تشنه شهیدیم دریغا
ما ره بسر منزل مقصود نبردیم — چندان که بهر کوچه دویدیم دریغا
یکبار بمادیده چو شبنم نگشودی — هرچند چو گل جامه دریدیم دریغا
با شاخ برومند توپیوند نگشتیم — هرچند که از خویش بریدیم دریغا
در آرزوی حلقهٔ زلف توچو حلقه — بس بردر هر سفله خمیدیم دریغا
کس قفل کشای دلغم بستهٔ ما نیست — با کار کسان گرچه کلیدیم دریغا

« نادم » همه ابنای زمان حیله فروشند
بیهوده چرا عشوه خریدیم دریغا

بزم وحدت

یارب ازمی‌خوارگان بزم وحدت کن مرا — ازقدح نوشان صهبای حقیقت کن مرا
گرچه گردیدم برهمن زآتش عشق بتی — چون بمیرم شست‌وشو از آب رحمت کن مرا
منکه هرشب می‌برم ازهجر بردوزخ برات — روز محشرجنت وصلی حوالت کن مرا
زآتش جاه وزباد کبر بی‌آبم مکن — فرش راه خاکساران محبت کن مرا

چون بطم در آب و گل تشویش مپسند از طمع
همچو عنقا سا کن قاف قناعت کن مرا

بر رخ جانم در گلزار معنی بر گشای
بی نیاز از سیر آب و رنگ و صورت کن مرا

اندرین دریا چو موج عمر شد در اضطراب
چون گهر اکنون د جمعی کرامت کن مرا

از کف پای فقیری بو که گردم سرفراز
بوریای طاق مهراب عبادت کن مرا

آواره ان از پیروی غول نفسم از کرم
خضر وقتی نامزد بهر هدایت کن مرا

عاشقم وز بیکسی مغلوب جیش دشمنم
غالب از امداد سلطان رسالت کن مرا

تیره شد روزم چو شب از ظلم جمعی تیره دل
مشرق انوار خورشید عدالت کن مرا

عشوه های کاذبان مخموریم را بیش کرد
سرخوش از سرجوش صهبای صداقت کن مرا

خشك لب سوزم در بن قحط مروت تا بکی
تردماغ از رشحهٔ ابر سخاوت کن مرا

تا شوم ایمن ز روبه بازی ابنای دهر
همرهٔ شیر نیستان شجاعت کن مرا

نامهٔ خود گرسیه کردم ز غفلت «نادمم»
رو سفید از ریزش اشك ندامت کن مرا

نشأهٔ غم

نه هر بد مست داند نشأهٔ پیمانهٔ غم را
بدست هر گدا کی میدهند این ساغر جم را

اگر بر کاملان اندوه، میراث پدر نبود:
ز فردوس برین بیرون چرا کردند آدم را:

دل هر دیوسیرت نیست داغ عشق را درخور
که میباید سلیمانی چنین شایسته خاتم را

بذوق لقمهٔ اسرار چندان غم مخور اما:
دهان عیسوی جوی که جوئی اسم اعظم را

مذاق هر ثمر بر هان معنی شجر باشد
کلام عیسوی بشنو نظر کن صدق مریم را
مرا زخمی است از هجران که میدانم نمییابد:
بمردن هم ز کافور کفن بیوصل مرهم را
شد از قحط مروت درجهان قیس عرب مجنون
گدائی چند شهرت داد بیجا نام حاتم را
توان از پیکر تسلیم، پل دربحر خون بستن
که صد شمشیر نتواند بریدن گردن خم را
مشو غافل ز قدر گریه کاندر نرگس چشمت
گران سنگی صد گوهر بود یکدانه شبنم را
زمشغولی حرام آمد غم وشادی عشق آنرا
که فرقی میتواند کرد شوال و محرم را

ببحر از نیستی تا قطره زن شد قطره دریا شد
تو هم از بیخودی «نادم» بدین سان بیش کن کم را

خاتم سلیمان

دور کن ز گرد لب زلف نا مسلمان را
دیو در نظر دارد خاتم سلیمان را
تا عرق برخسارت دیددیده، با دل گفت:
کس بروز کی دیده است اینچنین چراغان را
از لبت بغیراز خط کام، کس نمی یابد
خضر می خورد تنها جانم آب حیوان را
هرزه مهر میجو بدل ز خیل مهرویان
مذهب مسلمانی نیست کافرستان را
آه از جگر داری دم مزن بچشمانش
زانکه شیر نخچیر است اینا این غزالان را
لب چه میگزی سویم لعل تو مرا جان ست
ای ستمگر آخر چیست این گزیدنت جان را

درچه زنخدانت گشت یکجهان جان غرق
«نادمم» که چه گفتم این تنور طوفان را

خنجر قاتل

ساقی از بحث خرد درسینه خون شد دل مرا
ساغری پیمای کز مستی کند غافل مرا
ره مده درخلوت من زاهد مرتاض را
تامباد این مردك مدقوق سازد سل مرا
عاشق ورند و قلندر مشرب و مستم ولیك
محتسب پنداردازدیوانگی عاقل مرا
درسیاستگاه عشقم تشنه‌لب دارم امید
برگلوآبی رساندخنجر قاتل مرا
بسکه خون حرص برخاك قناعت ریختم
آب میسازد زخجلت هر که شد سایل مرا
گرچه مجنونم زصورت سیر معنی می کنم
جلوهٔ لیلی عیان می گردد از محمل مرا
آن قدر آزادم از سنت که پشتم را شکست
ازمروت آن که بیرون کردپای از گل مرا
گرچه در بزم سخن آتش زبانم همچو شمع
آب کرد آب ازلطافت شیوهٔ بیدل مرا
جز کدورت از صفای طبع دراین زنگبار
هیچ چون آئینهٔ چینی نشد حاصل مرا

« نادم » از دنبال مجنون دربیابان میروم
حل نشد از شهر یان عقل چون مشکل مرا

نو بهار ناز

نوبهار ناز گردد چون خزان بیند ترا
ارغوان گل میکند گر زعفران بیند ترا
از تحیر گاه موج جلوهٔ ناز خرام
ایستد برجای اگر آب روان بیند ترا
در بهار رنگ و بو نشگفته چون رویت گلی
شاد آن بلبل که اندر آشیان بیند ترا
دل چو از رشك خیالت جامه بر خود میدرد
چشم من در پهلوی غیری چسان بیند ترا
عاشق بیدل که باید خوئیت جان میدهد
جسته لله که با خود مهربان بیند ترا
ازپی یکدیدنت دل گر دو عالم میدهد
خواهد از دیوانگی تا رایگان بیند مرا
بوالهوس را دیده برحسن تو هیهات او فتد
زان که نتواند چومن ازچشم جان بیند ترا
معنی پیچیدهٔ مکتوب نازی در خور است
«نادم» باریك بین نکته دان بیند ترا

در آغوش پری

یاد آن شب که بکوئی گذری بود مرا — تا دم صبح بروئی نظری بود مرا
همچو پروانه به پیرامن شمع ازسرسوز — دمبدم طوف بر اطراف سری بود مرا
بلبل آسا، نگران بر گل رخسار کسی — ازخود واز دو جهان بیخبری بود مرا
چون بدیوانگی امروز نباشم مشهور ؟ — دوش تاصبح در آغوش پری بود مرا
بعلاج دل بیمار ز دشنامی تلخ — دمبدم از لب او گل شکری بود مرا
از رخ خوی زده‌و زلف‌و بنا گوش بتی — ماه‌و استاره‌و شام‌و سحری بود مرا

زلف دوتا

نگویم عهد یاری بند یا بند قبا بکشا
دمی چین‌ازجبین‌ای جنگ جو ترك خطا بکشا
کمر بستی به قتلم باور از بختم نمی آید
نظر کن سویم اعنی تیری از شست جفا بکشا
ز غیرت نافه را بار دگر تا خون بجوش آید
بباد صبحدم یك عقده زان زلف دو تا بکشا
گل‌از خجلت چو شبنم آب تا گردد تو همچون گل
نقاب از روی آتشناك بر باد صبا بکشا

ز چین جبهه در بر روی مشتاقان چه می بندی
بخندان غنچهٔ لب را گره از کار ما بکشا

بناسور دل ما مرهم غیری نمی باید
ز لطف خود بروی ما در دارالشفا بکشا

زعرض حال‌خود یکباره راه‌آشتی بستی
که؟ گفت آخرترا «نادم»زبان‌مدعا بکشا

ردیف باء

رخ ندیدهٔ

خون میرودم ز دیده امشب — از یاد رخ ندیده امشب
از حسرت روی گل عذاری — خاری بدلم خلیده امشب
دل آمده با سرشك در چشم — جان نیز بلب رسیده امشب
اشکم چه قطار های گوهر — بر تار نظر کشیده امشب
یك چشم تحیرم چو شبنم — از شوق گلی نچیده امشب
سیماب وش اضطراب دارد — جان‌و دل آرمیده امشب
مرغ دل از آشیان سینه — بر عزم چمن پریده امشب
مشکل که نگردد آن سرزلف — زنجیر دل رمیده امشب

«نادم» ز کدام عافیت سوز
گوشت سخنی‌شنیده امشب

چاك گريبان

عارف از آئینهٔ جام شراب چهرهٔ ساقی ببیند بی نقاب
صانع ازمصنوع بر اصحاب دید مینماید همچنان کز شیشه آب
عشق چون آئینهٔ اسکندر است فتح میخواهی ازو روبرمتاب
سرمهٔ از عشق اگر حاصل کنی در میان شب ببینی آفتاب
آب و آتش باد پیمودند و بس ریختند اسرار در جیب تراب
صبح سان چاك گريبان اشك و آه : کردم از دیوان هستی انتخاب
خود گدازی مشق آگاهی بود شد سواد شمع روشن ز التهاب
بیژن جانم بچاه افتاده است رستمی کوتا برون آرد شتاب
« نادم » از دنیا تبرا پیشه کن
عنکبوتان را سزد صید ذباب

ماه در عقرب

بچشم از فرقت رویت سرشك آید مرا هر شب
بلی خورشید چون گردد نهان ظاهر شود کوکب
ز پیچ زلف و از تاب رخت در پیچ و در تابم
کزان افتد دلم در پیچ و زین جانم اندر تب
چه شاگردم به استاد غمت کز بهر در سفتن
مرا از اشك مروارید دادند از مژه مثقب

ترا بر دود آتش باشد آن ياروى اندر مو
عجب ياصبح درشام است ياماه است درعقرب

مرا حرف لبت جان ست با اغيار لب مكشا
ترا چون لب بحرف آيد مراجان ميرسد برلب

بده ساقى ميئى كاشكال عقلم افگند از پا
بود كز فيض مستى سر كنم راهى سوى مطلب

نظر بى نورو شب ديجورو راهم دور من « نادم »
درين ظلمت چراغى نيست جز فضل توام يارب

مژدهٔ وصل

سوخت جانم از فراقت اى حبيب
تابكى باشم ز وصلت بى نصيب

نيست در آفاق مثلت دلبرى
عشوه سنج و جانگدازو دلفريب

كس نپندارم كه باشد همچو من
عاشق و مهجور و بيمار و غريب

وه چه بيمارم كه تانبضم گرفت
از حرارت سوخت انگشت طبيب

نى ترا يكذره لطف و وفا
نه مرا يك لحظهٔ صبرو شكيب

جز جفا و جورو ظلم آيا ترا
چيز ديگر داد تعليمى اديب

گل بگلشن ميزند دامن بخار
چون ازين آتش نسوزد عندليب

كى بود يارب كه ناگه بشنوم
مژدهٔ وصل تو يا مرگ رقيب

« نادم » مهجور وصل دلستان
از تو خواهد کن اجابت یا مجیب

هشت بهشت

زهی ز روی تو وا کرده حسن غیب نقاب
دریده پنجهٔ مرتب تو پردهای حجاب

فلك گرفته بکف کاسه بهر دریوزه
بخوان جود تو رو کرده میدود شتاب

مثمنی ز بیسان رخ تو هشت بهشت
مربعی ست بنعت تو هر چهار کتاب

بروز بدر دو دیده ملایکت بعنان
گرفته درشب اسرات جبرئیل رکاب

بنور روی تو خور را بذره نیست شمار
ببحر جود تو کوثر بقطره نیست حساب

ز روشنائی تو بینش اولوا لا بصار
ز آشنائی تو دانش او لوا لا لباب

هنوز نا شده گل خاك خلقت آدم
زدند نوبت پیغمبری ترا بجناب

بهیچ در نرود «نادم» از درت زین پس :
که شد بروی دلش از در تو فطح الباب

حکمت احمدی

سبق زندگی از مرده دل ایجان مطلب
نغمهٔ بلبل خوش لهجه ز زاغان مطلب

قلهٔ قاف نشیمنگه سیمرغ بود
خانه جغد جز از گوشهٔ ویران مطلب

دیده را نور ده از خاك رهٔ پیر مغان
روشنی نظر از کحل صفاهان مطلب

آبحیوان طلبی خاك رهٔ خضر شوی
هدهدی جوی بخود ره بسلیمان مطلب

موش اگر نقب زند گوهر دریا نبرد حکمت احمدی ازمردم یونان مطلب
چهرهٔ یوسفی از چشم زلیخائی بین این بصیرت عبث از دیدهٔ ناخوان مطلب
از فلک رتبهٔ عالی بسعیدان ندهند گر همه مشتری پایهٔ کیوان مطلب
آتش جوع اگر خاک تو برباد دهد مگذر از آب رخ خویش ز کس نان مطلب
دیدتا روی مرا گریه کنان گفت طبیب داروی دردتو این ست که درمان مطلب
«نادما» غنچه صفت گر گرهٔ در دل تست
حل اشکال جز از خواندن قرآن مطلب

باغ وصل

ز دل تا دیده ام مخمور از خود رفتن است امشب
مگر از باغ وصلش نوبت گلچیدن است امشب
می از خون جگر باید کبابم از دل بریان
که آن ناز آفرین طناز مهمان من است امشب
مرا از بس هجوم گریه مینا چیده بر مژگان
به آب و رنگ بازار حلب خندیدن است امشب
چراغ و شمع و مشعل نیست حاجت محفل مارا
ز عکس عارض دلدار روز روشن است امشب
ببوسی زان لب جانبخش میگون ساقی یارانرا
خمار آرزو بشکن که بشکن بشکن است امشب

چو نی گر هر نفس نالم بکیش عجز معذورم
که از تیر نگاهش سینه روزن روزن است امشب
چراغان فلک از دود آهم خیره می سوزد
بجانم شمع رخسار که آتش افگن است امشب ؟
عرق روشن شد از مستی برویش یانه سحر است این
که انجم از رخ خورشید در گل کردن است امشب
چنین کانشمع محفل «نادم» از فانوس بیرون شد
یقین پروانه گان را وعدهٔ شوراندن ست امشب

آب در آتش

دور کن از چهرهٔ روشن نقاب	چند پوشی آفتاب اندر سحاب
جز بروی دلفروزت از عرق	نیست ممکن دیدن اندر آتش آب
وه که هر ساعت همای زلف تو	سایه اندازد بفرق آفتاب
کیمیای عشق را نازم کزو :	شد سر شکم سیم و رویم زر ناب
صد سوال بوسه بردم بر لبت	زان بخیلم می‌نیاید یك جواب
گرچه حاصل نیست وصل از گریه‌ام	میزنم از بیخودی نقشی بر آب
دزد چشمت فتنهٔ بیدار بود	شد به بختش چشم بخت من بخواب
از دو مینای نگون دیده ام	بی گل روی تو میریزد گلاب
هر نفس قلاب جیم زلف تو	نون دلرا میکشد در اضطراب

چشم دارم از تو درمان ای طبیب — از مریض چشم خود ابرو متاب
ساقیا می ده که گردون میدهد — عاشقان راازدل بریان کباب
تشنه کام یأس باید مردو بس — اندرین وادی که نبود جز سراب
نخوت از بیمایه گان گل میکند — باد باشد نقد صندوق حباب

زهره رقصد بر فلك «نادم» دمی
کاین غزلخوان مغنی بارباب

آمدورفت

چه شوخ است اینکه تا آمد برفت از ما قرار امشب
درامد تابمجلس رفت بیرون انتظار امشب
پیاپی دمبدم پیما شراب لاله گون ساقی
که بر دل داغها داریم همچون لاله زار امشب
بیك گردش دوصد ساغر ز خون بیگناهان زد
هنوز آن چشم میگون بر نیامد از خمار امشب
ز بس راز درون سینه ها گل کرد از مستی
ز قید سنگ هم بیرون تواند شد شرار امشب
چرا هر لحظه یاران ، فتنهٔ بیدار می گردد ؟
نگردید است اگر صبح قیامت آشکار امشب

بقتل عـاشقـان عمداً مـکـش تیغ زبـان شمـعـا !
کـه‌می بخشند جا ن پروانـگان بی اختیار امشب
بیك دیدن ز خود قـالب تهی کردند مشتـاقـان
نمیدا نـم کـه دارد طـاقت بو س کـنـا ر امشب
اگر خواهی کـه فردا چهرهٔ مقصد عیـا ن بینی
بیـا آ ئـیـنـهٔ دل را بـرون آر از غبـار امشب

اگر میخواهی ایمطرب که صوفی را برقص آری
بزن بر تار ناخن ، شعری از « نادم » بیار امشب

ردیف ت

چشم مست

ای ترك سرفراز که دل‌پای بست تست
جانم بلب رسـانده لب می پرست تست
زلف تو هندوئیست که تسخیر دل کند
ترکی که‌عقل‌وهوش بردچشم‌مست تست
گفتی بناو کت زنم آن بخت کو مرا ؟
زخم د لـم ز آرزوی تیر شست تست
تـا رفتی از نظر برخت دیده بسته ام
کاین‌منظریست‌خاص که‌جای‌نشست‌تست
نـاصح کـه می نمود ببـاطـل ملامتم
رویت‌چو دید گفت مراحق بدست تست

ای دل بعجز کوش که در دیدهٔ شهود نقش‌قبول عشق درست ازشکست تست
ای سرو سر بلند بنه سر کشی ز سر :
بر «نادم» فتاده که چون‌خاك پست تست

طفل بلا جو

گفتم آن روزست یاروی تو ، وین مویا شب است ؟
گفت : روزو شب چه می سنجی قمر در عقرب است
گفتمش تلخست کامم بی لبت ، گفتا خموش
کز لب من عالمی را جان شیرین بر لب است
گفتم ایجان قالبم دورا ز توبی جان تابکی
گفت تا آندم که جان نا توان در قالب است
بندهٔ عشق ترا گفتم چه آئین است ؟ گفت :
هندوی زلف مرا آتش پرستی مذهب است
گفتم از معشوق مارا غمگساری مدعاست
گفت از عاشق مرا فریادو زاری مطلب است
گفتم ازمی عارضت خوی کرده مانا ، گفت نیست :
معجز حسن است کاندر روز ظاهر کوکب است
گفتم از چشمم برایـد اشك خونین دمبدم
گفت : اینطفل بلا جورا گریز از مکتب است

گفتمش زان سیب غبغب بوی جانم کن نصیب
گفت : این آسیب جان استت نه سیب غبغب است
گفتمش اغلب دلت بر جور « نادم » مائل است
گفت این می‌دان که هرجا حکم کل بر اغلب است

کارگاه نیرنگ

فلک بمردم دانا همیشه درجنگ است | دچار شیشهٔ ارباب معرفت سنگ است
فریب شاهد دنیا مخور که این بی‌مغز | عجوزه‌ایست که‌درچشم‌پوست‌بین‌شنگ‌است
بهست ونیست مشوشادوغم مخورزیرا | حقیقتی نه درین کارگاه نیرنگ است
چو نغمهٔ که برایدز تار میگذری | ندا نمت بکدامین مقام آهنگ است
درین جنونکده طغیان وهم میبالد | جهان تمام سیه مست نشاهٔ بنگ است
بتار طول امل صفحهٔ هوس مسطر | چه میزنی که قوافی فرصتت تنگ است
بچشم اهل‌یقین سازو برگ ماتم‌دان | به بزم اهل‌طرب گر چغانه وچنگ است
بیار باده که در بارگاه فیض قبول | بجز امید هران عذر آوری لنگ است
کجاست راه خرابات «نادما» که مرا
نه‌پاس خاطر ناموس ونی غم ننگ است

کتاب حسن

مرا از دل بائی دل دونیم است | نه‌تنها دل که برجان نیزبیم است

قدش قایم مقام فتنهٔ حشر — رخش تمثال جنات النعیم است
در آغاز کتاب حسنش ابرو — چو بسم الله الرحمن الرحیم است
نشد مفهوم ما رمز دهانش — معما سخت و طبع ما سقیم است
بکوی او دلم مست تجلی — مثال طور سینا و کلیم است
سرشکم سیم ورویم زر ناب است — مرا حاصل زعشق این زروسیم است
دعا ناگفته دشنامم رسانید — عطا پیش از طلب رسم کریم است
مگو ناصح که از کویش سفر کن — دل دیوانه ام آنجا مقیم است

وسد «نادم» زهر ذره بخور شید
که از عشقش صراط المستقیم است

خانهٔ بی بنیاد

دوستان ملك جهان خانهٔ بی بنیاد است — زانکه بنیاد نخستین وی اندر باد است
نو عروسی است بسی دلکش و مطبوع ولی — حیف صد حیف که در عقد دو صد داماد است
نونهالیست که بیخش غم و شاخش الم است — برگ و بارش ستم و میوهٔ او بیداد است
بیستونیست که لعلش همه لخت جگر است — چشمه سارش همه اشك الم فرهاد است
گرت از مهر دهد ساغر زرین چون صبح — از شفق شام بخون ریختنت معتاد است
راستان را چه عجب گر ز نظر اندازد — آن که با کج منشان معتقد و منقاد است
پیش از آن کت نهد از دست بنه از دستش — گر مرید خرداستی بست این ارشاد است

« نادما » خم نکند پشت به تعظیم چمن
هر که چون سرو ز احسان بهار آزاد است

چین گیسو

زهی مهر درخشان لمعهٔ از پرتو رویت
حبش تا زنگ وچین دلبستگان چین گیسویت
به خشان تا یمن محکوم جیش هند می بینم
شبیخون برده تا بر روم ومصر آنخط دلجویت
بعزم قتل مشتاقان کمر بستی عفاك الله
که می زیبد دوعالم جان فدای تار یکمویت
هلال عید را پامال سازد چون دم عقرب
اشارت مشرب خمیازه سنج طاق ابرویت
لب لعل تو دارد شربت یحیی العظامی را
چه باك ار قابض الارواح باشد چشم جادویت
بجسم عاشقان مرده جان تازه می بخشد
وزد یکره نسیم لطف اگر از جانب کویت
بفتراك دو چشمت من دل دیوانه دارم
که چون کلب معلم میدود دنبال آهویت
نشاید میل سرو طوبی وشمشاد «نادم» را
بیاد قدو رفتارو خرامشهای دلجویت

زلف آشفته

ای رخت چون گل ولب رشك عقیق یمن است — وی قدت سرو وخطت غارت مشك ختن است
گردش چشم تو چون دور فلك بیباك است — زلف آشفتهٔ تو ناطق احوال من است
طرز مژگان تو بر گشته تر از ایام است — طور ابرویتو كجباز تر از این زمن است
بندهٔ قامت تو طوبی و سرو شمشاد — چاكر طلعت تو نسترن و یاسمن است
تا چو یوسف زمن دلشده رخ پوشیدی — همچو یعقوب جهانم همه بیت الحزن است
بندهٔ عشق ترا كی هوس آزادی است — طالب روی ترا كی سر سیر چمن است
من نه تنها شده ام درغمت ازخویش جدا — دل ودین باخته در كوی تو صد همچو من است
رخ گلگون تو چون طبع كریمان نرم است — دل بی رحم تو چون خوی لئیمان خشن است

«نادم» از جور بتان ناله و فریاد مكن
زانكه زا دره عشاق بلا و محن است

خط جام

آنجا كه قدت جلوه گر از حسن خرام است — طوبی چه وشمشاد كه وسرو كدام است
در دل هوس از روضهٔ فردوس نباشد — خونین جگری را كه بكوی تو مقام است
گفتم ز رخت شام مرا چشم بصبح است — گفتا كه زخط صبح مرا روی بشام است
از بد رقه و توشه به آهی و سرشكی — چون شمع بشب گیر غمم كار تمام است

خرم دل مجموع مقیمان خرابات — کانجا نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام است
بی باده دل از نفرقه آسوده نگردد — سر رشتهٔ جمعیت رندان خط جام است
گر شیخ کند صید خلایق عجبی نیست — تسبیح و مصلا چه کم از دانه و دام است
ز آمد و رفت در دل پخته نگردید — عمری نفسم سوخته از کوشش خام است

«نادم» نگشا نافهٔ چینی بخراسان
کامروز خزان سخن و قحط مشام است

جمال و جوب

ای کرده جلوه ذات تو در کسوت صفات — عکسی است از جمال وجوب تو ممکنات
ادراک تو برون ز عقول ست و از نفوس — در یافتت بری ز حواس ست و مدرکات
باشوق جستجوی تو چون کعبه است دیر — بی آرزوی روی تو کعبه است سومنات
غواص در محیط عطایتو کن فکان — رقاص در هوای قضایتو کاینات
بی شوق تو حیات عبارت ز مردن است — مردن بحسرت تو بود معنی حیات
خوابیده در مهاد فلك چند کرد کنند — درراه درك کنه تو آبا و امهات
سرگشته از هوایتو در چرخ مهر و ماه — گریان ز شوق تو بزمین چشمه و قنات
بشکافته ز هیبت نامت بخود قلم — جوشیده است خون دل از دیدهٔ دوات
صبح هدایت تو ز شام که روی تافت — روشن نشد بنور قناد یل معجزات
«نادم» اگرچه راه ضلالت سپرده ست — اورا رسان ز فضل بسر منزل نجات

با آن که مستعد بتوقیع دوزخ است
شاید که فضل تو ببهشتش دهد برات

گلشن راز

پیش چشمی که بر یقین باز است — چمن امروز گلشن راز است
سرو گل در چمن ز باد بهار — پای کوب این و آن سر انداز است
شد صراحی غنچه از شبنم — پر می ناب ازان سر افراز است
سرو رقصان شد از تحرك باد — برگ ها کف زنان در آواز است
گل صبوحی زده بطرف چمن — مست غلیان بادهٔ ناز است
شبنم از گل در آتش نمرود — چون براهیم گرم اعجاز است
پرنیان پوش نو عروس چمن — راست چون شاهدان طناز است
ده زبان گشته سوسن از مستی — چشم نرگس بعشوه غماز است
گل ز مستی دریده پیراهن — بلبل از شوق نغمه پرداز است
قمری و سروعند لیب و گل — همه با هم رفیق و دمساز است
«نادم» از غم چو صعوهٔ مجروح
او فتاده ز چنگ شهباز است

بسان ماست مست

یك جهان دل ناله از سینه تا بر خاست خست — تا فشاند بر جهان هر کو چو من شیدا ست دست
تو به صد زاهد از یك ساغر چشمت شکست — هر که را دیدیم در دورش بسان ماست مست
انبساطی بی وداع تن نبا شد روح را — دیده باشی مرغ را کاندر قفس بیجاست جست

گردد از آثار رحمت نو بهار آب رو　　خاکسان ازعاجزی هر کو بزیرپاست پست
شورش دریا بخود اثبات گوهر میکند　　عشق اندر فطرتی کش بیقراریهاست هست
درخورهٔ تشریف شاهی نیست هرتن کاسمان　　این کمردا برمیانی کزازل زیباست بست

«نادم» از دم سردی باد خزان روزگار
هر که از آزادگی چون سرو قد آراست رست

فصل جوانی

فغان که فصل جوانی ووقت کار گذشت　　گلی بدست نیاور دم و بهار گذشت
شبم سحر شدو خورشیدمن نگشت عیان　　تمام روزوشب من در انتظار گذشت
بسی چوسیل دویدم بسر برقص و خروش　　چه‌سیلهای سرشکم که‌ز کنار گذشت
چنانکه هست بکس آتشم نشد روشن　　بقید سنگ مراعمرچون‌شرار گذشت
به آرزوی قدمبوسی سهی سروی　　زدیده آب سرشکم بجو ببار گذشت
سزد بروز شمارم حساب اگر نکنند　　که سختی شب‌هجرانم از شمار گذشت
به بیقراریم آخر گرفت کار قرار　　دل رمیده چو سیمابم از قرار گذشت
زباد آه وز آب سرشك و آتش دل:　　چها که برمن‌محزون‌خاکسار گذشت!
بیارساقی ازان‌صندلین قدح می ناب　　مرا که عمر بدرد سر خمار گذشت
ستمکشی که سفر اختیار کرد بعشق　　به‌اولین قدم از کوی اختیار گذشت
بقول مطرب رندان مخالف آهنگ است　　زهستی آنکه‌نه‌همچون‌صدا زتار گذشت

زیاده «نادم» آشفته درهم است مگر
برو نسیمی ازان‌زلف تابدار گذشت

گوهر یکدانه

فردوس ، داغ وسعت میخانهٔ دل است　　کوثر ، خماری می پیمانهٔ دل است
گنجیکه کائنات خراب هوای اوست　　آن گنج نقد کیسهٔ ویرانهٔ دل است
کو وسعتی بشور محبت که نه فلك　　یك حلقهٔ از سلاسل دیوانهٔ دل است
بیرون ز پنج وشش بیکی دودو کون باز　　کاین نقش ، خوش قماری ر ندانهٔ دل است
حاجی توراه کعبه بپیما که با خودی　　لبیك بیخودان بدر خانهٔ دل است
مشکل که چشم بررخ مقصود وا شود　　آن را که آشنائی بیگانهٔ دل است
ورنه محیط ، غوطهٔ غواص معرفت　　در جستجوی گوهر یکدانهٔ دل است
اکسیر کیمیای سعادت که گفته اند　　خاکستری است که پرپروانهٔ دل است

شاید که از مجاز حقیقت شود پدید
«نادم» ترا که روی بکاشانهٔ دل است

شکن زلف

ازطعن کسان بر من آشفته چه بیم است　　بر غنچهٔ طبعم سخن سرد نسیم است
بی روی دل آرای تو ای حور بهشتی　　فردوس بچشم ترمن تنگ جحیم است
بیباك مزن مست چنین شانه بگیسو　　کاندر شکن زلف تودلهای دونیم است
هرچند که صبرو خردو هوش سفر کرد　　شادم که غمت در دل آشفته مقیم است
خاکستر پروانه شود طور عجب نیست　　زان شعله که آتش زده درشمع کلیم است

طوف دل ویران مرا فرض شناسید — هرچند که برهم زده چون نقش حطیم است

تفسیر قد و زلف و دهانت نتوان کرد — این جاست که پیوند الف لام میم است

حاجت به بیان نیست که هر موی گدارا — گوینده زبانیست که مفهوم کریم است

غیر از عرق شرم دگر « نادم » ازینجا

حادث چه برد تحفه در انجا که قدیم است

گفتم گفتا

گفتم به بخت چندت آخر بخواب کار است — گفتا ز چشم او پرس تا چند در خمار است

گفتم بدل که تا کی در قید پیچ و تابی ؟ — گفتا که تا زمانی کان زلف تابدار است

گفتم ، دوست همنشین پیوسته با رقیبان — گفتا مگر ندیدی پیوسته گل بخار است

گفتم ز شیوهٔ عشق رسوای خلق گشتم — گفتا که عاشقان را زین شیوه افتخار است

گفتم در ابرویت چشم تا دید می طپد دل — گفت از مه نو آری شوریده بیقرار است

گفتم که خوبرویان بر عهد بی ثباتند — گفتا به بیوفائی عهد من استوار است

گفتم فگنده از پا چشم تو پر دلان را — گفتا که آهوی ما شیر ژیان شکار است

گفتم هوای زلفت دیوانه ساختم ، گفت — این سلسله نگیرد آن کس که هوشیار است

گفتم بخاک راهت « نادم » همی دهد جان

گفتا بخاک راهم جان را چه اعتبار است

نخل رضا

نیست دل ، آندل که اندر زلف او در بند نیست
کی ببیند شادی آنکو در غمش خرسند نیست

هرچه آید از کف جانان غذای جان بود
در مذاق عاشقان تمییز زهرو قند نیست

گر گلم ور خار اینم بسکه از باغ ویم
میوهٔ نخل رضا را شکوه در پیوند نیست

در اطاعت عاقبت محمود گردد چون ایاز :
بندهٔ کازاده کاندر قید چون و چند نیست

صبح محشر تا چها بینند شام هجر را
سخت تر از روزحشر آنانکه میگویند نیست

داروی درد دل از بقراط و بوسینا مجوی
حل اشکال محبت کار دانشمند نیست

رو نمیسازم ترش از بخت شور اما مرا
غیر تلخی زان لب شیرین شکر خند نیست

هر که را دیدم زره وا مانده است از دست نفس
کیست کو را زخم بر پا زین سگ گیرند نیست

چند گوئی موی آتش دیده را برخود مپیچ
ناصحا « نادم » توانای قبول پند نیست

شب تار

بیا که بی‌تو مراروز چون شب تار است — دوچشم من بره انتظار تو چار است
دمی که بی‌تو بگلشن روم قسم برخت — که گل بچشم من از خار خار دل خار است
شنیده‌ام که بود حور در بهشت ولی: — کجا بسان تو حور بهشت رخسار است
دلم ز آفت چشم تو بی هراسی نیست — بلاست سرخی روی کسیکه بیمار است
ز حسرت در دندان و شوق لعل لبت — سحاب دیدهٔ من روزو شب گهر بار است
قدتو سروبود سروا گردل آشوب است — لبت عقیق بود گر عقیق خونخوار است
به ترک چشم‌تو نازم که باخدنگ مژه — کمان کشیده زابروبقصد آزار است
گمان مبر که‌دل آسان برایداز زلفت — زمار، مهره ربودن‌یقین که دشوار است
نمود موی میان تو ام دقایق بین — ز فهم سر دهانت‌بیانم اسرار است
چنین که از نفسم بوی عطر می آید — نسیم غنچهٔ طبعم ز فیض عطار است

ز شوق کوی تو «نادم» هوای خلد نکرد
چرا که جنت عشاق کوی دلدار است

مجمع رندان

بیا که مجمع رندان آشنا اینجاست — قلندران گذشته ز ما سوا اینجا ست
طلسم‌طبع شکن، حلقه همچو اژدرزن : — برین‌درازدل‌وجان، گنج مدعااینجا ست
گذر زظلمت اوهام‌و خاک‌این در باش — که سوی آب‌بقاخضر رهنما اینجا ست

شه سریر ولایت نگین خاتم عشق ولی خاصهٔ حق قطب اولیا اینجا ست
امین سر امانت رفیق راه وصول شهی که هست هزاران شهش گدا اینجا ست
ز فیض لم یزلی چون نسیم صبح بهار هزار غنچهٔ دل را گره کشا اینجا ست
تورخ ببادیه نه ، حاجیا که مستان را : بطوف کعبهٔ دل مروه وصفا اینجا ست
ازین در آنچه طلب می کنند می یابند بهر مرض که ندارد دوا دوا اینجا ست
مرو بفکرت اکسیر شمسی و قمری نظر وری که مسیت را کند طلا اینجا ست
مریض معصیتی روی ازین جناب متاب که بر علیل گنه شربت شفا اینجا ست
هر آن مراد که جویند خلق می یابند بهر شکست که خواهند مومیا اینجا ست
کمند شوق کشاند دل از گران و سبك که جذبهٔ مقناطیس و کهربا اینجا ست

کسی که سر بفلك خم نمیکند هر گز
بسان « نادم » افتاده جبهه سا اینجا ست

گلهٔ محتسب

ببین که چند زهم فرق حق وباطله است ز عشق تا بهوس اینقدر مفاصله است
ز مهر منزلت ایماه خر کهی هر شب ستاره‌های سرشکم روان چو قافله ست
چه سوره ایست ندانم رخت زمصحف حسن که بر سرش ز دوابرو دومد بسمله است
بیك تبسم لعلت دو گوهر دل و جان هنمیدهم اگرت میل این مبادله است
اگر چه ازشکرت بوی شیر می آید غزال چشم ترا صید شیر حوصله است
بحسن و زیب ترا ماه من نه نقصانیست بدان دلیل که مشاطهٔ صنع کامله است

بطرهٔ چو شبت شانهٔ دل چاکم — چوسین زروزازل سرنوشت سلسله است
بصبرم ایکه حوالت کنی نمیدانی : — که صبر شیفته را ازامور مشکله است
نه من بخواب شدم لحظهٔ نه او بیدار — ببخت خویش مرا هرقدر مجادله است
زصد خدنگ دعایم یکی نزد به نشان — کجی مگر ز کمان یاخطائی ازچله است
بقصد میکده رفتم بمسجد از مستی — زمن هنوز هم ای محتسب ترا گله است

قیامتی بتو گر رو نداده « نادم » چیست
کز استماع بیانت بروح زلزله است

سعی سرشار

نور روی عالم افروز تودر مهتاب نیست — نشاهٔ چشمت بصد ساغر شراب ناب نیست
یافت آخر اشك من همرنگی لعل لبت — سعی چون سرشار افتد مطلبی نایاب نیست
ترك چشمت گرچه بیباك است معذور است وبس — کاین مثل مشهور باشد مست را آداب نیست
کیمیای عشق! گر روی مرا زرمی کند — هیچ به از اشکم ای سیمین بدن سیماب نیست
روزگاری شد که بختم روی بیداری ندید — گرچه مردم را بشبها از فغانم خواب نیست
صافی دل یك قلم موقوف فقر افتاده است — دیده باشی خانهٔ آئینه را اسباب نیست
فکر فردا بسکه از سر رفته در این کاروان — جز جرس امروز پندارم ولی بیتاب نیست
اهل دل را بسکه دوکان تخته شد از چارسو — از دل آثاری بجز درمسلخ قصاب نیست
ساقیا می ده که جز بر پشتی کشتی می : — قوت بیرون شدن مارا ازین گرداب نیست

در نماز عشق ، مجنون را بهامون و بکوه : جزرخ وابروی لیلی قبله و محراب نیست
بیخودان ، «نادم» سبق از دفتر دل خوانده‌اند
دانش این طایفه موقوف فصل و باب نیست

تربت محمود

چندان که ترا بر من ماتم زده ناز است — المنته لله که مرا با تو نیاز است
بر وعدهٔ فردا چه شکیبم که ز رویت — امروز برویت در فردوس فراز است
با کافر چشمت چه توان گفت کزابرو : — جا ساخته پیوسته بمحراب نماز است
آهنگ سر کویتو عشاق بشوری : — دارند که آن شوق نه در راه حجاز است
اندر روش گرم دلان آهن سردیست — آن دل که نه در بوتهٔ عشقت بگداز است
تنها بهوایت نه نفس سوخته مائیم — عمریست فلك هم برهت در تك و تاز است
هر غنچه که از تربت محمود شگفته است — چشمیست که آن منتظر روی ایاز است
صاحب نظر از نقش شود عارف نقاش — رو دیده طلب ، ره بحقیقت زمجاز است
گر گوشه زاشك است ترا بدرقه از آه — کوتاه شود گرچه رهت دور و دراز است
از کور دلی در برخ دوست چه بندی — ای دشمن بینش دوجهان یکدر باز است

«نادم» دل از اسباب جهان جمع نگردد
جمعیت اسباب جهان تفرقه ساز است

دیدهٔ عارف

عشق بود واسطهٔ هر چه هست   عشق بود معنی رمز الست
خامهٔ بی آمهٔ نقاش صنع :   صورتی از عشق عجبتر نبست
عقل ز بر دست بهفتاد سال :   ماهی این بحر نیارد بشست
در غم عشق آن که گرفتار شد :   از غم وشادی جهان پاك رست
درد سرش نیست زجام مجاز :   آن کهشد ازبادهٔ تحقیق مست
دانش ازین ورطه نیاید برون   غرق شود گرچه زند پاو دست
جز بخدا گر بخدا ننگرد: دیدهٔ عارف نبود حق پرست !
موج حباب و کف دریا یکیست   نیست بجز آب ببالا و پست !

«نادم» ازین گنج خبر دار شد :
آن که طلسمات طبیعت شکست

نکهت گیسو

قبلهٔ من روی تست معبد من کوی تست   معبدمن کوی تست قبلهٔ من روی تست
سلسلهٔ موی تست جای دل بیدلان   جای دل بیدلان سلسلهٔ موی تست
نرگس جادوی تست خانه برانداز جان   خانه برانداز جان نرگس جادوی تست
از اثر خوی تست جامهٔ صبرم قبا   جامهٔ صبرم قبا از اثر خوی تست
نکهت گیسوی تست غالیه بخش صبا   غالیه بخش صبا نکهت گیسوی تست

طاق دوابروی تست سجده گه بیخودان سجده گه بیخودان طاق دو ابروی تست
شور هیا هوی تست در سر اسلام و کفر درسر اسلام و کفر شور هیا هوی تست
مقصد من سوی تست از ره دیرو حرم از ره دیرو حرم مقصد من سوی تست
چاکر هندوی تست «نادم» سودا زده
«نادم» سودا زده چاکر هندوی تست

وفای ما

امروز دلم زیاد شاد است کاندر پی کشتنم فتاده است
گر کشتن ما اراده دارد مارا خود ازو همین مراد است
تارو شده بر غزال چشمش : بس شیر ژیان که پشت داد است
دل بسته میان بجان سپاری جان نیز کف دعا کشاد است
جانیکه گرفته چشمش از خلق از خنده لبش دوباره داد است
تعلیم جفا گرفته چشمش : کز غمزه بکشتن اوستاد است
جان ها ز جسد عنان گسسته تا او بر کاب پانهاد است
« نادم » نشود وفای ما کم
هر چند جفای او زیاد است

یار آشنا

یار، دیدی که عهد ما بشکست پادشاهی دل گدا بشکست

کس نشد آگه از شکست دلم | وه که این شیشه بی صدا بشکست!
من زیبا نگا ن نمی نالم | دلم آن یار آشنا بشکست
بسکه از دوستان جفا دیدم | استخوانم ز مومیا بشکست
تا لبش درسخن روان بخشید | قدر سر چشمهٔ بقا بشکست
گردش چشم او به نیم نگاه : | ساغر پر شراب را بشکست
تا که پامال ساخت خون مرا | رنگ در چهرهٔ حنا بشکست
یاد قدش خواطراز دل برد | یکجهان سحر ازان عصابشکست

خاك پایش بدیدهٔ «نادم»
روشنائی تو تیا بشکست

فرصت غنیمت است

بیدار شو که فرصت سیر بهار رفت | نظاره کن که وقت تماشای یار رفت
هر غنچه ازشکر دهنی میدهد نشان : | کزاین چمن‌چولاله دل داغدار رفت!
فرصت غنیمت‌است‌نظر کن که‌هر گلی : | بیخود بباغ آمدو بی اختیار رفت
زین گلستان یأس بباد خزان زپای | صدها گل اوفتادو هزاران هزار رفت
خوش‌وقت، آن‌روندهٔ که‌از گرمی طاب | ازقید خودبرآمده‌همچون شرار رفت
مغز بقا که یافت که بیرون نشد زپوست | منصور را چه‌جرم که بالای دار رفت
احوال دل مپرس بزلفین او که چیست | آگه نیم‌ازو که بشبهای تار رفت!

دل صاف کن کنز آئینه تمثال مدعا　　وقتی نمود جلوه که از وی غبار رفت
دردا که عمر رفت و نیامد ز دست کار
«نادم» کنون چه چاره که دستم ز کار رفت

چنگ جنون

هر چند زهجر تو مرا حال زبون است　　یکبار نپرسیدیم احوال تو چون است ؟
بر قتلم اگر دست چو دشمن نگشادی :　　ایدوست چرا ناخنت آغشته بخون است
جانیست مجسم تنت اینک سر زلفت :　　جیم است و «الف» قامت و «ابروی» نون است
مانا که خجل گشته ز آزردن دلها　　زانروی سر زلفت از اندیشه نگون است
یاران بچسان پا بر کباب افشرد از صبر　　آن کس که عنان دلش از صبر برون است
مار سر زلفش بدل از پند تو ز د نیش　　ای ناصح افسرده نفس اینچه فسون است
زنهار مکن جامه بقانون خرد راست
«نادم» چو گریبان تو در چنگ جنون است

مسائل تواضع

عشقبازی و شکیبائی خیال باطل است　　آنکه خودداری تواند نیست عاشق عاقل است
تشنگان کر بلای حسرت دیدار را :　　موج آبی در نظر گر هست تیغ قاتل است
دیدهٔ مجنون ما را از حقیقت تا مجاز :　　یك قلم محمل بود لیلی و لیلی محمل است
جز قبول جلوه آئینه چه دارد در نظر ؟　　آری آری عشق ورزی شیوهٔ روشن دلاست

رخم زلفش جهانی بسته‌دل، دانی چراست؟   می‌برد دل بیشك آنكو در تواضع مایل است

ا بلند اهل هوس از اضطراب عاشقان   كودكان را خنده بر اوضاع رقص بسمل است

حث كم كن با فقیه مدرسه در علم عشق   كاندرین معنی منش تحقیق كردم جاهل است

رهداز نقص هر كه بدر می گردد هلال   وضع همواری گزینده، كه اینجا كامل است

اقیا می ده كه بی‌سر مستی صهبای عشق: قطع این وادی بپای عقل كار مشكل است

تفات آگهی مارا بغم همخانه ساخت   اندرین ماتم سرا خوش زیست آنكو غافل است

صد شبستان میتوان از سوز دل روشن نمود
شمع هم «نادم» زسوزش نور بخش محفل است

جام الست

دام چون چشم بدازهر كه دور افتاده است   لیك دل از نیك روزی در حضور افتاده است

سرو روحم بسان كوهكن با كام تلخ: زآرزوی لعل شیرینت بشور افتاده است!

بر، بر خورشید رویت بسكه بكشاد است چشم: لاجرم آئینهٔ را از دیده نور افتاده است؟

ص مهر از آتش روی تو گر گرمی نكرد؛   پس بخاكستر چه چون نان از تنور افتاده است؟

كه از جام الست از جرعهٔ نوشیده است   مست و از خود بی‌خبر تا نفخ صور افتاده است

كبریای عشق را نازم كه از افراط عجز: گر سلیمان است در راهش چو مور افتاد است

شم بكشا یكره از عبرت بقبرستان نگر   تا چه‌سان بهرام ها بینی بگور افتاده است

ك چشمت با كمان ابرو و تیر مژه: روبروی هر كه شد از پی غرور افتاده است

بسته است از حسن «نادم» عشق در هر جا سلاح
رفته است از شیر دل از پیل زور افتاده است

سه بلا

هر دم صنما در آرزویت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیوانه شدم بجستجویت
چون باد بهر چمن که رفتم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در هیچ گلی نبود بویت
بر دیدهٔ خویش رشکم آید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باالله که نظر کنم برویت
چندان که بهر طرف دویدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیدا نشدم رهی بسویت
شخصم به نظر نیاید آسان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز ضعف شدم چو تار مویت
نبود به تنم جز استخوانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وانهم بود از سگان کویت
هر چند بداز رقیب بینم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیک آیدم از رخ نکویت
این هر سه بلا بیک مزاجند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخت من و دور چرخ و خویت

«نادم» همه آتش دل آخر
سرزد زشرار گفت‌وگویت

پرده دری

هر چند چو من خسته و خونین جگری نیست
دردا که ز درد دلم او را خبری نیست
هر شب سحری دارد و هر شام صباحی
مانا شب هجر است که او را سحری نیست
سوگند بماه رخش از تیره شب هجر :
امروز در آفاق بروزم دگری نیست

با آن که گرفتار بدرد دلم الحمد
از کشمکش دهر مرا درد سری نیست

غواص یقین را بر صراف حقیقت :
در نه صدف از عشق نکوتر گهری نیست !

از گریهٔ پی در پی و از آه دمادم
در سرغم عشق بتر پرده دری نیست

عیب است که عاقل بدرد پردهٔ ناموس
من عاشق رندم به ازینم هنری نیست

حاشا که بروی دگری دیده کشایم
هر چند بر احوال من اورا نظری نیست

گوی آن که سر استش ننهد پا بره عشق
زیرا که مر این بادیه را پا و سری نیست

در خوان رخ از تنگی چشم لب لعلش
ما را بجز از خوردن دل ما حضری نیست

« نادم» چو زروسیم دران ساعد سیمین
چون میرسدت دست؟ کەدردست زری نیست

صراط لمستقیم

اگر نبود عمل، علمت عقیم است عمل بیعلم هم بیشك سقیم است
اگر علم و عمل دمساز گردند یقین میدان صراط المستقیم است

بره بی دیده نتوان نهد پای | وگر بنهد در آفات عظیم است
اگر دیده بباشد پا نباشد | معطل شخص دریکجا مقیم است
بود گر راه رو را چشم و هم پای | رود ایمن بره بی ترس و بیم است
غلط گفتم که در بیم است و در ترس | اگرچه دیده و پایش سلیم است
بباید رهبری آگاه ره را | که در ره غول شیطان رجیم است
گرت چون (شه ولی‌الله) پیری | میسر شد ز الطاف کریم است
که گاه جذبه اش در سیر لا هوت | دو عالم یکقدم نبود که نیم است

ز یمن همتش امروز ز «نادم»
بدستم خاک زر و سنگ سیم است

پیکر بیروح

درد عاشق را دوائی در همه آفاق نیست
غیر وصل یار ز هر هجر را تریاق نیست

در ازل ما را بخون دل حوالت داده اند
زانکه جز غم در برات روزی عشاق نیست

باالب خندان بخون دل چو ساغر قانعم
زان که داغم ساقی این باد جز زراق نیست

جمع کی گردد مرا دل غیر تار زلف او
رشتهٔ شیرازهٔ این نسخهٔ اوراق نیست

گوئی اندر بیت ابرویم به‌نسیان نیست جفت
شیشهٔ دل پس کجا شد گرترا در طاق نیست

عارف ازسیر حقیقت نیست غافل در مجاز
چشم اگر بینا بود تقیید جزاطلاق نیست

بامحب محبوب را در منع ترغیبی‌است خاص
«لن ترانی» مانع دیدار بر مشتاق نیست

دستگاه خوبی رنگ گل‌از بوی است‌و بس
پیکر بی روح باشد هر کرا اخلاق نیست

چون گدا تا چند مدح وذم خلقت از طمع
برقناعت پیشه«نادم» بخل جز انفاق نیست

آتش روی

چشم تو خمار بی شراب است / یا بخت من‌است‌ازان بخواب است؟
ماهیست بزیر ابر یانی / روی تو به پردهٔ نقاب است؟
اقبال بلند حسن را بین / در سایهٔ زلفت آفتاب است
از تاب رخ و زپیچ زلفت: / جان و دل‌من به پیچ و تاب است
ماناعرق است بر رخت یا: / از شرم رخت بر آتش آب است؟
خال است بچهرهٔ تو یا دل / بر آتش روی تو کباب است؟
گفتی اگرت کشم گنه نیست؟ / گفتم اگرم کشی ثواب است

ساغر زده ترك چشمت ، از وی وین طرفه که حال من خراب است :
اندیشه کن از حساب باری مقتول تو گرچه بی حساب است
ابروی تو نون نازو ، چشمت : عینی است که بر سر عتاب است :
« نادم » بشراب خانهٔ عشق
اندیشهٔ عاقلی حجاب است

بلندی همت

هر چند نباید ، یاد از سگانت سر بر نداریم ، از آستانت
گر مینوازی ، و گر میگذاری فرقی ندانیم ، دراین و آنت
مازار هستی ، نامی ست ورنه : معدوم محضیم ، همچون دهانت
سودائیانیم ، بر ما نظر کن کز سودمانیست ، آخر زیانت
درهشت جنت ، سر در نیاریم همت بلند ند ، افتاد گانت
تاخود نگشتی ، ما را خریدار ما خود ندادیم ، دل رایگانت
دقت پسندیم ، زیرا که مارا : باریك بین ساخت ، موی میانت
نزدیك مانیست ، از مرگ بیمی دور است مردن ، از عاشقانت
ساقی می آخر ، رسوائی افزود مارا سبك ساخت ، رطل گرانت :
« نادم » ز هستی بگذر که بخشند :
در بی نشانی از خود نشانت

نفع خلق

معرفت از ما سوی الله روی‌گردانی بس است
بینش از کونین اگر چشمی بپوشانی بس است

گر حیات جاودان خواهی بنفع خلق کوش
این قدر کسب بقا در عالم فانی بس است

پیش بینایان، زبینائی مزن دم گوش باش
دانش اندر مکتب این قوم نادانی بس است

از پی قوت دو عالم جان بر لب آمده
گر ز لعل یار یك دشنام بستانی بس است

بر مقال سرد واعظ گرم کی گردد دلی
همچو سبزه گر سری زین باد جنبانی بس است

بندهٔ نفس و خیال خواجگی دیوانه گیست
گر هوا محکوم گردیدت سلیمانی بس است

از پی کسب مروت ای بهار آگهی :
غنچهٔ را گر چو باد صبح خندانی بس است

حکمت از قوت حلال افزاید آخر از حرام
لقمهٔ را گر نمائی ترك لقمانی بس است

زین چمن «نادم» چو بوی گل سبکروحی گزین
مدتی کردی چو درد می گرانجانی بس است

پیر خرد

تا وحشت از جنون محبت مدد گرفت
مارا دل از موانست نیك وبد گرفت

قربان آن رونده که صد رابیك فروخت
افسوس همتی که یکی داده صد گرفت

طفلی که ابجد غم عشقش بود سبق
مشق رم از مصاحبت اب وجد گرفت

دل صاف کن بجامهٔ پشمینه شاد باش
کائینه آنکه‌خواست نکو، در نمد گرفت

مانند جاده بدرقهٔ رهروان شد آنك
خودرا ز عجز فرش بزیر لگد گرفت

عنقا صفت بقاف قناعت ببر چرا:
نفس‌تو آب‌وگل‌چو بط ازحرص‌و کد گرفت

«نادم» بچنگ نفس گریبان نمیدهد:
آن نوجوان که دامن پیر خرد گرفت

ملك نیم‌روز

زاهد میابه بزم که‌یخ در تموز نیست
اندر بهار زحمت بردالعجوز نیست

ساقی به‌فصل گل منه‌از کف‌قدح‌چو گل
چون اعتماد بر فلك کینه توز نیست

چون‌آب‌و آتشین که برآبیم‌ازو سوار
برروی خاك آتش اندیشه سوز نیست

سنجیده ایم حکم می‌از محتسب مپرس
جز قول لایجوز درین لا یجوز نیست

مائیم و کنج فقر بهر روز نیم نان
این دستگاه بر ملك نیم روز نیست

زحمت مکش به الفت ابنای روزگار
کزصدهزار کس یکی‌اهل رموزنیست

« نادم » سماك و مشتری رمح طبع تست
هوشدار کاین درفش پی کفش‌دوز نیست

برگشته گی بخت

دلبر دلم از خندهٔ آن غنچهٔ تر کشت
سیماب ندیدم که کس اینسان بشکر کشت

گه عربده گه چین جبین گاه تبسم
هردم من سودا زده را نوع دگر کشت

سیمای رخ و محو کن از دیده سرشکم
چون فوج کواکب که شبیخون سحر کشت

دانش نکند چارهٔ برگشته گی بخت
طالع چو عدو شد نتوانی بهنر کشت

سکین ندهد صافی دل سوز جگر را
کاتش نتواند کسی از آب گهر کشت

کم جوز جهان مهر، که این مادر محتال
بسیار پسر مثل تو ای جان پدر کشت

ایمن مشو از خط عذارش که بسی را :
مانند تو این حادثهٔ دور قمر کشت

تابی بصران عشق صف آرای نگردد
هر جا که بر افراشت علم اهل نظر کشت

«نادم» مکن اندیشه زجان در رهٔ مقصود
جاوید شوی زنده، غم یارت اگر کشت

ردیف ث

دردسر

دل بیخبر گذشت زفیض نظر عبث
زین کیمیا نساخت مس خویش زر عبث

از عقل ره بمنشاء دیگر نیافتم
افزود ازین شراب مرا درد سر عبث

ره نیستم بخلوت معنی بقد خم
چون حلقه‌ام نشسته به‌بیرون در عبث

عمرم بکوچه گردی تن هرزه صرف شد
در دار ملك روح نکردم سفر عبث

مویم سفید گشت و سیاهست دل هنوز
صبحم نمیدمد شب من شد سحر عبث!

قوت زعشق خواه که دل را کند ضعیف:
سودای حرص هرزه و صفرای زر عبث

در عشق زیرکی و فطانت نمیخرند
بیهوده سعی دانش و، کسب هنر عبث

بر اهل نفس دم مزن از گفتگوی عشق
یعنی مدم فسون مسیحا بخر عبث.

«نادم» ترا که روی زرو، موی سیم گشت
شوق قبا زرینه بت سیمبر، عبث

چشم اشکبار

سوخت جان بیقرارم الغیاث
چند سوزم چند زارم الغیاث

بیتو چون اشکیکه از چشم اوفتد
کس نیارد در شمارم الغیاث

بسمل تیغ نگاهم، سوی من:
باز بین تا جان سپارم الغیاث

راز من از پرده بیرون اوفگند
این دو چشم اشکبارم الغیاث

مدتی شد در فراقت زنده ام — من مگر مردن ندارم الغیاث
آه کز شمشیر بیداد رقیب : — سینه ریش و دلفگارم الغیاث
عاشق و بیمار و مهجورم زیار — بیکس و بی غمگسارم الغیاث
در همه آفاق نبود محرمی — تادمی بااو بر آرم الغیاث
روی بنما جان بلب آورده ام — وارهان از انتظارم الغیاث
زاتش دل آب گردد بعد مرگ: — شمع سان لوح مزارم الغیاث

بو نسازد استخوانم را سگت
« نادم » بی اعتبارم الغیاث

ردیف ج

تکالیف صلاح

گرچه ازما فارغ است آن بد مزاج — بر رخ خوبش بودمان احتیاج
جوشش خون دل بیمار را — جز بعناب لبش نبود علاج
روزگار ت در خم زلفین او : — چون برد؟ ایدل دران شبهای داج
دم مزن از علم، کاندر ملك عشق: — عقل و دانش را نمیباشد رواج
بیخودان را نیست تکلیف صلاح — بردهٔ ویران نه عشر است و نه باج

عجز پیش آور که دراقلیم عشق   از سلیمان مور میگیرد خراج

«نادم» از دریوزهٔ درگاه عشق
خسروِ وقت خودم بی تخت و تاج

پنبهٔ حلاج

زهی ربوده جمالت زفرق خوبان تاج   گرفته فتنهٔ چشمت ز سحر بابل باج
تراست ملکت خوبی که شاه چین وخطا: دهد بهندوی زلفت زمشکناب خراج
بجز شکست دلم صرفه از دل تو نبرد   همین نتیجه دهد التفات سنگ وزجاج
بترک چشم توازصبر وعقل نتوان گفت   که رخت صبر ومتاع خرد کند تاراج
چه شیوه پیش برد قالب تو با دل من   که آن زیاده بخیل است واین گدا سماج
بیار ساقی ازان آب آتشین رطلی   که برفروخت ز گرمیش پنبهٔ حلاج!
مکن معالجه ام از (طبیخ افتیمون)   که در دهجر ندارد بغیر وصل علاج
گدای کوی محبت بشاه می نگرد   بدان مشابه که صاحب نصاب برمحتاج
نه هر که لفظ تراشید پی بمعنی برد   نه آنکه شب روی آموخت رفت برمعراج

بنور عهد شهنشه سراج ملت ودین
فروخت «نادم» ازاشعار این خجسته سراج

ردیف ح

توبۀ نصوح

ساقی بگردش آورکی ساغر صبوح   زان می که بشکند ز طرب توبۀ نصوح

از باد خشک زهد کدورت رسد بدل   در آتش تر است خواص صفای روح:

پامال فیض باش که آب از وضو ببرد   خاکی که بوسه زد ز تیمم بدست نوح

آهنگ سر کشی نکند طالب مرام   در چنگ عاجزی است کلید در فتوح

یک نقطه گر ز متن دلش آگهی دهند   دیگر فقیه را نه دهد درد سر شروح

تلویح لایحت نشود بی فروغ عشق   از وهم اگر دهی همه توضیح را وضوح:

«نادم» علاج زخم دل از داغ عشق جوی
آری کنند داغ که چون کهنه شد جروح

نعت پیغمبر اسلام علیه السلام

زهی غبار رهت کحل چشم روشن روح   ز نور روی تو تابان چراغ مسکن روح

معین از خط تو سر خط غلامی جان   مقرر است ز زلف تو طوق گردن روح

اگر نه علت غائی تو بودی از تکوین   کجا بجسم محول شدی نشیمن روح

صفی ز بادۀ عشق تو تا صبوحی زد   چه برق ها که ز اسمان زد بخرمن روح

ز چار موجۀ طوفان ببرد نوح نجی   ز انقیاد جناب تو ره بمامن روح

خلیلت از می خلت سواره بود بر آب   که آب آتش نمرود یافت گلشن روح

کلیم از آتش عشق تو تا بردبوی : چو باد روح نهاده بدشت ایمن رو
مسیح در طلبت بسکه زد در تجرید ندا شت پیرهن از جسم نیز درتن رو

تو رستم دو جهانی مغیث «ادم» شو
که‌درچۀ تنش‌افتاده است بیژن روح

دم صبح

گردید آن که چون فیض از صدق محرم صبح
مفتاح قفل دل یافت چون غنچه از دم صبح
از فوت فرصت فیض دشوار تر غمی نیست
ریزد سرشك از انجم گردون بماتم صبح
هندوی شب ز دامن کافور از ان نماید
تا صبر دل رسانید یعنی بمرهم صبح
دعوی صدق سازد ایجاد شاهد از خویش
گوید مسیح خورشید اسرار مریم صبح
غنچه کتاب وا کرد بلبل سبق روان شد
یعنی نماند قبضی از فیض مقدم صبح
از چاك سینه راهی ست معراج مدعا را
بر آسمان روان شد چون خور بسلم صبح

ظلمات شب کند طی جوی ای زندگانی
سرچشمهٔ حیات است هر قطرهٔ شبنم صبح
ادراک فیض کردن آسان مدان که خورشید:
زد تا سحر شبیخون در شوق عالم صبح
«نادم» ببوتهٔ شب مس وجود بگداز
تا زر شود چو خورشید زاکسیر اعظم صبح

ردیف خ

مه بیمهر

فگند تامه بیمهر من نقاب از رخ
شکست گرمی بازار آفتاب از رخ
چه طفل بود که هوش از سر معلم برد
کشود بر سبق عشوه تا کتاب از رخ
بمهر و ماه نماند بحسن کز غیرت:
زمهر لمعه ستاندو زماه، تب از رخ
حذر ز ترک سیه مست چشم فتانش
که میکند جگر خستگان کباب از رخ
چو کشت سبز خطا ز طرف زلف کج ننمود
براستی که شدش مات شیخ و شاب از رخ
گر آفتاب نباشد بحسن، پس ز چه رو:
چو آفتاب کند دیده‌ها پر آب از رخ
گناه زلف بگردن برد اگر نکند:
ز بوسهٔ که بعاشق دهد، ثواب از رخ
ز توبه، توبه که ساقی دهد بدست نگاه
بجام خط زمرد شراب ناب از رخ!
بحسن طبع جهان چون گرفته «نادم»؟
نکرد اگر بد لب یار، فتحیاب از رخ

حسرت رخ

از حسرت رخ تو که گشت از شراب سرخ
آید برون ز چشم من خسته آب سرخ

بر روی آفتاب بود پرده شفق
یا بستهٔ بروی دل آرا نقاب سرخ؟

جانا! بزرد روئی مشتی سیاه بخت :
تا چند چهرهٔ تو شود از عتاب سرخ

آهسته نه بدیده‌ام ای شهسوار پای
تا پای نازکت نکند این رکاب سرخ

رخسار مست میشود از فرط خواب زرد
آیا چراست چشم تو از فرط خواب سرخ

رنگین ادای قصهٔ عشقم چو عندلیب
شاید کنم چو گل ورق این کتاب سرخ

گلگونه بخش چهرهٔ روشن دل است مرگ
آری شود بگاه غروب آفتاب سرخ

طفلی است هرزه، عرض جوانی نمیکنند :
پیری که کرد موی سفید از خضاب سرخ

تیره دلی که از در میخانه روی تافت
«نادم» نمیشود رخش از هیچ باب سرخ

ردیف د

عفو خداوند

توئی که برمنت از مرحمت نظر نبود
منم که در غم تو از خودم خبر نبود

بحکم شوق خطا گفتم، این چه لطف و عتاب:
ترا زخود بخود است و، زمن اثر نبود

بصبح وصل غم شام هجر می گفتم
ولی چه چاره که این شام را سحر نبود

خوشم که بیتو مرا مرگ سردچار شود — ولی بعاشق تو مرگ را گذر نبود
سر صفاو خیال حجر ندارم ، ازان : — که کم رخت زصفاو دل از حجر نبود
بروی تو که بروی تو دیده نکشایم : — رخ تو آینهٔ نور حق اگر نبود!
بیار باده واز محتسب حساب مگیر — که نرخ جامه و دستار آنقدر نبود
گناه رند گر ای واعظ ازعدد بیش است — و لی ز عفو خدا او نه بیشتر نبود

چه جای شکوه بود شکر ، دردلت «نادم»:
هوای سیم تنی هست و حب زر نبود

یکفصل خزان

ناوك ناز تو از جوشن جان میگذرد — خنجر غمزه ات ازسینه روان میگذرد
دل وجان چیست که درراه تو نتوانم باخت؟ — عاشق روی تو از کون و مکان میگذرد
غم عشقت نه هد دست بهر بی بصری — ابن الا برسر صاحب نظران میگذرد
گر تموز است ودی و تیرمه وفصل بهار — بمن ازهجر تو یکفصل خزان میگذرد
بجهان گرچه غمی نیست که برمن نگذشت — شاد مانم که جهان گذران میگذرد
روزکی چندبود روزه ، مکدر منشین — صاف کن باده که ماه رمضان میگذرد
امشب از آتش می عالم آب است جهان — محتسب بردر میخانه چسان میگذرد
بسکه ارباب تمتع بجهان قدر گرفت — بهریك تنکه دوحاجی زقران میگذرد

«نادم» از منزل مقصود نمی افتد دور
هر که با بدرقهٔ پیر مغان میگذرد

حلاوت سخن

طبع عاشق از فسون وعظ غمگین میشود — روی دریا هر کجا از باد پرچین میشود
بر حلاوت ره نمی یابد سخن بی تربیت — میوه از رو گرمی خورشید شیرین میشود
هر سری کز فقر رو تابد ره شر سر کند — زانکه گردو سه نقطه سین را دهی شین میشود
درسلوک عشق آخر سر کشد ناز از نیاز — گر محبت صادق افتد ویسه رامین میشود
بر نمیدارد سر از محراب ابرو غالباً : — کافر چشم تو آخر صاحب دین میشود
بسکه دراین عرصه کار کجروان دارد رواج — بیذقی کز راستی رخ تافت فرزین میشود
طبع دون را از مدارا، جور شایان تر بود — میرود هموار بار خرچو سنگین میشود
چشم ازان بندد که سازد بر رخ شه، بازباز — هر که از باطل بدوزد دیده حق بین میشود

«نادم» آشفته، رو کن سوی دریا مشربان
کاضطراب گردباد از بحر تسکین میشود

روح خسرو دهلوی

زنده صد مرده از خرامت شد — فتنهٔ قامت قیامت شد
مرغ دل شد بزلفت از خالت: — دانه ناچیده صید دامت شد
نکنند وعدهٔ تو باور دل — پخته زین وعده های خامت شد
آنکه از تو ملامتم میکرد — دید رویت بمن ملامت شد
ای برهمن پسر چه صیادی؟ — که جهان صید رام رامت شد
دل بوصلت چگونه تاب آرد — که چنین بیخود از پیامت شد

وه چه گویم که چشم بیمارت :   رهزن مردم سلامت شد
رهن می ساخت دفتر، ایساقی: آنکه خط خوان خط جامت شد
روح خسرو بدهلی ای « نادم »
خوش ز شیرینی کلامت شد :

زخودخبر نداشتن

خبر از تو دارد آنکس که زخودخبر ندارد   که براه عشق پارا نهد آنکه سر ندارد
زلبش جدا چگونه دل بینوا ننالد   کهز ناله ناگزیر است نی اگر شکر ندارد
مه خبر گهی بیمهر من آنکه از لطافت   همه چیز دارد اما دهن و کمر ندارد
نبرم گمان که گردد دل او ز گریه ام نرم   که بسنگ خار باران بیقین اثر ندارد
بکسیکه عیب جوئی شمرد هنر بگوئی   زمنش که هیچ عیبی بتر از هنر ندارد
بهزار معجز امروز کسش نمی شناسد   همه گر مسیح وصالح شتری وخر ندارد
منگر بدیدهٔ کم بفقیر مانده برجای   که بقاف قرب مرغی بپرد کهپر ندارد
بگذر زسر کشیها، بنگر که دانه از پا: نفتد، سحابش از لطف زخاك بر ندارد
کلمات شعر «نادم» بر ناقدان معنی :
بطلا نوشتن ارزد چه کند که زر ندارد

کله بازی

دل هیچ غم از طعنهٔ بدخواه ندارد   مجنون ز ملامت کشی اکراه ندارد
همچشمی رخسار تو ای چشمهٔ انوار!   گر خود همه تن مهر شود ماه ندارد

در بادیهٔ عشق بجز آه و سر شکی — بیکس دل من همدم و همراه ندا
با عشق چه تدبیر کند ذمهٔ عقل — دامیکه فتد قسوره روباه ندا
در هجر تو مانا که بجز دادن جان هیچ — تدبیر دگر این غم جانکاه ندا
ممنون جنونم که ز عریان تنی‌ام، غم: — از خار و خس این دامن کوتاه ندا
بر شمع نگه کن ز گله بازی گردون — این افسر زر تا بسحر گاه ندا
جز آرزوی بوسهٔ از خاك جنابی
« نادم » هوس منزلت و جاه ندارد

جامهٔ تن

تا جان هوای روی تو ایماها پاره کرد — دیوانه گشت و جامهٔ تن پاره پاره کر
باور ندارم آنچه دلت کرد بر دلم: — بر آبگینهٔ حلبی سنگ خاره کر
پرسیدم از لب تو که خون دلم که ریخت؟ — چشمت بسوی غمزه برابر واشاره کر
لطفت همیشه مایل بوس و کنار بود — حالا سبب چه بود که از من کناره کر
پر خون دیده ساخت زغم دامن ازشفق — تا آسمان ستارهٔ بختم نظاره کر
گردون آفتم که زقدم قضا هلال: — وز داغ ساخت مهر و زاشکم ستاره کر
راز غمیکه عشق ز پیر خرد نهفت — طفل سرشك هرزه بخلق آشکاره کر
از بسکه نفس شیفتهٔ خواب غفلت است — تابوت مرگ دیدو گمان گاهواره کر
« نادم » علاج درد فراق از طبیب جست
گفت این بلا کسی نشنیدم که چاره کرد

خنده از گریه

حیف است جان آنکه بجانان نمیرسد ⁂ افسوس قطرهٔ که بعمان نمیرسد

معجز زچوب خشك چه سر میزند اگر ⁂ برد ستبوس موسی عمران نمیرسد

آئینه هر که ساخت سکندر نمیشود ⁂ هرصاحب نگین بسلیمان نمیرسد

مضمون خط عشق که داند؟ کهچرخ پیر: ⁂ شد قرن ها بمتن ز عنوان نمیرسد

جو لقمهٔ حلال که بر گوهری، صدف: ⁂ بی اشتهای قطرهٔ نیسان نمیرسد

از گریه های ابر بود خنده های گل ⁂ عیشی بفیض دیدهٔ گریان نمیرسد

کام از فلك مجوی کزین کاسهٔ نگون ⁂ جزخون دل نصیبه بمهمان نمیرسد؛

بنگر به بخت تیرهٔ روشندلان که مهر: ⁂ درصبح وشام جز بیکی نان نمیرسد

خو کن بانقباض ز گردون که انبساط ⁂ زین سفله جز بمردم نادان نمیرسد

«نادم» زفقر قافله سالار ایمنی است
کز دزد زحمتی بگدایان نمیرسد

قسم بشرع تو

زهی زمهر جمال تو ذره ئی خورشید ⁂ ز کاخ مرتبتت پایه ایست عرش مجید

فلك هلال ترا هندوئیست کز جوزا: ⁂ میان ببست وبگوش ازهلال حلقه کشید

عدو دست بوس تو دستش نداد خون سیاه: ⁂ رود زچشم قلم گشت سر نگون جاوید

روندهٔ که نه بر شاهراه شرع تو رفت ⁂ قسم بشرع تو هرگز بمنزلی نرسید

بجستجوی تو آدم برآمد از جنت ⁂ ز نوحه نوح بیاد تو هی کشید نشید

ز آب روی تو بود اینکه آتش نمرود خلیل را بملاقات گلستان گردید
زیاده ساخت سبب هجر یوسفش ورنه دز انتظار تو یعقوب دیده کرده سفید
چنان ز آتش عشق تو گرم شد داؤد که بر کف آهن سردش چو موم بگدازید
بخط فقر تو بنهاده سر سلیمان هم که عشق فقر کنان بوریا همی بافید
بشمع رویتو پروانه ئی ، کلیم الله مسیح بلبلی از نو گلت رسانده نوید

اگر چه «نادم» از اعمال خویش مأیوس است
ولی بروی شفاعت کشانه چشم امید

آئینۀ دل

هر که از همت جهان را پشت پا زد سر شود همچو ابراهیم ادهم عالمی دیگر شود
آبرو خواهی ز تأثیر نظر غافل مباش خاك چون منظور چشم مهر گردد زر شود
صحبت روشندلان سرمایه بخش عزتست قطره بیقدر از فیض صدف گوهر شود
نیست تسخیر جهان موقوف بر گنج وحشم هر که کرد آئینۀ دل صاف اسکندر شود
میتوان دریافت همچون نور جا در چشم مهر همچو شبنم هر کرا افتادگی رهبر شود
رفع جوهر دستگاه صافی آئینه هست دل چو فارغ ز علایق گشت روشنتر شود
در جهان از بسکه پالانهای رنگین قدر یافت هر که عشق آدمیت مینماید خر شود
بگذر از کسب رعونت خاکساری پیشه کن شعله از گردنکشی پامال خاکستر شود

همچو طوطی زانو آئینه تلقینش کنند
ورنه از «نادم» کی این شیوه سخن باور شود

بخود سیر دو عالم مینمایم

مرا بی تو دمی تسکین نباشد — ترا مهر و وفا آئین نباشد
بتان گه جور می ورزند و گه لطف — ترا آن هست لیکین این نباشد
شبی نبود که بیماه جمالت: — سرشك دیده ام پروین نباشد
دعا گفتم ترا دشنام دادی — دعا را خود اثر به زین نباشد
چه داند تلخ کامیهای فرهاد — کسی تا محرم شیرین نباشد
مزن زاهد بمستان طعنه، هشدار: — که مرد عشق صورت بین نباشد
سخن کوته بغیر از جان سپردن — عروس عشق را کابین نباشد
بخود سیر دو عالم می نمائیم — چرا آئینه ام خود بین نباشد

ز دل «نادم» سخن سنجد و گر نه
حلاوت بر زبان چندین نباشد

بار دوش نگاه

آن را که هوای یار باشد — گل در نظرش چو خار باشد
بیرو یتو سیر بوستانم — بر دوش نگاه بار باشد
پروانهٔ شمع بزم عشقم — با عافیتم چه کار باشد
در مصر بقا عزیز آن است: — کاندر ره عشق خار باشد
آنکس که قبول خاطر تست — آزرد کسش چه عار باشد

ازغم چه‌حذر بود کسی را : کش همچوتو غمگسار باشد
آسوده کسی است درحقیقت کز شوق تو بیقرار باشد
بیرون در ند محرمانت ما را چه مجال بار باشد
چون نقش قدم بمنزلی، گر : افتادگیت شعار باشد
ترسم نرسد بکوی مقصود آنرا که‌نه عشق کار باشد

«نادم» بخدا بمطرح عشق
عنقا بمگس شکار باشد

بیگانه گی فلك

اگر زلف تو بیتاب ست بر روی تو جا دارد
چسان ساکن تواند بود که آتش زیر پا دارد
ز آشوب لب لعل تو دایم مردم چشمت
امان خواهان زابرو رو بمحراب دعا دارد
برویت ترك چشمت را چگویم منکه‌از مستی :
چنین خواب گران نزدیك صبح با صفا دارد
مکن باك ازدیت خندان شهیدم کن که‌میدانی
لبت بر صد قتیل ازیك تبسم خونبها دارد
نه‌تنها سوخت جان پروانه راشمع اندرین محفل
زهرجا سر برون آورد عشق‌این اقتضا دارد

نه از گنج و حشم منت کشد تسخیر عالم را
کسی کز لوح دل آئینهٔ گیتی نما دارد

ز آهنگ رباب و چنگ و نی جز این نفهمیدم
که از هر پرده آواز شکست دل صد دارد !

اگر از اهل ادراکی مرنج از غم که میدانم
فلك بیگانگی با مردم فضل آشنا دارد

ندارد فکر جنت ، غصهٔ دوزخ غم دنیا
نمیدانم دلت «نادم» کدامین مدعا دارد

لیلی و محمل

دل زغم خون شد غم آن سنگدل از دل نشد
یکنفس نگذشت بر دل کز ستم بسمل نشد

هیچکس نبود چو من یارب قتیل انفعال
کز حیا خون نم دچار دامن قاتل نشد

آمد و بر گریه ام خندید چون عمرم گذشت
گرچه سرعت داشت عمر این نوع مستعجل نشد

طفل اشك از هرزه گی هردم برویم میدود
فطرت ناقص بسعی تربیت کامل نشد

سحر چشمش در خراسان طرح هاروتی فگند
فتنه جو مردم بدورانش سوی بابل نشد
ارغوان زارم زهجران زعفران گل کرده است
آبیاریهای اشك الحمد بیحاصیل نشد
عشق از همت مرا سر دفتر معنی نمود
فطرتم قانع بنقش باقی و فاضل نشد
صفحهٔ دل از رقوم آگهی کردم صحیح
شکر حق کز سهو غفلت فردمن باطل نشد
کیست در میخانهٔ ارباب وحدت ساغری :
از شراب بیخودی نوشید لا یعقل نشد
شوق کامل صورت از معنی نداند فرق کرد
پیش مجنون امتیاز لیلی و محمل نشد
«نادم» از اقبال خورشیدش پرستاری کند
چون مسیحا هر که این محتاله راما یل نشد

تفسیر آیت روی

معلم آیت روی ترا تفسیر میسازد
گراین باشد سبق اطفال را غم پیر میسازد
بنازم ترك چشمت را که بهر کشتن مردم
ز مژگان و ز ابرو خنجرو شمشیر میسازد

همی باید زخورشید قیامت صفحه آراید
محرر وصف رویت را اگر تحریر میسازد
بر فع تلخی قحط وفا در خوان استحسان
جهانی را لبت از جان شیرین سیر میسازد
طپد در خون دل از زخم تغافلهای ابرویت
ببختم این کمان پیوسته کار تیر میسازد
مصور چون کشد تصویر رخسارت که ازحیرت:
مصور را تماشای رخت تصویر میسازد
دل‌وجان میدهم بر نوشخندی هنوزآن لب:
به بی‌انصافی ام نسبت کنان تاخیر میسازد
علاج تلخی زهر فراق یار شیرین را
کی ای فرهاددرفردوس جوی شیر میسازد
خشت و سنگ طفلانم شکست دل بسامان شد
جنون پندارم این ویرانه را تعمیر میسازد
چنین روشن‌شد ازصافی‌دل کاخر چو اسکندر
مرا اقبال این آئینه عالمگیر میسازد
علایق میشود پابند عالی همتان «نادم»
بپای شعله خارو خس اگرزنجیرمیسازد

گرگ در شب شبان نماید

بیار ساقی ازان شرابی که جسم را راه جان نماید
بده که مستی بطایر جان مگر ره آشیان نماید
بحیف رفت از کفم جوانی بجان رسیدم ز نا توانی
من حزین را بسخت جانی فلك همی امتحان نماید
ز مادر دهر مهر کم جو که بس پسر کشته این سیه‌رو
جفاو جو ر است شیوهٔ او اگر چه بس مهربان نماید
بتن مده دل ، نشاط‌جان‌جو چه‌غم که خربرزمین بماند
دمی‌که عیسی بشوق و مستی عروج بر آسمان نماید
بهجر ، عاشق چسان‌تحمل کند که بیشك بچشم بلبل :
نظارهٔ باغ بی رخ گل یقین که کار سنان نماید
حذر زهستی و گیرو دارش که مستی نیست بیخمارش
خوشا نگاهی که در بهارش ز دور بینی خزان نماید
زخوان زنگار گون گردون که سیر چشمی‌امید دارد ؟
که هر صباحی ز آفتابش‌بسفره یك گرده نان نماید
مشو ز پیران کناره گیر از غرور اقبال نو جوانی
که تیر صید نشا ن مقصد ز التفات کمان نماید
بسختی از دهر باش قانع گراز سعادت نصیبه داری
که‌ا ز خسیسی فلك همارا وظیفه از استخوان نماید

تمیز رهزن ز رهبر انکس کند که از آ گهیش صبحی :
دمیده باشد و گرنه میدان که گرگ در شب شبان نماید

بکوچهٔ فیض ره نداند بقید لذت هرا نکو ماند
مگر و داع شکر تو اند به نی که راه فغان نماید

بباش «نادم» به غفلت دل شبت سحر شد ز حرص بگسل
که حرص را پیر بیفضایل ز پیر گشتن جوان نماید

قیامت قایم شد

بملک دل غم عشق بتی امروز حاکم شد
که هرساعت دلش بر عزم صدگون جور عازم شد

بطفلی راه صد علامه زد در گردش چشمی
چسان یارب بدین زودی بعلم عشوه عالم شد

نه تنها کرد ویران کشور دل ها زبیباکی
بهر جادید اساس زهد و تقوی نیز هادم شد

نظر کن قسمت بختم لبش خونم بجوش آرد
اگرچه جوشش خون ساکن از عناب دایم شد

سزد در دور چشمش گرسیه پوشند چون مژگان
دران کشور نماند عافیت چون شاه ظالم شد

بهر محفل که بنشیند جهانی فتنه برخیزد
چو برخیزد تو میگوئی قیامت بین که قایم شد
زقامت چون قیامت مرده زنده کرده می آید
چو آمد برسر قبر شهید خویش «نادم» شد

اصطلاح عشق بازان

صفت شوق در بیان ناید — نکتهٔ عشق بر زبان ناید
اصطلاحیست عشق بازان را — که بادراك عاقلان ناید
خاك را داده اند تشریفی — که سزاوارش آسمان ناید
هر که را محرم یقین کردند — کشف اسرار در گمان ناید
رونق قامت خم از آه است — کار بی‌تیر از کمان ناید
آه بی عشق نیست کز خاشاك: — نیست گر آتشی دخان ناید
عشق بی حسن کی بود تا شمع — نیست پروانه در میان ناید
غنچه تا لب بباغ نگشاید — بلبل خسته در فغان ناید
مغز لیلی اگر نمی سوزد — قیس‌رادود از استخوان ناید
طایریرا که چید دانهٔ عشق — تا ابد یاد از آشیان ناید
پیش آهوی دشت عشق ز بیم — شیر بیرون ز نیستان ناید

«نادم» از گفت وگوی عشق دگر
بلبت به که از دهان ناید

طریقت محبت

اگرت نگاه لطفی بمن گدا نباشد بغم تو شادمانم که زمن جدا نباشد
تو و ترك جور حاشا من و از تو صبر هیهات ز تو آن درست ناید ز من این روا نباشد
بدو ترك چشم مست تو صد آفرین که هرگه زمژه بدلخدنگی که زند خطا نباشد
بطریقت محبت بوفاست دشمن آنکس که ز دوست هرچه آید بهمان رضا نباشد
چه که کور شد زلیخا نه ملامت ست یوسف که بدفتر ملاحت سبق وفا نباشد
چه عجب که سنگ نالید ز وفاو جهد فرهاد که هنوز بی ستون را بجز این صدا نباشد
برهش ز سر قدم کن سر سر بلند خم کن که ورای عجز راهی سوی کبریا نباشد
همه را کلاه بینم ، بسر ز مغز خالی ننماید استخوانی که درو هما نباشد

چه زمانه ایست «نادم» که ز دوستان جانی
نشناسم آن تنی را که خود آشنا نباشد!

حاصل طبع رسا

چکند بیتو دل خسته اگر خون نشود ؟ که ز دل آرزوی دیدن تو بیرون نشود
سر گران باش بمن با دگران باده بنوش زانکه بخت من و خوی تو دگرگون نشود
بتو تنها نه منم شیفته ای لیلی وش کیست کان روی نکو بیند و مجنون نشود
تو بدین قامت اگر در صف خوبان گذری الفی نیست که در پیش قدت نون نشود
گر ز کانی دهی از حسن بمسکینانت هیچ محتاج نیابند که قارون نشود

ساقی از باده دوای دل بیمار بیار　　که علاج جم بمداوای فلاطون نشود

حاصل طبع رسا مفلسی آمد «نادم»
سرو را گوی درین باغ که موزون نشود

خواب راحت دره سیلاب

در غم عشقت مرا آنکو ملامت میکند　　کافری باشد که انکار قیامت میکند

بهر آزارم میفگن برجبین چین کز ابت:　　یك تبسم داغ صددل را جراحت میکند

از تلطف سویم انداز نظر چشمت گهی　　آه بیمار است از انکو ترك عادت میکند

هندوی زلفت در آتش افگند سجاده را　　بنگر این کافر چه دعوای کرامت میکند

هر که بررویم نظر وا کرد حیران تو شد　　حسن مضمون جلوه ازروی عبارت میکند

خانهٔ دل بیشکست نفس کی گردد درست　　بشکند بت آنکه بیت الله عمارت میکند

کی پذیرند اهل تسلیم از حوادث انقلاب　　درهٔ سیلاب سایه خواب راحت میکند

بندد احرام طواف کعبه از روی صفا　　خاك کوی عشق را آنکو زیارت میکند

طی کند دریك قدم ره هر که پابر نفس ماند　　این روش یعنی بدایت را نهایت میکند

از تواضع بر فراز چشم مردم جای گیر　　کابروی جانان درین معنی اشارت میکند

با لب خشك و بچشم تر شه بحرو بر است
هر که چون «نادم» بخشك و تر قناعت میکند

هوای چمن

هر که را دیده برخسار تو حیران باشد　　کی هوای چمن و سیر گلستان باشد

زیستن بیتو ام ایدوست چه مشکل مرگیست — برخت گر برخت جان دهم آسان باشد!
در شب غم بخیال تو خوشم خوش نبود : — آنکه با یوسف مهروی بزندان باشد
حل اشکال دل از گبرو مسلمان جستم — کس نگفتم که دربن درد چه درمان باشد
هر که بهر سفر عشق کمر می بندد : — کمتر از مور شود گر چه سلیمان باشد
گفتم این چشم سیه مست تو بیباك فتاد — گفت :هر جا صفت مردم مست آن باشد!
میتوان کرد غمش را زدل خسته سراغ — آری آری همه جا گنج بویران باشد
نبود سرو ، قدش سرو توانم گفتن — سرو در باغ گر از ناز خرامان باشد
خوش سرافراز دربن عرصه زند گوی مراد — هر که از عجز سرافگند چوچوگان باشد
تا که در بیشهٔ شیران محبت گذرد — شیر نر ز اهوی این دشت هراسان باشد

داغم از خوشدلی سوخته جانی «نادم»
که بشام غمش از آه چراغان باشد !

چوپان زاده

چون سگم خون دل آن بد مست جاهل میدهد
این سزای آنکه چوپان زاده را دل میدهد
تا شکفته گل مرا آن نخل قامت خار داد
این نهال فتنه تا آخر چه حاصل میدهد
می ستاند دل بزلف از من که جان از لب دهد
آه آسان میستاند وای مشکل میدهد

میدهد دشنامی آن لب با دو صد تلخی مرا
چون بخیلی کز غضب حلوا بسایل میدهد
حسن بر چشمش ز ابرو بهر قتل مردمان
تیغ را در دست ترك مست قاتل میدهد
بهر رحلت کاروان رنگ و بو را نو بهار
بین که از شبنم قطار از غنچه محمل میدهد
اهل معنی را فراغت نیست بر روی زمین
آسمان نقصان آسایش بکامل میدهد
میکند دیوانه مجنون خردمارا که عشق
این بلا در را خواص جو ز مائل میدهد
کی کند «نادم» عتاب و جور با اغیار یار
ساقی جان جام غم بر دست واصل میدهد

خوبرویان همه جا یار کشند

خواب چشمان تو بیدار کشند — وه که مستان تو هشیار کشند
جور بسیار و وفای تو کم است — آخرم این کم و بسیار کشند
طاقت دل ز طبابت بگداخت — این طبیبان تو بیمار کشند
نه تو جان بخش رقیبانی و بس — خوبرویان همه جا یار کشند
از یکی خنده کنی زنده مرا — گرچه چشمان تو صدبار کشند

هر که دل زنده نگردید بعشق حیوانیست که مردار کشند
لب نبندد زانا الحق منصور گرچه زارش بسر دار کشند
سد جان نفس برد راهروان: گنج یابند گراین مار کشند
«نادما» ! زندهٔ جاوید شوی
اگرت بر در دلدار کشند.

ویرانی خانهٔ مردم

آنچه برجان غمزهٔ آن چشم فتان میکند کافرم گرهیچ کافربرمسلمان میکند
سرخي چشم تو بنشاند بهغم پیمانه را شور لعلت ساغر می‌را نمکدان میکند
چشمت ازیك غمزه صدجان وارهاندازبدن آری آری یکنظر صدمشکل آسان میکند
الغیاث از کافرچشمت که دریکچشم زد: ملك دل‌راازنگاهی کافرستان میکند
دایم اندر چارهٔ چشم‌تو بیتاب است زلف (عمریابد) خدمت بیماراینسان میکند
گرچنین طغیان کندسیل سرشك دیده ام، خانهٔ مردم همی بینم که ویران میکند
عاشق رویت بدوزخ واکند چشمی اگر: همچوابراهیم آتش‌را گلستان میکند
گرچنین خندان گشاید گل بروی خارچشم گلستان‌را گلخن، آه عندلیبان میکند
هر که چشمی وا کند بر آب رنگ روی یار
همچو « نادم » کی هوای باغ رضوان میکند

جدا شود، نشود

غم تو هرگزم از دل جدا شود نشود اسیر کافر زلفت رها شود نشود

نه من منم نه تو ئی تو منم تو و تو منی
میان ما و تو این ماجرا شود نشود!

قسم به آهوی چشمت که دل ز زلف توام
ببوی مشك بفکر خطا شود نشود

شدم ز غیر تو بیگانه و هنوز آیا
مرا سگ در تو آشنا شود؟ نشود

خمار چشم توام از سر استخوان من
ز بعد مردن اگر توتیا شود نشود

دچار دوزخ هجر رخ و قد و لب تو
بخلد و طوبی و کوثر رضا شود نشود

قتیل هجر ترا غیر خاك کوی وصال
متاع کون و مکان خونبها شود نشود

شکست شیشهٔ دل بی گداز عشق درست:
جهان اگر همگی مومیا شود نشود

چو شمع از آتش دل آنکه زندگی یابد
بشوق آب بقا باد پا شود نشود

کسیکه از ازلش گمرهی است، روی براه:
مسیح و خضر اگر رهنما شود نشود

خواص خاك محبت چو «نادم» آنکه شناخت
چگونه در طلب کیمیا شود؟ نشود.

خون بیرنگ

چه صیدم من؟ که صیادم خبر از من نمیگیرد
ز بیرنگی مگر خون منش دامن نمیگیرد

بت من گر چه درد غم دهد بر دوستان دایم
عفا الله بادهٔ صاف از کف دشمن نمیگیرد

نمودم بسکه در گندم نمائی جو فروشیها
مرا آن یار گندم گون بیك ارزن نمیگیرد

نمیداندمگر مقتول جانان رادیت نبود
ازان خون مرا تیغ تو بر گردن نمیگیرد

برآی از خویش و بشنو نکتهٔ (انی انا الله)
کلیمت از چه راه وادی ایمن نمیگیرد؟

بناموس محبت قدر دان درد دل هر گر
ز شرم عندلیبان جای در گلشن نمیگیرد

مزاج ابر دریای کرم را هر که میداند — نمی‌گوید از و هر دانه صد خرمن نمیگیرد
اگر از دستان نفس دون نگیرد فضل دستت را — بمردی پنجهٔ این زال روئین تن نمیگیرد
اگر دیدار میخواهی برو دل صاف کن «نادم»
که این تمثال جز آئینهٔ روشن نمیگیرد

سردی هوا

چون عاشق و معشوق یکی بود چرا کرد : — گلگونهٔ رخسار تو سیمای مرا زرد؟
قربان جنونم که ز تشویش دو عالم — سودای سر زلف توام پاك بر آورد
آندم که نه گلزار و نه گل بود و نه بلبل — کردند مرا بلبل آشفته، ترا ورد
هر جا الم زخم شود رفع ز مرهم — جز ریش دل من که فزاید ز دوا درد
تا تاب و توان بود نمودم ، نتوانم: — زین پس بسپاه غم هجران تو ناورد
چون روی تو در خانقه و صومعه ننمود — اکنون بدر بتکده ام شوق تو آورد
تا سوز ز منقولهٔ واعظه دلم افسرد — ساقی قدحی گیر که گردید هوا سرد
«نادم» بنشان مشت غبارت ز نم اشك
بر دامن نازش ننشیند ز تو تا گرد

گریبان گل

مست و آشفته گر آنشوخ به‌بستان گذرد — سرو از پای فتد گل ز گریبان گذرد
اگر از نوش لب لعل وی آگاه شود — خضر ماتم زده از چشمهٔ حیوان گذرد
تا کی ای ماه دوهفته ز فراقت شب و روز: — سال و ماهم همه در ناله و افغان گذرد

روی بنمای که خورشید بگردون از رشك همچو استاره زخورشید به پنهان گذرد
آه ازان روز که بی دوست بشب انجامد فرخ آن عمر که درصحبت جانان گذرد
تا کنونم همه او قات به بیهوده گذشت آه اگر مابقی عمر بدینسان گذرد
کی مریض تو مداوای معالج جوید خستهٔ دردوغم عشق زدرمان گذرد
گرجگر آب شود طعنه به (تسنیم) زند دل اگرخون شود از گلشن رضوان گذرد

هر که « نادم » برهٔ عشق سفرپیش گرفت
باید اول قدم از همرهی جان گذرد

رابطهٔ نقشبندیان

چشم تو میکشد لب تو زنده میکند این لطفهای دمبدمت ، بنده میکند
نازم به تیغ غمزهٔ سحر آفرین تو آن را که کشت زندهٔ پاینده میکند
چون ابر نو بهار کند گریه گر کسی داند که گل بباغ چرا خنده میکند
از روی عاصیان بقیامت شود خجل پنداشت آن که طاعت شاینده میکند
می خور بجام وقت که عمری بباد داد: زاهد که فکر رفته و آینده میکند
حبل المتین رابطهٔ نقشبندیان از نقش ماسوی نظرت کنده میکند
پا بر سر سپهر نهد شاه پر چمن تا سر بزیر آستر ژنده میکند

«نادم» ببوس خاک درش کو دل ترا
مرآت روی بخت نمایندە میکند

مور پردار

فرصت عیش درین خانهٔ ماتم نبود
ور بود نیز نصیب بنی آدم نبود

روزی روح به بسیار تعب دست دهد
ورنه از بهر خر و گاو علف کم نبود

مزن انگشت درین کاسهٔ زرین که درو:
نیست آن شهد که آمیختهٔ سم نبود

چون طرب راست غمی در پی و غم را طربی
ای گرفتار غم آن دل که دروغم نبود

راز دل با که توان گفت که چون مینگرم
راز دانی که بود آگه و محرم نبود

چند منت کشی از ناز طبیبان ایدل
زخم چون کهنه شود قابل مرهم نبود

می بیاور که گدا باشد اگر جمشید است
هر که را مملکت جام مسلم نبود

مورا گر پر بدر آرد مگسی خواهد بود
سفله گر دست گهی یافت مکرم نبود

دلبری لازم افتادگی آمد «نادم»
کاینهمه دل نبرد زلف اگر خم نبود

عشق خانه سوز

دیشب فغان و ناله من بر فلك رسید
بل کز فلك گذشت بگوش ملك رسید

دانم که نیستی تو از یاد من بری
بر حسن و عشق را بطهٔ مشترك رسید

چیزی برون زشوق نه کاین عشق خانه سوز
ذرات کون را همگی یك بیك رسید

آن شد که راز عشق نهان داشتم کنون:
فریادو ناله ام ز سما تا سمك رسید

دور از ملاحتی نبود بکر فکر من
کز شور عشق مایده ام را نمك رسید

یار از نظر گذشت چو آمد رقیب پیش — یعنی ملك گر بخت ازانجا که سك رسید

شاکی نیم که دردو غمم شد نصیب لیك
« نادم » بلا ز حوصله افزونترك رسید

بیوفائی دوران

جان برادر دلت خسته ز دوران چه شد — چشم گشای و ببین بر پدرت کان چه شد
آدم و حوا کجاست نوح و خلیل و کلیم — آصف و بلقیس کو ملك سلیمان چه شد
گریهٔ یعقوب کو عشق زلیخا کجاست — آه کزین گرگ پیر یوسف کنعان چه شد
از همه قطع نظر سید جن و بشر — علت غائی کون شاه رسولان چه شد
زال فلك صد هزار شوی جوان کشته است — بین که ز دستان او رستم و دستان چه شد
همچو حبابی بر آب گشت ز بادی خراب — قلعهٔ افراسیاب وان دژ ترکان چه شد
ریخت درین طشت زر خون سیاوش چند — دولت توران کجاست حشمت ایران چه شد
کرد نهان زیر خاك صد چو منو چهر چهر — بود چو بهرام گور شیر شکاران چه شد
فر فریدون نماند جام جم از دست رفت — بخت سکندر کجاست حکمت لقمان چه شد
نالهٔ فرهاد کو منطق شیرین کجاست — محمل لیلی گذشت قیس بیابان چه شد

« نادم » ازین بوستان از اثر مهرگان
نیست زیك گل نشان بین که هزاران چه شد

دعای خستگان

دلی آواره حاضر شو که دلداری همی آید — طبیبی بر سر بالین بیماری همی آید

بنازم آب و رنگ نوبهار باغ الفت را : گلی بهر نضارت دادن خاری همی آید
دعای خستگان آخر درفیض اجابت زد مگر از این دل اشکسته هم کاری همی آید
زسودای محبت کس نمی یابد زیان آخر متاع کاسد ما را خریداری همی آید
ز احوال دل دیوانه آگه نیستم اما : بگوشم گاه گاهی نالهٔ زاری همی آید
چه مشکل گرز انفاسم جهانی عطر آگین شد ز نیشا پور غورم بوئ عطاری همی آید
مرا در خون نشاند بسکه قدر درد دل دانم نوای بلبلی کز طرف گلزاری نمی آید

حلی بند عروس طبع شو «نادم» زخوش گوئی
که این بکر معانی را طلبگاری همی آید

نظیر ظهیر

جفای دلبران دایم نباشد اگر چه عهد شان قایم نباشد
نگارا چو نتو مخدو می ندیدم که هر گز یادش از خادم نباشد
بجز هندوی زلف و ترك چشمت بملك جان و دل حاکم نباشد
اگرچه ظلم از کافر عجب نیست چو چشمت کافر ظالم نباشد
ظهیرم بر ظهیر اما نظیرم نظام نظم را ناظم نباشد
زمن این گفته دعوی داند آنکس که در علم سخن عالم نباشد
نزاکت دان نظم الحق درین ملك بجز حاجی ابوالقاسم (۱) نباشد
درین قولم گراو باشد مصدق دگر تکذیب کس لازم نباشد

غلط گفتم که «نادم» هیچ هیچ است
ازین پند ار اگر «نادم» نباشد

---

(۱) حاجی ابوالقاسم خان پدر محجوبهٔ هراتی استاد «نادم» مرحوم است .

شکستن سنگ از شیشه

آه چسازد هنر طالع اگر دون شود
بشکند از شیشه سنگ بخت چو واژون شود

گر فلك اینسان کند تربیت ناکسان
هرمگس از مرتبت باز و همایون شود

در گران سنگ من! بهر خدا تا بچند
چشمهٔ چشم من از هجر تو جیحون شود

بسکه بخوبان بدست یوسفی آنجا که هست
چرخ بچاه افگندتا که دلی خون شود

چشم کلیم خرد بیند گوسالـه ایش
خواجهٔ نادان بمال گر همه قارون شود

دهر بدا نادلان بس گرفتست تنگ
درخم خمی خزد آن که فلاطون شود

درد مرا چاره در دفتر بقراط نسیت
عشق نه تشخیص از موجزو قانون شود

گلرخ شیرین من گرنه بتلخی دوید:
اینهمه شبدیز اشك بهر چه گلگون شود

کاهش تن « نادما » طینت هموار است
کی رهد از سوختن شمع که موزون شود

الفت مرزا علیرضا خان

غلام ساقی و میخانه ام، که احسان کرد
بیك پیالهٔ می مشکلاتم آسان کرد

حصول مقصدم از یأس شد درست آری
کند شکست دل آن کارها که نتوان کرد

جنون بیك سبقم بحث علم کوته ساخت
مرا مطول زلف تو مختصر خوان کردا

بود که رحم به پروین اشك من آرد
همانکه روی ترا همچو ماه تابان کرد

سحاب درچمن اندرحمل نکرد آن را:
که بامن الفت مرزا علی رضا خان(۱) کرد

(۱) جناب مرزا علیرضا خان مرحوم یکی ازشعرای باذوق خطهٔ میمنه ودر ادوار مختلف منشی حکومت اعلی وکیل مشوره ومدیر گمرك وغیره بودند ؛

پی غزالهٔ چشمی بکسوت مجنون | جنون ز خانه مرا روی در بیابان کرد
دعای دولت پاینده غمت گویم | از اینکه قوت ضعفش تن مرا جان کرد
بتاج راهبری سر فراز می گردد | چوهدهد آنکه بجان طاعت سلیمان کرد

ز فتنهٔ نگهت کرد رو بحق «نادم»
عجب که کافر چشم تو اش مسلمان کرد

غبار دیده

چه صرفه خاطرم از باغ وجویبار برد | کجا کدورت طبع مرا بهار برد
مرا که آن قدورخسار دیده ام حاشا | که سیر سرو گل از سینه خار خار برد
بشوق سنگی ازان دست پیر گشت ای طفل | هنوزم این دل دیوانه انتظار برد
غبار راه تودر دیده است می ترسم | که اشك آید و ازچشمم این غبار برد
خیال ساغر چشمی نمو ده مخمورم | چگونه جام میم از سر این خمار برد
درین دیار ز صافی طبع مغبونم | چوآنکه آینهٔ چین بز نگبار برد
اگرچه جور فلك خورد ساختم غم نیست | شکستن از زر خالص کجا عیار برد

برآید از دل هرسنگ آتشی گر باد:
صدای نالهٔ «نادم» بکوهسار برد

عکس سرو

تا چشم من اندر رخ آن سیمتن افتاد | عالم همه یکقطره شد از چشم من افتاد
عکسی است زسرو اینکه ذرآب است زقدش | یاسرو ز خود رفت وبجوی چمن افتاد؟!

ناخن زده چون روی سمن باد بگلشن — چشمیکه از ان روی بروی سمن افتاد
وه کز شکن کاکل و از پیچ سر زلف — راه دل آواره به پیچ و شکن افتاد
زانگاه که دیدم لب لعل یمنیش — از چشم ترمن همه در عدن افتاد
گل کرد زخجلت همه در دیدهٔ گل، گل: — تا دیدهٔ گل در رخ آن گلبدن افتاد

ناله دلت از نافه ببوئی چه کشاید
کز چین خم زلف وی اندرختن افتاد

افتادن کباب

دمی کز پنجهٔ مشاطه از رویت نقاب افتد
عجب نبود گر آئینه ز دست آفتاب افتد
بپای افگندل را گرچه چشمت شکوه کی زیبد
ز فرط بیخودی از دست مستی گر کباب افتد
لب لعل تو هر گه در سخن گوهرفشان گردد
مرا از دیده ای سیمین بدن یاقوت ناب افتد
چمان آتش فروز از رخ چو باد اندر چمن شوتا:
نشیند سرو برخاك از خجالت گل بر آب افتد
چسان دل پای دارد فتنهٔ بیدار چشمت را
که گر شیر است چون خرگوش ازین آهو بخواب افتد

چو من صد نیم جان ازیك تبسم میتوان کشتن
چه حاجت ترك من چین برجبینت ازعتاب افتد
شود مطلق عنان خونم زچشم ای شهسوار از غم
چو در هنگام جولان تو چشمم بر رکاب افتد
براه شوق وصلت ایجوان پیرانه سر « نادم »
چو طفل اشك درهر گام برروی ازشتاب افتد !

مدح شاه ولی الله مرشد «نادم»

رهبران بی سپر شاه ولی الله اند   پیشرو از اثر شاه ولی الله اند
صدهزاران شه بیگنج وحشم می بینم   خاکروبان در شاه ولی الله اند
شاهبازان که فلك درته پرمیگیرند   مگسان شکر شاه ولی الله اند
بوته تابان سحرگاه که اکسیر گرند   فیضیاب از نظر شاه ولی الله اند
پادشاهان حقیقت که گدا مانندند   تاجدار از گهر شاه ولی الله اند
منعمانی که شهانند گدای درشان   همه دریوزه گر شاه ولی الله اند
ناقصانی که چو « نادم » بکمالند علم
مشتهر از هنر شاه ولی الله اند

کزلك بیداد

بخت بد روزم شد از خواب گران بیدار مرد
روزگار سفله کام دل نشانم داد برد

سرفرازم کرد دوران لحظهٔ در بزم عیش
چون صراحی دردم اندرجام خونم ریخت‌خورد
مصرع نازی زصد دیوان من افتاد انتخاب
زین صحیفه کز لک بیداد ایامش سزد
انقلاب دهر اگر این است کردو میکند
زین هوای مختلف بسیار زنیسان صاف درد
محرمی را دیدا گر مینای عیشی در بغل
سنگ‌باران را فلک بگشاد دست پا فشرد
هر غزالی را بمهر مادری این گرگ پیر
شیر داد عاقبت در چنگل شیرش سپرد
«نادم» از ناکامی دنیا نگردد تلخکام
آنکه شهدش راشرنگ انگاشت عیشش غم شمرد

گرد راه

از لبت عاشق اگر یکبوسه برجان میخرد
زین تجارت سودها بیند که ارزان میخرد
گر بعناب لبت دل داد نقدجان چه شد؟
هر کرا دردی بود ناچار درمان میخرد
هندوی زلف تو اندر روم رخسار الحفیظ
بر مسلمانان فروشد کفروایمان میخرد
گوهر اشك و زر رخسار از عاشق بناز
تاجر حسنت بریک وخاك یکسان میخرد
گرد راه سر بصحرا دادهٔ چشم ترا:
ناز بهر سرمهٔ چشم غزالان میخرد

اشك سرخ ورنگ زرد و کام خشك وچشم تر　　یار، گویند این متاع از تیره بختان میخرد

گوهری کش حاصل کونین دشوارش بهاست

«نادم» دیوانه پندارد که آسان میخرد

گلستان دل

بجان درد تو درمان میفرو شد　　بدل داغت گلستان میفرو شد

شود گر آگه از سر دهانت :　　نگینش را سلیمان میفرو شد

بجانی میدهد دشنام آن لب　　تعالی‌الله چه ارزان میفرو شد ؟!

غمت را دل بعشرتها بسختی :　　خرید آخر کی آسان میفرو شد

تواند تا شود عاشق خریدار　　بروی تو دل و جان میفرو شد

بصرافان دارالضرب گفتار :　　لبت لوء لوء عمان میفرو شد

دهد دل بیخرد بر نفس آری :　　گهر را طفل بر نان میفرو شد

بچشمت داددل جان، کی زیانکرد:　　کباب آنکو بمستان میفرو شد

بجز «نادم» طرب را بر غم عشق

کدامین خانه ویران میفرو شد

مشق پیچ وتاب

نرگست تعلیم مستی برشراب ناب داد　　طره‌ات بر سنبل تر مشق پیچ وتاب داد

طاق ابروی ترا نازم که باوضع رکوع:　　رو بروی ازفتنه خم در پیکر محراب داد

الحذر از کافر چشمت که در هر چشم زد: خنجر مژگان بخون بی‌گناهی آب داد

شب که آمد یاد رویت در سویدای ضمیر کلبه‌ام را ظلمت شب پرتو مهتاب داد

گر به‌اعدا داد جام بادهٔ خام او ولیك: از دل بریان کباب پخته براحباب داد

تا که بیماران چشمت رو بصحت آورند میتوانی شان که از لب شربت عناب داد

دی بخاکستر نشستم بر سر کویت زعشق راحتی دیدم که یا از بستر سنجاب داد

گر چنین طغیان کند موج بلا از دیده ام مردمان را گریه‌خواهد رخت در سیلاب داد:

دم مزن «نادم» گرت در تابه بریان سازد آنك:
ماهی دل راز زلف مهوشان قلاب داد



ردیف ذ

روان سازم کاغذ

به آن یار سفر کرده اگر دانم رسد کاغذ
روان سازم زقاصدهای اشك خویش صد کاغذ
نیاید در رقم شرح فراق گوهر وصلش
سیاهی گر شود دریا قلم موج و زبد کاغذ
زحد بگذشت مهجوری خدا راقاصدا برخیز
که گرباری نمیخواندبود کاخر درد کاغذ
بهر بی پا و سر نتوان سپردن دفتر دل را
که دانشمند ندهد بر کس تا معتمد کاغذ
دل بیداغ در عشق از کجا منظور میباشد
که نزد پادشه بی مهر کی گردد سند کاغذ
چه مضمونهای سنگین داشت مکتوب نیاز آیا
که تا کویش بسال و ماه چندین میکشد کاغذ
چسان «نادم» نویسم نامه با آن طفل آتشخو
کز استغنا چو کاغذ باد بربادی دهد کاغذ

ردیف ر

در خواب بیدار

زاهد بزرگی   تا کی بدستار ؟   بگذر ز جامه   جامی بدست آر !
هر کس نمودی   گر فهم اسرار   هرگز نرفتی   منصور بر دار
هر کس برنگی   اندر شهودات   طور تجلی است   پروانه را نار
دانای مغرور   نادان مکسور   بیدار در خواب   در خواب بیدار
از یار دوری   عشق و صبوری   امریست مشکل   کاریست دشوار
در خانقاهی   وارستهٔ نیست   آباد باشید   رندان خمار
مقصود اگر اوست   فرقی ندارد   لبیک و ناقوس   تسبیح وزنار !
رو کرده زاهد   با خود بخلوت   بنشسته عارف   بیخود ببازار
بیرون ما نیست   گر دشمنی هست   ایدوست ما را   از ما نگهدار
نزدیک ما نیست   هر چند طاعت
الحمد دوریم   «نادم» زینهار

ایلای دگر

در هر شکنج طره است دارد دلم جای دگر   وز هر سر مویت بسر پیچیده سودای دگر
از دیدنت ای سیمتن سیری از آن نبود بمن   در هر مژه برهم زدن دارم تماشای دگر
بی جنتم اندر نظر نه دارم از دوزخ خبر   آسوده ام زین خیر و شر دارم تمنای دگر

ای یوسف محزون جان خود در از چاه تن رهان — رو تا بمصر لامکان بینی زلیخای دگر
نیست در هر موج و کف گوهر ندارد هر صدف — آن در همی آرد بکف غواص دریای دگر
باشد درین اصطبل خر چون نافهٔ مشك ای پسر؟ — بر بوی آهو کن سفر میرو بصحرای دگر
شبنم نمیپرسد ز کس ره خانهٔ خورشید را — نبود بجز افتادگی خضر مسیحای دگر
ای زاهد کوتاه بین درمسلك کوران نشین — کاهل خرابات یقین دارند سیمای دگر
جوش شراب عشق را در نه خم افلاك جا — صورت نیست از خاك تا گردنه مینای دگر

قیس عرب گر شد عدم بی شه نماند ملك غم
« نادم » علم زد از عجم مجنون لیلای دگر

شمع بهر سوختن

نبودم هر چند در چشمت و قار — بیتو ممکن نیستم صبر و قرار
گرچه کردم دیده بر روی تو سرخ — جز برخ زر دی نگر دیدم دچار
ای بت سنگین دل و سیمین بدن — برهمن وارم چه سوزی زانتظار
چون نفس از الفت دل سر مکش — مردمی کن پای برچشمم گذار
هستم از بخت سیه منت پذیر — که مرا همدم بود شبهای تار
هرد مم مه زد عطا جور دگر — کردم احسان عتاب شرمسار
زان دهان گفتار برهان آفرید — آنکه هستی از عدم کرد آشکار
ماترا زاول سپرانداختیم — صلح کن باجنگ مانیست کار
هرشگافان راست سودا سر نوشت — شانه را نبود گزیر از زلف یار

آگهان را نیست باب آسودگی شمع بهر سوختن گشت اختیار
گر زعشقت جوهری در فطرت است
« نادم » آتش زن بخود همچون چنار

مشق وحشت

الوداع ای عقل وهوش وصبر وتمکین وقرار الفراق ای زهدوتقوی وصلاح و ننگ وعار
مشق وحشت مینمودم سالها ازقید عقل تا کنون گردیده‌ام ازفیض عشق استاد کار
چون ننالم عندلیب آسا بدرد؟ ای باغبان: کزهوای نو گلی درسینه دارم خار خار
هجررا مشکل گمان کردم کنونم شدیقین که شب هجران بود روز قیامت آشکار
درهوای چهرهٔ خورشید سیمائی چوصبح چاکها درسینه‌ام افتاده بیرون از شمار
پنج وشش میخواستم ازچرخ کجباز دغل کاین بخت خال آورد در انجام کار
درشهادتگاه امکان آن شهیدم من که نیست:
رنگ خونم را که سازد پنجهٔ قاتل نگار

اثر عشق و تجرد

از کبریای عاشقان مغرور کی دارد خبر
پرسیدن از بوجهل چه تفسیر وانشق القمر
از دفتر دل خوان سبق بشکن قلم بردرورق
جز عشق جانت را بحق آگه نسازد مختصر

بر دیدهٔ دل روشنان حسن ازل نبود نهان
از جمله ذرات جهان خورشید باشد جلوگر

از مطرب قانون جان در پردهٔ دل هر زمان
آهنگ های طرفه دان کان نشنود جز گوش کر

تاچند سودای جنون بگذر زفکر چند و چون
دل را بصنعت سازخون زین کیمیا کن خاک زر

ای بازدست پادشه بیرون فکن از سر کله
بر مرجع خود کن نگه زین خاکدان بگشای پر

هان ای سلیمان جهان از چنگ دیو بدگمان
انگشتر دل وارهان تسخیر کن جن و بشر

گرچه سوی خاک آمدی سرکوب افلاک آمدی
مسجود املاک آمدی خود را شناس ای بیخبر

جان را بتن سودا مکن خود را عبث رسوا مکن
اندیشهٔ بیجا مکن بر اصل خود افگن نظر

کور از تو بینا شل روان گردید مرده یافت جان
هان ای مسیحای زمان حیفست میلت سوی خر

گردیده از غفلت خجل خود را چرا بینی مقل
اسکندری «نادم» زدل آئینهٔ داری ببر

چرخ کجرفتار

گشت روزم همچو شب از چرخ کجرفتار تار
ساخت بختم با ارازلهای ناهنجار جار

اندرین ویرانهٔ غولان آدم رو بسی :
رخنها افتاده هر جا در دلم دیوار وار

با کمال سر گرانیهای دهرم برسری
اوفتاده بابتی سنگین دلی مکار کار

گرچه بر من دلبری چون او بعالم کم بود
لیکین اورا همچو من باشد همی بسیار یار

لحظهٔ گر رو بباغ آرم پی تسکین غم
میفروزد بی رخش در جان من گلنار نار

تابچند از بیکسی نالان نور دم کوه ودشت ؟
تابکی گریم ز غم در کوچه و بازار زار ؟

زهرها در کسوت تریاق ظاهر گشته اند
مهر با نیها ست اکنون عقرب و تیمار مار

بی ستون دهر صد فرهادو شیرین دیده ست
تیشه بر خارا مفرسا دست از ین غدار دار

روشناسان معانی چشم خوابانیده اند
دارم از ننگ حریفان «نادم» از اشعار عار

ردیف ز

حال بیمار در شبان دراز

کارم افتاده با بتی طناز ترك چشمی ز غمزه تیر انداز
دم زند هردم از حق و باطل : چشمش از سحر و لعلش از اعجاز!
دل بزلفین اوست معلوم است : حال بیمار در شبان دراز!
تچنانم نموده زیرو زبر که شناسم زهم نشیب و فراز
همه واللیل والضحی خوانم از غم زلف و عارضش بنماز!
تا بطنبور دل زدم ناخن شور دردم شد از عراق و حجاز
حال دل کی نهفته میماند اینچنینم که اشك شد غماز
شد گمانم یقین که میگفتند در حقیقت رهی بود ز مجاز
گرچه پرکار واقف از مرکز: شوی انجام گردت آغاز
چشم شهباز ازان همی بندند که کند چشم بر رخ شه باز

« نادم » از گفتگو ببند دو لب
بررخ آن که باز شد دراز

ناز بر بالای ناز

ای رخت خورشید نوروز جهان آرای ناز وی دراز از طره ات عمر شب یلدای ناز
قامتت عاشق کشت شمشاد باغ دلبری دیدهٔ مردم گذارد نرگس شهلای ناز
کشتی اهل سلامت غرق طوفان بلاست ده ابروی تو تا شد موجهٔ دریای ناز

بینی ات درعین عارض درمیان ناز الف   طرفه سرمشق است جانا ناز برbalای ناز
بهر قتلم هر زمان امداد ابروی تو چیست   ترك چشمت را نبا شد حاجت ایمای ناز
سرو نازت چون بما پا میکشد ازسر کشی   نازنینان سرنها دند ت زجان برپای ناز
هندوی زلفت بدزدی راه دل میزد نهان   کافر چشمت زبدمستی نمود افشای ناز
نازنینا ن بسکه آزردندش ازنازو عتاب
« نادم» محزون ندارد طاقت انشای ناز

همه عالم پیام دلدارست

که بپایت نهاد سرز نیاز ؟   که چو زلفت نیافت عمر دراز؟
تا بخون جگر وضو نکنند   عاشقانت نمیکنند نماز
چشم محمود بایدت بضرور   بهر نظارهٔ جمال نیاز
لیلی از رخ نقاب نکشاید   گرنه مجنون بود نظر انداز
همه عالم پیام دلدار است   بشنوی گر بگوش دل آواز
چون بمردار قانعی چون زاغ   سوی سیمرغ چون کنی پرواز
تا بری ره به پردهٔ عشاق   بگذرا ز سر عراق و حجاز
کی ترا دل زما سوی گیرد   تا نه بینی حقیقتی ز مجاز
گرچه تخمیر شیشه از سنگ است   اندکی لازم است سعی گداز
قول بی فعل را نیاز میار
همچو «نادم» بگفتگوی مناز

ردیف س

شعر خاطرخواه

رهرو عشقم مرا میخانه منزلگاه بس | همرهٔ من جان پردردو دل آگاه بس
تاجر فقرم مرا سرمایه بی سرمایگیست | بر سر من دودو آه خیمه و خرگاه بس
کردم از ویرانهٔ تن عزم دارالملك جان | توشه‌ام از گرم و سرد دهر اشك و آه بس
گر مرا بیگانه گشتند آشنایان باك نیست | آشنائی سگان شه ولی‌الله(۱) بس
نیست هیچم لیك بهر خاطر ارباب فضل : | طبع موزون لطیف و شعر خاطرخواه بس
گرد صافی خدمت دردی کشان زین پس مرا | خاکروبی در میخانه،عزو جاه بس

بر مراد خود توانی کرد « نادم » پا دراز
گر توانی ساخت دستی از جهان کوتاه بس

تا چند غم درم خورد کس

از خانهٔ دهر کم خورد کس | زین سفره مگر قسم خورد کس
درموج خطر چو ماهی از حرص | تا چند غم درم خورد کس !
چون خاك رود بباد انجام | گر باده بجام جم خورد کس
زین چنگ فریب عیش تا کی ؟: | از نغمهٔ زیر و بم خورد کس
زین گرگ درنده همچو آهو | آهو نبود که رم خورد کس

(۱) مرشد نادم مرحوم از برچمن هرات

از بهر دو روزه عیش موهوم لایق نبود که غم خورد کس
از مایدهٔ سپهر شاید
چون «نادم» اگر ندم خورد کس

برید اشك

دلا شکایت ز لفش بمشکناب نویس صفات گرمی رویش بر آفتاب نویس
برید اشك بتعجیل میرود سویش بید که نامهٔ مارا بر دشتاب نویس
اگر بلطف نیرزیم از برای خدا زما بگوی که باری بماعتاب نویس
دمیکه ساغر می میکنی حوالت غیر برات جیرهٔ ما بر دل کباب نویس
بهرزه بیهده چندین ورق سیه نکند اگر بنقطهٔ دل پی برد کتاب نویس
ترا ز گنبد افراسیاب اگر پرسند درین محیط حبابی بروی آب نویس
گشای مصحف و (تبت یدا) بخوان زان پس تو فخر نامهٔ اسمای جدو باب نویس!
ز صدق عشق سوالت کنند اگر «نادم»
بخامهٔ مژه از چشم تر جواب نویس

از خانقاه بمیکده

ز خانقاه نشد حاصلم بجز وسواس مرا بمیکده بر ، ای رفیق راه شناس
اگر نه دست دهد بیخودی رسیدن نیست بگوی دوست که لنگ است پای عقل و قیاس
مرا فتاده سفر در رهیکه میدانی کنند ز آهوی صحراش شیر شرزه هراس

نهال عشق بقطع از ثمر نمی افتد — دهد هنوز ز محمود ذوق نام ایاس
نعوذ بالله ازین فتنها که می بینم — عیان بکسوت ناسند فرقهٔ نسناس
دریغ و درد که چل سال راه رفتم لیك — هنوز در قدم اولم چو خر بخراس
اگر نه بدرقهٔ عشق رهنمون گردد — چگونه راه برد ناس در اله الناس
بیار ساقی اگر باده صاف اگر درد است — بهرچه میرسد از دست دوست حمد و سپاس
مشو مقید ملبوس چون زنان «نادم»
که مرد ره نکند فرق در حریر و لباس

زلف شبرنگ

چشم میگونش نظر کن از خمار من مپرس — زلف شبرنگش نگر از روزگار من مپرس
از نمك پاشی لعل نوشخندش دم مزن — یعنی از زخم دل و جان فگار من مپرس
رسم و آئین مروت شیوهٔ مهر و وفا — از دل آشوبان طلب اما زیار من مپرس
مدتی شد می‌شناسندم سگان کوی تو — ای ملامتگر خدارا زاعتبار من مپرس
دام زلف و دانه های خال صیادم ببین — یعنی ای بیدرد ناصح از شکار من مپرس
تا بلای گرد باد آسان گیرد در برت — ای غبار آخر زجبر و اختیار من مپرس
برگل داغ و بسر و آه و ابر چشم من
دیده بکشا «نادم» از رنگ بهار من مپرس

نغمهٔ مطرب

در نظر جام شراب اشك خونبار است و بس — نغمهٔ مطرب بگوشم نالهٔ زار است و بس

هر کرا بینم تصور میکنم یار است و بس | بس که اندر ششجهت دو چشم من چار است و بس
نی هوای خلد باشد نی غم دوزخ مرا | جنت و دوزخ وصال و هجر دلدار است و بس
باغبان زحمت مده با سیر گلزارم مخوان | بی جمال یار گل در دیده‌ام خار است و بس
بوی مشکم در مشام آرد نسیم از پر چمن(۱) | خاک غورم نافهٔ آهوی تاتار است و بس
تا گدای آستان شه ولی الله(۱) شدم | سینه‌ام گنجینهٔ لؤلؤ اسرار است و بس
مقبلانش را سرافراز آفریدند از ازل | تا ابد مردود درگاهش نگونسار است و بس

چشم اگر نبود چراغ و مشعلی در کار نیست
«نادم» آشفته را مقصود دیدار است و بس

هوای قاف

از معتکف مسجد تسبیح و مصلا پرس | وز برهمن اندر دیر زنار و چلیپا پرس
از گرد حسد تمییز در دیدهٔ اخوان نیست | زیبائی یوسف را از چشم زلیخا پرس
جان باختن فرهاد بشنو ز لب شیرین | آشفته‌گی مجنون از طرهٔ لیلی پرس
طامات و کرامات از ارباب جوامع جوی | ما رند خراباتیم از جام می و مینا پرس!!
شرح ورق خورشید خفاش چه میداند | این معنی روشن از نیلوفر دریا پرس
چغد از دو جهان غیر از ویرانه نمیداند | پرواز هوای قاف از شهپر عنقا پرس
گوساله بهل بگذر راز سامری واهلش | رمز شجر و میقات از خدمت موسی پرس
خوش که حق مطلق پوشیده نمیماند | کیفیت مردم را از نطق مسیحا پرس

رسم و روش عشق عقال نمیدانند
اسرار محبت را از «نادم» شیدا پرس

ردیف ش

عنقا شکار باش

جویای عزتی بدر دوست خوار باش
گر آبروی میطلبی خاکسار باش
بی یاد او مشو بخرابات و خانقا
رحمت بهانه جوست تودر انتظار باش
خواهی بکعبه رو کن وخواهی بسوی دیر
درهر صفت که هست طلبگار یار باش
چون عنکبود دام بصید مگس متن
زه کن کمان همت و عنقا شکار باش
چون خاک و باد پست و سبکروح درطلب
چون آتش وچو آب روان بیقرار باش
گردن مکش چوموج وچو کف برتری مجوی
لب بستهچون صدف چو گهر باوقار باش
ناموس ونام جوی گرت کسب دانش است
ورعشق پیشهٔ بری از ننگ وعار باش
گرپای بندشهرتی ای خسته دست بوس
معکوس وروسیه چو نگین نامدار باش

«نادم» زگیر و دار جهان گوشهٔ گزین
دیوانه شو بخلق و ولی هوشیار باش

اقبال سکندر

عاشق نبود آنکه خیال هوسستش
شهباز نباشد که شکار مگسستش
در شوق گل روی تو نالان دل بیتاب
مرغیست که از سینهٔ چاکم قفسستش
مژگان نشود مانع جولان سرشکم
چون سیل روان شدچه غم از خاروخسستش
دیگرچه تمنا کند آن کشته که خونش
پامال تو گردد چه حنا این بسستش

از روی تو بر آینهٔ اقبال سکندر   گردست نداد آه چه این دست رسستش
چون شانه بهر گام بزلفت دل چاکم   هرچند که در پیش فتد کار پسستش
افسون معالج نکند چارهٔ دردم   گرخود همه همچون دم عیسی نفستش
بار شتر قافلهٔ عشق چه باشد   زینسان که زهر سو دل نالان جرستش
با عقل مدارا نکند گرم رو عشق   پروانهٔ شاه است چه باك از عستش

«نادم» ببر راه بسر منزل مقصود
کز پیرمغان بدرقهٔ ملتمسستش

فلك بیداد گر

خوشا چشمی که اندر راه یاری انتظاراستش
خنك جانی که دل در شوق روئی بیقراراستش
هرانکو سر بزانو دارد از فکر گل روئی
نه شوق سیر گلشن نی تمنای بهاراستش
ز شیون ظالم باشد منع کردن عندلیبی را
که از یاد گلی در سینه دایم خار خاراستش
ندارد دشت امکان جزدل آواره ام صیدی
خدنگی هر کجا گیرد هوا با من گذاراستش
فلك بیداد گر و مستیت و بیباك و همی سر کش
که از خون دل نیکان شراب خوشگوار استش

خوشا آوارهٔ کاندر هوای زلف مشکینی
دل خون بسته گوئی ناف آهوی تتارستش
که سازد تر دماغی حاصل از میخانهٔ امکان
که بر هر مستیی وابسته صد رنج خمارستش
تکلف بر طرف فردوس باشد قبر آن رندی
که طوبی قد حورا وشی لوح مزارستش
سزد گر سوی «نادم» یك نگاه از لطف اندازی
که بهر دیدنت در ششجهت دیده دو چارستش

دفتر محبت

پریروئی که من دیوانه‌ام از چشم فتانش | دو عالم خلق زنجیریست از زلف پریشانش
ز دیر و از حرم لبیك و ناقوسی که میبالد | بود شور و فغان و نالهٔ دلهای نالانش
جنون را منصبی باشد که عریانیست تشریفش | محبت دفتری دارد که رسوائیست عنوانش
بده ساقی می چون آفتابم تا روم بیخود | دران صحرا که جوید سایهٔ موری سلیمانش
نیا زم دستگاه ار تناع قاف قربت را | که باشد در شکست بال و پرواز مرغانش
بغیر از چینی دل کز شکستن قیمت افزاید | دگر هر ظرف اگر بشکست بفروشند ارزانش
شد آمد گر نماید زاهد ناقص بمیخانه | ز کفر زلف ساقی بود که کامل گردد ایمانش
خون ریزا ایجوان سرخ است زال دهر را ناخن | دل از دست جهانی میبرد زین دست دستانش

در آغوش جسد جان را عزیزی کی بود «نادم»
بجز خواری چه یوسف را رسید از چاه کنعانش

هفت اقلیم

تادل بجان نهادیم درعشق آن پری وش — ازخون دیده کردیم رخساره را منقش
باعاقلان نسازد سودای زلف خوبان — کاین سلسله نماید اندیشه را مشوش
آن شبنم است بر گل یاخود عرق برخسار — از انفعال رویت یا آب گشته آتش
خاکستری چو قمری پوشید سرو نالید — تاسرو قامتت دید اندر قبای سرکش
رخساره و خط و خال ابرو چشم و زلفت — از خلق هفت اقلیم دل میبرند هرشش
مگذار پای بر گل کاندر رهٔ خرامت — از پردهٔ دل و چشم گستر دایم مفرش

نازو عتاب و غمزه هریك بلای دگر
تاچند ازین بلاها بر «نادم» بلا کش

ردیف ص

فلك جاوید

ساقی امشب تا بدور ساغر آغازید رقص ... از زمین تا آسمان درمیکده بالید رقص
بر بنا گوشش به‌پیچ و تاب ی بینم دو زلف ... چون دو زنگی آورند اندر صباح عید رقص
وه‌چه‌می بود آنکه‌ازیکقطره‌اش بی‌اختیار ... آفتاب ماه دارد در فلك جاوید رقص
جمله اجرامند اندر اضطراب از نور عشق ... چون ذرا بر کاورند از پرتو خورشید رقص
از نسیم صبح دارد پای کوب و کف زنان ... درچمن سرو گل و شمشاد و نارو بید رقص
زاهدا از خلوت شدی حلاج را گرفتحباب ... کی انا الحق میزد و بر دارهی سنجید رقص

این غزل را مطرب مستان گر آرد در اصول
میکند « نادم » ز شوق اندر فلك ناهید رقص

نشان صدق

درین زمانه که شد تابع عوام خواص ... کجاست مرگ که‌یابم زین شکنجه خلاص
نه اهل فضل بمیزان چشم خلق سبك ... ز زرناب گران سنگ گشته‌است رصاص
کنند پیر به تقلید پیروی آن را ... که فسق عشق شناسد همی ریا اخلاص
سزد که آب شود در ز انفعال که شد ... ضریر صیرفی این محیط و خس غواص

دریغ و درد که در روزگار « نادم » نیست
نشان صدق و محبت بشخصی از اشخاص

ردیف ض

ساغر سرشار

نبود جز به رخ یار غرض — دیده را دیدن دیدار غرض
گر نه سودای تو باشد منظور — پس دیگر چیست ببازار غرض
بخدا غیر تماشایتو نیست — از بهار و گل و گلزار غرض
توئی از کعبه وبتخانه مراد — توئی ازسبحه وزنار غرض
ما ببوی تو بباغ آمده ایم — نیست مارا بگل و خار غرض
ابرویت از مه عید است امید — چشمت از ساغر سرشار غرض
از جهان مقصد عشاق توئی — باشد از دار بهیار غرض

بسر موی تو « نادم » را نیست
یکسر موی به اغیار غرض

شب و روز

رواست عیب بمستان ز زاهد مرتاض — که گرگ پیر ز آهو چسان کند اعراض
دو تیغ کرده فراهم زمانه از شب و روز — بقطع رشتهٔ عمر عموم چون مقراض !
ز نوش و نیش جهان دور شو اگر مردی — چون زن بعیش والم چند ازجماو فحاض
بهرزه دامن خود پاره دید و پای فگار — زجهل آنکه نشانید خار بن ، برباض

بعلم جوهر خود باز اگر نشد چشمت نتیجه چیست ترا از جواهر و اعراض

تمام چشم شود جمله عیب خود نگرد هنرو ریکه که بعیب کسان کند اغماض

کنون که موی سیاهت سفید شد «نادم»

نگاهدار قلم بس کن از سواد و بیاض



ردیف ط

پل صراط

چون عهد دهر را بوفا نیست ارتباط
بگذر ز کوچ پیشتر ازاین کهن رباط

ای بار کرده شیشه به تعجیل پا منه
را هست بکوهسار فتاد است احتیاط

بار مسیح میکشد از بهر بار خر
تن را بروح باشد ازین گونه اختلاط

ای گل‌پسر چو غنچه نشین تنگدل که نیست
در این بساط جان پدر جای انبساط

هان ای مریض نفس بپرهیز از شره
در پنج روزه مدت ایام انحطاط

سقمونیای وعظ گوارا نمیشود
طبع ترا که بلغم غفلت دهد نشاط

«نادم» ترا بدیدهٔ کورو بپای شل
آیا گذر چگونه فتد بر پل صراط؟

لطف عبث

دل طمع دارد زنخدان بلورینت غلط
خواهداین بیمارمفلس سیب سمینیت غلط

گرچه دان گریهٔ تلخم زشوریهای بخت
بررخ اغیار خندد لعل شیرینت غلط

گفتی‌ازچشمت کشم‌بازازلبت‌جان‌میدهم
جان‌من‌باجان‌تو آنت‌صحیح اینت غلط

ترك‌من بیگانگی با آشنایانت خطاست
روبروی بیدلان برابروان چینت غلط

رسم بیمهر و آئین جفا پاش از تو شد
باچنین‌روی‌بلورسمت بدآئینت غلط

سرومن بابی سرو پایان بود لطفت عبث
ماه‌من بامهربانان اینهمه کینت غلط

نیست«نادم» مهربرزهره‌جبینان، مرود:
در هوای مهوشان از دیده پروینت غلط

ردیف ظ

جوهر مردی

از دل ما برد آن زلف گرهگیر چه حظ   از گرفتاری دیوانه به زنجیر چه حظ
دیدهٔ کور چه حاصل کند از روی نکو   گوش کر را بود از صوت بم و زیر چه حظ
درد هجران نپذیرد بجز از وصل علاج   تب عاشق برد از طبع طباشیر چه حظ
اثر تربیت اندر خور استعداد است   وضع ناقص برد از کاملی پیر چه حظ
کی دلاور شود از جوشن و خفتان خنثی   جوهر مردی اگر نیست ز شمشیر چه حظ
سفله گر سیم و زر اندوخت همان محتاج است   چشم اگر گرسنه است از شکم سیر چه حظ

دل چو بگداخت پذیرای اثر گردد
من ناتافته را «نادم» از اکسیر چه حظ

ردیف ع

دانهٔ اشك

نشان فقر قناعت بس ست و ترك طمع — صفا نه جامهٔ ارزق دهد نه دلق ملمع
بیار باده كه نادانی است افزونتر — هزار بار ز تحصیل علم لا ینفع
غذای روح طلب کن گر آدمی مشتاب — چو گاو خرز برای علف درین مرتع
اگر چراغ نباشد به بزم میخوران — ز روی خویش برانداز ساقیا : برقع
چه مشکل از نفسم عالمی شود روشن — چنین که مهر رخت را بود دلم مطلع
قیامتی است بهر بیت من که می بینم — نمونهٔ الف قامتت بهر مصرع

بکوش «نادم» و کشتی بکن که وقت گذشت
بکار دانهٔ اشکی تو هم درین مزرع

اختراع عشق

چون صوت مطربم افتد سماع — قول واعظ چون نمایم استماع
یار ساقی گشت و مهتاب ست و می — الفراق ای توبه ای زهد الوداع
بادهانت جان و دل خصم همند — بهر هیچ چند این دو بیدل در نزاع
ماه من در کلبهٔ تاریك من — افگن از مهتاب رخسارت شعاع
ساقیا امشب ایاغ از کف منه — چون بفردا کس ندارد اطلاع
پیش از ایجاد بشر بود و ملك — عشق ما از خود نکردیم اختراع

ناصحا درد دل ما بس نبود   تو بدین نصح اندرافزودی صداع
راز ما چشمان تو کردند فاش   کل سر جاوز الاثنین شاع
«نادم» از ردو قبول آگه نه ایم
اینقدر دان ماطیعیم او مطاع

بوسه به پیغام

دارد از لطف لب لعل تو دشنام طمع   این سوختهٔ پخته خور خام طمع
بیقرار است دل از آرزوی چشم و لبت   چون مریضی که کند پسته و بادام طمع
ازهوا دار قدوچهره چو قمری وهزار   آه وافغان کند آن سرو گل اندام طمع
چون سرزلف تو آن شیفته صدسردارد   که کند وصلت آب چهرهٔ گلفام طمع
هوس خال تو دلرا بخم زلف تو بست   همچو مرغی که کند دانهٔ از دام طمع
بتمنای وصال تو دلم در هجران   می شکیبد که کند بوسه به پیغام طمع
جز نظر بازی و رند وملامت شنوی
زهدوتقوی مکن از «نادم» بدنام طمع

ردیف غ

ساقی فطرت

دل ز بیخودیها داشت مدتی سراغ داغ — آخرش فراقت گشت رهنمای باغ داغ
از هجوم درد و غم در دل حزین من — بس که تنگ شد جا سوخت عاقبت دماغ داغ
وصف نقطهٔ خالش گر بخامهٔ مژگان — می نگاری ایدل گیر دوده از چراغ داغ
دل زغم سیه‌مست است زانکه ساقی فطرت — از می الم فرمود لب بلب ایاغ داغ
از طرب چه میپرسی نیست در برم غم هم — دل ز بیکسی هایم می طپید بداغ داغ
لالهٔ جگر خونم دست کشت مجنونم — میرسد ز گردونم طرف باغ و راغ داغ

مرد عندلیب عیش سینه وار ماتم شد
گشت باغ دل «نادم» اشیان زاغ داغ

زاغ در آشیان بلبل

بدرد دوست کسانیکه سوختند بداغ — ز برق آه بدل برفروختند چراغ
جماعتی که بذات عشق فهمیدند — بخون دیده خود تر همی کنند دماغ
بیا بباغ که در انتظار مقدم تو — ستاده سرو بپا گل بکف گرفته ایاغ
گرچه گاه بمسجد گهی بمیکده ام — ز من مرنج که فارغ دمی نیم ز سراغ
مرا که سرو ز آه است و گل ز داغ جگر — ز دیده جوی روان پس چه حاجت ست بباغ
چو سرو خیز چو گل گوش بر کشای سحر — که تا چه بلبل و قمری همیکنند ابلاغ

نماند در چمن امروز عزتی «نادم»
که جای ساخته در آشیان بلبل زاغ

قهقهٔ کبک

ساقیا از راح روح افزا لبالب کن ایاغ　　تا بمی خالی کنیم از غم دل پر دردو داغ
جلوه ده از قلب عقرب عارض چون ماه را　　گر نباشد گو مباش امشب ببزم ما چراغ
بی رخت بنشسته همچون لاله درخون بدشت　　بی لب لعل تو همچون غنچه دل تنگم بباغ
بسکه مشغول است برامداد نااهلان سپهر　　از شکایت محو مانرا لحظهٔ نبود فراغ
امتیاز از بسکه همچون رنگ از ین گلشن پرید　　می نماید در نظرها جلوهٔ طاؤس زاغ
در ولایت ما لك دینار معروف است بس　　گر نداری سیم وزر فضل وهنر افواست ولاغ
گرچه دارد کبك هرجا قهقهه برزاغ لیك　　در دیار ما بطوطی زاغ میگیرد کلاغ

محفلی روشن توانی کرد «نادم» همچو شمع
گر براید بر سرت از سوز دل دود دماغ

ردیف ف

صراف عشق

ساقی بهار شد منه اکنون قدح ز کف
می ده که پیر میکده فرمود لاتخف
یاران صلای عام که مشروع شد سماع
لیکین بشرع عشق وبفتوای چنگ ودف
از مردمان چشم تودارم امید صلح
گرچه بجنگ ازمژه شد روبرو وصف
من از کجا ووخواهش وصل تو از کجا
محسوب اگر شوم بسگانت زهی شرف
بشناس قدرحویش که صراف عشق گفت
نامد بسان تودری از جوف نه صدف
دست تهی زخانه ببازار میرویم
دردا که نقد عمر به بیهوده شد تلف
مارا نشان تیر کن ای ترك شخ کمان
کز تیر پیشتر نظر آرند برهدف
« نادم » بدیع نیست زلطف سخنوران
کارند درنظام گداز من این خذف

پیام دوست

منزلتی زحرف وصوت کسب نکرد موج و کف
تا ننهاد لب بهم صاحب در نشد صدف
باشی اگرچه راهدان پیرطلب کن ای جوان
تیر به پشتی کمان روی نهاد برهدف
زاهد پوست پوش را گو که بمغز کی رسد
آنکه بسیلی کند شورو شغب بسان دف

تفرقه زاست خانقه خیز بمیکده گرای
مغبچگان بجرعهٔ نشئه ترا کنند لف !

صومعه چند صوفیا رو در درد نوش کن
بو که رسی بصفهٔ کاهل صفا زنند صف

گر بفتیلهٔ زعشق سدهٔ حرص واشود
میشنود پیام دوست گوش دلت زهر طرف

بین که چه غبن فاحش است کم شود ازسگ وزخر
آنکه بود بگوهرش برپری و ملك شرف

ازچه در آتشی چودیك دیده چو کاسه کرده باز
مطبخ آزرا که نیست مائده غیر دو تف

« نادم » ازین چهار سو سود نکرد یك طسو
آه که نقد عمر او گشت برایگان تلف

بزم خوبان

صراجانیست اندر چاه تن باطلعت یوسف — گرفتاراست زاخوان هوا درزحمت یوسف
تعالی الله چه رویست این قد مهر و مهش بر رو — که گردیداست رشك مهر وماه وغیرت یوسف
ز حیرت تا سرانگشتان قلم سازند بد گویان — درآ دربزم خوبان ماه من با صورت یوسف
بنازم عشق را کافگند فرقت در دو پیغمبر — که یك عاشق شود ناکامیاب از وصلت یوسف
عروج نامرادی را تماشا کن که میگردد — حضیض چاه وزندان نردبان رفعت یوسف

بیا بنگر بچشمم تاچسان دوراز گل رویت — چو چشم پیر کنعان شد سفید از فرقت یوسف
اگر درچاه وزندانی چو حق با تست سلطانی — که گردید از پریشانی فزون جمعیت یوسف
کجا دانند حسن نظمت اخوان زمان «نادم»
زلیخائی ببـاید تا شنـاسد قیمت یوسف

دشنام تلخ

سروی چو قامتت نبود در چمن لطیف — ناید عقیق همچو لبت از یمن لطیف
در قرن ها به بتکدهٔ روم و چین همی — چون تو بتی نشان ندهد برهمن لطیف
تشبیه کرده است بتخمین ندیده است — آنکس که گفت روی ترا چون سمن لطیف
نتوان نمود عضوی از اعضایت انتخاب — کز پای تا سری همه چون طبع من لطیف
دشنـام تلـخ چـاشنـی روح میدهد — آید ز بسکه زان لب نازك سخن لطیف
اندر تنت که صورت جان است کی سزد — گرخود کنم ز پردهٔ دل پیرهن لطیف
درك رموز حرف بدشواری اوفتـاد
«نادم» ترا که گشت سخن زان دهن لطیف

ردیف ق

لقمهٔ لقمان

نه فلک یک چشم موری آمد از میدان عشق   هفت دریا قطرهٔ از بحر بی پایان عشق
آسمان گوئیست گوئی در خم چوگان عشق   جمله اجرامند چون ذرات سرگردان عشق
چون مسیحا زنده سازد در دمی صد مرده را   هر کرا دل زنده گردانیده اند از جان عشق
باید از خون دو عالم یک طهارت ساختن   از برای سجدهٔ درحضرت سلطان عشق
میشود از عطر انفاسش معطر عالمی   هر که موئی برد چون عطار از دکان عشق
میخورد نخل محبت آب از آتش همچو شمع   ناله رویت چون سپند از دانهٔ دهقان عشق
کی کند تدبیر دانش مشکلات عشق حل   پیر عقل است ای جوان طفل دبیرستان عشق
گر بمحض عقل در معرفت گردی کسی   بوعلی سینا چرا گشتی چنین نادان عشق

دور نبود گر ز حصول لقمهٔ لقمان شود
هر که چون «نادم» کند دریوزه از خوان عشق

خندهٔ در عرق

زال جهان که تازه نماید بدین نسق   از شرم سرمه ساخته گل گونه از شفق
شبنم نباشد اینکه گل اظهار کرد صبح   تر گشته از معاملهٔ خنده در عرق
مکشا چو کاسه چشم درین خواب بصد شره   بی زهر کس نخورد یکی لقمه زین طبق
بس سال و ماه بیهوده در مشق غفلتیم   شد صرف کاغذ فلک و دودهٔ غسق

بـاید طلب نمود ز تـرك خودی خدای از بـاطل آنکه میگذرد میرسد بحق
مـا خولیـات فکر سـلامت ترا بدهر چون مهر راست رعشه ومه مبتلای دق
بی فضـل از هدایه هدایـت نمـی رسد مارا ز لطف کیا فیه کافیست بسبق
بی چاك دل ز اهل سخن کی توان شدن آرد بلـی بحـرف قلـم را بـلای شق
چون جلوه گاه حسن معانی است دفترت
« نـادم » سـزد ز صفحهٔ آئینه ات ورق

ردیف ك

چار من از چار تو

ازملاحت رخت آرد چو ببازار نمك — گردش مشتری از چرخ خریدار نمك
سخن مصر و نباتش نرود در گوشی — لب شیرین تو تا داده بگفتار نمك
باده درجام ترشروی تراز سر که نشست — ریخت تاچشم تو در ساغر خمار نمك
شعر شیرین مرا شور بعالم کم نیست — کز لبت زخم دلم یافته بسیار نمك
ماه من روزهٔ ده ساله ام ازلب بگشای — زانکه رسم است که بخشند بافطار نمك
جان زغم دل زستم طوق زلب دیده زهجر — یافته چار من از چار تو نا چار نمك
هر که حلوا خورد و روی کند ترش بمن — بخت چون بیمزه افتد چه کند کار نمك

مثل شعر تو در ملك خراسان « نادم »
هست چون نافه بچین و بنمکسار نمك

غمزهٔ چشم

لعلت بزخم دل زشکر خنده زد نمك — یعنی بشور بختی ما نیست جای شك
از قتل عاشقان مکن اندیشه ای پری — کی دل دهد که با تو نویسد گنه ملك
ما هم بفرقت تو توانیم زیستن — گر در برون آب کند زندگی سمك
نقش دو کون گرچه زخاطر سترده ایم — حرف غمت زلوح دل ما نگشت حك
بوس از دهان نخواسته چشمت بغمزه گفت: — نتوان ز جزء لایتجزی نمود فك

فصاد آزمـایـد اگـر نیشتـر برك | مارا غمت ز تن عوض خون شود برون
آری ملك گریزد از آنجا که بود سك | بیرون شدی ز بزم چو آمد رقیب پیش
تنهـا نمیروی که رود جـا ن مامهك | تنهـا بخانه میروی ایجـان عاشقان

«نادم» نه وصل راست دوا می نه هجر را
غمـگـین مشوز طـرز کـله بـازی فلك

ردیف گ

خرمن سوختگان

تاجم بنهد یا شکند یار سر از سنگ — زان دست کجا فرق نمایم گهر از سنگ
آری بدلش گریهٔ من راه همی یافت — میگردد اگر قطرهٔ باران گذر از سنگ
مفشان گهر ای برهمن از دیده که دارد — در سینه دلی آن صنم سیمبر از سنگ
آه از دل سختت که فتد برق عتابش — بر خرمن ما سوختگان چون شرر از سنگ
از یاوه گی بخت درین تیغهٔ کهسار — قوتم همه سختی شده چون کبک زر از سنگ
اندر دلت ای ترك کمانکش نکند کار — هر چند رود ناوك آهم بدر از سنگ

«نادم» دل اشکستهٔ خود وقف دلش کن
کین شیشه درستی نپذیرد مگر از سنگ

ردیف ل

کوی خرابات

ساقی بیار ساغر راحی چو سلسبیل کز بحث عقل تنگدلم کرد قال و قیل
بی موج باده چارهٔ وسواس نفس نیست باشد علاج لشکر فرعون رود نیل
آن را که چشم باز نمودند از ازل هر ذره آفتاب شود از پی دلیل
و آنرا که در بروی ببستند وا نشد: از معجز پیمبر و از وحی جبرئیل
گر بالغی مخور غم دنیا و آخرت چون طفل آن مگوی کثیراست این قلیل
زینسان که رخ زیاوری جبرئیل تافت آتش چگونه گل نکند خات خلیل
مارا بغمزه کشت و کند خونبها طلب در شرع عشق ازانکه دیت میدهد قتیل
«نادم» ز خاك کوی خرابات رخ متاب
گردد عزیز آنکه درین ره شود ذلیل

ماه نکته سنج

نور ماه از دوری خورشید میگیرد کمال آفتاب من چرا از دوریت گشتم ملال
نیست ممکن ماهیان را زیستن بیرون ز آب بی‌تو آمد زندگی ایجان جان مارا محال
یارب این داغ است برجانم و یادر باغ زاغ یا بر رویت خال یا بنشسته در جنت هلال
دل درا بر ویت چه لافد کز همه روئین تن است کاین کمان خم افگند در قامت رستم چو زال
ماه میگویم ترا گرما باشد نکته سنج مهر میخوانم ترا مهر ار بود شیرین مقال

گر دل بیمار گوید شهد لعلت را مرنج   زانکه در اندیشهٔ بیمار باشد اختلال
دوش درخوابم خیالت بوددر آغوش تنگ   آری آری بینم این دولت بخوابی یاخیال
گر ندادی ای سروپابوس تودستم چو آب   منت ایزد که درراهت چوخاکم پایمال
درپرم خون شد دل از اندیشهٔ ردو قبول   نازدارد دورباش وغمزه میگوید تعال
یکره ازخورشید رخسارت شبم‌را روز کن
تا بکی «نادم» گذارد در فراقت ماه وسال

جمشید نوبهار

امروز تا بباغ شد آن بوستان گل   بلبل نیافت راه چمن از فغان گل
از عشق پرس معنی خاموش حسن را   جز عندلیب کیست که‌فهمد زبان گل
خار زبان که طعنه به‌بلبل‌مزن گذشت   خاکستری ز جلوهٔ آتش فشان گل
از عکس میکند سبق عبرتی روان   شدطفل‌اشك‌شبنم اگر درس‌خوان گل
تا آگهی ز خجلت غفلت نگردد آب   زنهار در وفا نکنی امتحان گل
بیش از دمی اقامت شبنم بباغ نیست   گو جای خویش گرم کن بمهمان گل
ساقی بیار جام که جمشید نو بهار   امروز بر نشسته بتخت روان گل
«نادم» زرشك نعرهٔ بلبل‌رسد بچرخ
چون بادصبح بوسه‌زند بردهان گل

قعرطوفان

دارد آرزوی ما سوادل   تمنای تو دارد دیده تادل

بهر مرغول زلفت بر سر هم — همی بینم دل افتاده است با دل
نه دنیا خواست نی عقبی طلب کرد — نمیدانم چه دارد مدعا دل
زخواب ناز بیدارت نمودی — در اشکستن اگر کردی صدا دل
ز خویش و آشنا ببرید تا گشت — بتو بیگانه مشرب آشنا دل
بهرجسمی که بینی هست جان لیک — نباشد جان من در هر کجا دل
حذر از فتنه بالان که گیرند — بسان آبله در زیر پا دل
ز سودای سر زلفت نیفتد — ببوی نافه در فکر خطا دل
بغیر از تار گیسویت چو شانه — زبانداني ندارد بینوا دل
ببوی یك پیام ازان سر زلف — زند صد بوسه بر پای صبا دل

ندیده دیده رویش «نادم» افگند
ترا در قعر طوفان بلا دل

رونمای دل

چون آتش است گرم رو آب از قفای دل — گرد است باد خاك بسر در هوای دل
آسوده ست از غم کونین مست عشق — بیگانه هست از دو جهان آشنای دل
آب رخش بخون دو عالم برد برات — خاکی که یافت تربیت از کیمیای دل
صد کعبه سنگ کوفته بر سینه در طواف: — لبیك میزنند بدر کبریای دل
در راه شوق نه فلك از فخر می نهند — سرها بسان آبله در زیر پای دل
خوش وقت مفلسی که بر افشاند در نفس — نقد دو کون در عوض رو نمای دل

چشم طمع بدور بدر یوزه آورد ... ففغور چین بکاسهٔ دست گدای دل
منت ز مهرو مه نبرد روشناس عشق ... خورشید را بسایه نشاند ضیای دل

«نادم» متاب روی ز دردی کشان فیض
باشد ترا دهند نصیب از صفای دل

لعل بدخشان

جان را ز صبح عارضت خورشید تابان در بغل ... دل را بشام طره ات خواب پریشان در بغل
زاندیشهٔ خال و خط و زفکر زلف و کاکلت ... باشد هوادار ترا صد کافرستان در بغل
داریم پی وزن جفا از ابروان و از ذات ... حسن ستم سنج ترا سنگ است و میزان در بغل
تاز آی در گلشن دمی بنشین بگل چون شبنمی ... تا بنگرد بلبل همی گل را گلستان در بغل
داده ز صنع بیخلل آئینه مانند از ازل ... روشنگر فطرت مرا یکچشم حیران در بغل
آن که ز نگی ز آئینه معرض بودوه کز رخت ... زنگی زلفت را بود آئینهٔ جان در بغل
از خار و غنچه میزند گل بلبل دلخسته را ... هموار خنجر بر جگر پیوسته پیکان در بغل

جز در لب از دندان او «نادم» ندید اینطرفه کس
گه پرورد در عدن لعل بدخشان در بغل

قابض ارواح

قسم بروی تو یعنی بمطلع آمال ... بمار موی تو گویا به پیچ و تاب خیال
بچشم مست تو یعنی بقابض ارواح ... بخط و خال تو گویا بدفتر آجال

ببوسهٔ لب لعلت بمحی اموات | بخنده های تو یعنی ملاهم اقبال
به آشنائی تو یعنی انقلاب فلك | بوعده‌های تو گویا بعشوه‌های محال
بذوق وصل تو یعنی نعیم اهل یمین | بدرد هجر تو گویا جحیم اهل شمال
بقد سرو تو آن فتنهٔ قیامت حسن | بنوش لعل تو آن کوثر بهشت جمال
بآه و اشك من آن شاهدان دعوی عشق | بکبر و ناز تو یعنی ملازمان جلال

که لحظهٔ دل «نادم» تهی ز یاد تو نیست
بساعة و بشب و روز و هفته و مه و سال

ردیف م

مهر جهانتاب

بیا ساقی که امشب ازخمار باده در تابم
چو موج می‌توانی داد سردر عالم آبم

تغافل تا بکی بر حال من لختی مدارا کن
که در بیطاقتی هاهمچنان موج سیمابم

مرا از من رهائی ده بمقصد آشنائی ده
ضمیرم راجلائی ده رهان از زنگ اسبابم

شدم تا چغد این ویران ندیدم روی آبادان
دمی ازمن مرا بستان مفرسا اندرین بابم

ز آه سینه اشک دیده فرش است اعتبار من
که همچون شمع تابان درمیان آتش و آبم

نه هشیارم نه بیهوشم نه گویایم نه خاموشم
بزیر و بم نمی جوشم ندانم ازچه مضرابم

جنونی گر کنم معذور داریدای ادب کیشان
که من محکوم عشقم بیقرار بهاست آدابم

بصورت گرچه نزد خودپرستان در بیان هیچم
ولی درچشم اهل معنوی مهر جهانتابم

نه بیند هیچکس در هیچگه بیدارچشمم را
اگر دانم که «نادم» رونماید یار درخوابم

گوهر وصل

خون گشت از آرزوی لبت می بساغرم
تا چند در فراق تو خون جگر خورم

در جستجوی گوهر وصل تو تابکی
در بحر اشک دیدهٔ خود سر فرو برم

تا چند مرغ جان طپد ای گلستان ناز
چون عندلیب در قفس جسم لاغرم

بی روی تو بروی تو در گلشن بهشت
فردا اگر برند بدوزخ چو کافرم

هرچند رندو مفلس و عورم ز فیض عشق   از سیم اشك و از زر چهره توانگرم
دل آب گشته از مژه ام سر بر آورد   هر گه بخاك کوی تو دزدیده بنگرم
سر بر ندارم از خط راه وفای تو   چون خامه اندرین ره اگر میرود سرم
آنم که بار منت عیسی نبرد می   امروز از رقیب تو منت کش خرم
گر بگذری چو باد بقبرم پس از وفات   از زیر خاك دست تظلم بر آورم

«نادم» شکایت از که نمایم که در ازل
بر خون نوشته اند برات مقدرم

تشبیه زلف

بی زحمت هر گه نظر ناخواست بر گل میکنم   میزند گل خار برچشمم تحمل میکنم
گر نه از سودای زلفت هوشم از سر رفته است   پس چرا تشبیه زلفت را بسنبل میکنم
وه که تا رویت ز طرف طاق ابرو دیده ام   سیر سیل عقل و هوش از زیر این پل میکنم
با طلای چهره و باسیم اشك ای سیمتن   روز و شب از دولت عشقت تجمل میکنم
منکه مخمور دو چشم نا مسلمان توام   کافرم گر التفات ساغر مل میکنم
بی ادب برروی گل درباغ نگشایم نظر   عاشقم پاس دل مجروح بلبل میکنم

بی ندامت «نادم» از بخت سیاهم چاره نیست
منکه شب تا روز مشق زلف و کاکل میکنم

مفلس ره عشق

شبیخون برد شاه عشق واد را کم	چسان گردد طرف با بحر آتش مشت خاشا کم
نیارد از ضعیفی درنظر نقشم فلك مانا	که نقاش ارادت ساخت مری چشم افلا کم
من آن بیکس شهید مفلس خاك ره عشقم	که برخون دو عالم تر نگردد دامن پا کم
چنان آن چشم استغنا نگاه افگنده از پایم	که ناردسر فرو بر ساغرم طبع غمنا کم
چون آب سر بر سنگ و نالان قطره زن پویم	بپا بوسی رساند تامگر آن سرو چالا کم
درین باغم ز صورت سیر معنی مفت آگهی	بمنظر میرسد موج شراب از ریشهٔ تا کم
چو مرغی گز قفس تحریك یادش برده بکشاید	نمایان میشود دل هر نفس از سینهٔ چا کم!!
درین بازار اگر میداشتم بینا خریداری	بگوهر میفروشید آبرو هر ذرهٔ خا کم

زباران عکس امید آنقدر ها دیده ام «نادم»
که می بخشد مذاق زهر اندر کام تریا کم

فصیح تر از فصحا

بهوای گدائی درگه تو بدر نه شه و نه گدا شده ام
زدو کون بریده ام آنقدری که زهستی خویش جدا شده ام
چو زباد غرور و زآب دول بمشام دلم ز شمیم امل
نرسید روایح از آتش دل همه خاك ره فقرا شده ام
خور و خواب کدام مرا و قرار و شکیب و تحمل و صبر کجا
من و سوز و گداز غم الم از چه که عاشق روی شما شده ام

نه بجانب دیر کشد هوسم نه بکعبه کند حرکت جرسم
بصفا وبمروه چه ملتمسم که زخاك درت بصفا شده ام
بوفاتو اگر نظر افگنیم زجفا تو دگر بسرا فگنیم
نرسد که بشکوه در افگنیم که رضای ترا نه رضا شده ام
من غنچه دل از گره نفسی چقدر زده ام می خون جگر
بخیال تکلم لعل لبت که فصیح تر از فصحا شده ام
چه که سبزم اگر زبرون بنظر شده ام زدرون همه خون جگر
ننهم زچه بر کف پایتو سر همه تن که چو برگ حنا شده ام
چه غم از کف دشمن اگر رسدم بدمی دو هزار خدنگ ستم
چو ز دوستی تو بودنه خوشم که نشانهٔ تیر بلا شده ام
نه کنون شده ام بکشیدن من «نادم» سو خته خانهٔ علم
بازل که زعشق تودم زده ام متحمل جورو جفا شده ام

گوهر فشانی لب

از شوق پای بوست بر لب رسید جانم — وز آتش فراقت میسوزد استخوانم
سر از وفا ندارم چون شمع پایدارم — گر از جفا نمائی بر آتش امتحانم
گویم گرت بو بینم اظهار درد سازم — آوخ ترا چو یابم گم میشود زبانم
هر گه تو در تکلم گوهر فشانی از لب — من در هوای لعلت از دیده در فشانم
ناموس عاشقی را در کیش پاکبازان — از ننگ بایدم مرد گر بیتو زنده مانم

آهم ز قامت خم عرشب رسد بگردون — جانا حذر بباید زین تیرو زین کمانم
جز گریه‌ام نگردیدازرنگ زردحاصل — یك خنده گل نیاورد ای بخت زعفرانم
گفتم بچشمش ازلطف یکره ببین بسویم — گفتا نمیتوانم بیمارو ناتوانم
ساقی ز جام عشرت رنگی برویم آور — کز غم بهار آید دردیده چون خزانم

طوطی هند «نادم» طعم شکر شناسد
داند مذاق خسرو شیرینی بیانم

دایهٔ عشق

بت بی مثل شاه بی نظیرم! — زپای‌افتادم‌آخر دست گیرم
بدوز لعلت از قحط مروت — من‌مسکین‌زجان‌خویش‌سیرم
نشد بیدار بختم گرچه شبها — کسی را خواب ناید از نفیرم
ز نفسم جز بهی‌نامد به‌نیکان — چه‌یوسف‌هادریداین گرگ‌پیرم
غرور از عجز می بالد هنوزم — نیستان میکشد سراز حصیرم
من آن طفلم که‌دایم‌دایهٔ عشق — زپستان‌میدهدخون‌جای‌شیرم

گدای کوه عشقم، نیست «نادم»:
غم از اندیشهٔ شاه‌و وزیرم

مردهٔ بی وارث

یوسف جانم ولی در چاه تن افتاده ام — آب حیوانم بظلمات بدن افتاده ام

وضع ادبارم ز گرز اقبال نامردم مپرس
باز سلطانم بچنگ پیره‌زن افتاده ام

از غم یوسف رخی مانند یعقوب حزین
روز وشب در گوشهٔ بیت‌الحزن افتاده ام

عورم از هستی جهانی چشم میپوشد ز من
مردهٔ بی وارثم دور از کفن افتاده ام

کو مشامی کز شمیم بوی رحمان بشنود
ویس وقتم در بیابان قرن افتاده ام

درخراسان زیره‌در کرمانم از نرخم مپرس
نافهٔ م بیقدر یعنی در ختن افتاده ام

دام بردوش از برای صید عنقا میدوم
کس نیفتدا درین سودا که من افتاده ام!

با کمال نیستی تهمت نصیب هستی ام
دردهن چون منطق لال از دهن افتاده ام

سوی دریا قطره چون وا گشت دریا میشود
« نادم » از عبرت بسودای وطن افتاده ام

تمنای وصال

افسوس که غم دارم و غمخوار ندارم
دستی بعلاج دل بیمار ندارم

چون مهر براهی که سلیمان بودش مور
افتاده ام و قوت رفتار ندارم

شب نیست که از هجر رخت ایمهٔ بی‌مهر
تا روز ز غم روی بدیوار ندارم

پامال تمنای وصال تو ام ای گل
اندیشهٔ از سر زنش خار ندارد

سوگند بپایت که ندارم خبر از سر
عیبم منما گر غم دستار ندارم

هرچند که دل خسته ام از جور رقیبان
دارم گله از بخت خود از یار ندارم

شیخم بچاه خواند و حاجی بحرم من:
دیوانهٔ عشقم بکسی کار ندارم

عابد غم کوثر خورد و زاهد غم جنت
من عاشقم و جز غم دیدار ندارم

بکشاه غم عشق بـرویـم در فیضی　　شاعر نیم اندیشهٔ اشعار ندارم
ساقی بده آن می که ز ناموس بر آرد　　کز ننگ برون آمده ام عار ندارم

«نادم» همه گر چرخ کشد تیغ بقتلم
چون یار ز من رنجد غم از اغیار ندارم

خدا دارم چه غم دارم

شب ظلمانیم چشمی بنور صبح دم دارم　　مس قلبم ولیکین رو با کسیر کرم دارد
ز کوی دوست می آیم چه باید کرد معذورم　　نگاه حسرتی واپس ز هر نقش قدم دارم
مکن عیبم که حرفی از دهان یار میجویم　　که من دیوانه ام امید هستی از عدم دارم
بوحشت داده ام آرام مشت خاك بیتابم　　درین صحرا بسان گرد باد از خویش رم دارم
اگرچه در سموم هجر خشك از تابش عشقم　　نهال درد سیراب ست تا در دیده نم دارم
گدای کوچهٔ عشقم بصورت گرچه مجهولم　　بدار الملك معنی خسروم کوس و علم دارم
ز سودای نفس بادی است نقد کیسه و قتم　　عدم سرمایه ام خود را بهستی متهم دارم
بداغ عشق مسرورم به اقبالیکه پنداری　　بدست نا توانیها نگین ملك جم دارم

نه دل دارم بکف نی دامن دلبر نه زور و زر
ندارم هیچ اگر «نادم» خدا دارم چه غم دارم

چراغ دماغ

هر شب از درد و داغ میسوزم　　تا سحر با چراغ میسوزم

بی گل روی تو ز آتش رشك — گر درایم بباغ میسوزم
رنگ و بویت ز هر گلی ببهار — مینمایم سراغ میسوزم
بیتو از دیدن گل و لاله — همه درباغ و راغ میسوزم
از خمار نگاهت ار بینم — باده را در ایاغ میسوزم
طوطیم از حسود می شنوم — تا صدای کلاغ میسوزم
روغن فکر جمله شب « نادم »
بچراغ دماغ میسوزم

آتش فراق و دیدهٔ پر آب

از ساده گی دهان ترا یاد میکنم — دیوانه ام بهیچ دلی شاد میکنم
بر بیستون سینه بهر ناخن از غمت — بنگر که کار تیشهٔ فرهاد میکنم
روزی بود که برشب زلف تو بگذرد — با دیده آبیاری شمشاد میکنم
از آتش فراق تو با دیدهٔ پر آب — شد سالها که خاك بسر باد میکنم
بر روی ناله ام در گوش مروتی: — کس وا نمیکنندچه که فریاد میکنم
زین شعر خوش که میکنم انشا بکور چند — دیوانه ام که عرضه پریزاد میکنم
چون صید زخم خورده بخون می طپم خوشم — جان رافدای خاطر صیاد میکنم
از حسرت گل رخش ای عندلیب جان — امشب ترا ازین قفس آزاد میکنم
«نادم» گرم شکست نه معمار دل شود
این خانه را دگر بچه آباد میکنم

از میمنه تا سرحد غور

نزدیك شد از جذبهٔ شوقت ره دورم	وقتست که بینا شود این دیدهٔ کورم
ای شاه سلیمان صفت الحمد که اقبال	بر بوسهٔ دست تو رسانید چو مورم
لطفت چه عجب گر بمرادم برساند	زینسانکه رسانید ز غیبت بحضورم
افتاده بگرداب غمی زورق جانم	بی سعی تو زین ورطه محالاست عبورم
هر چند که موسی نیم اما ز تجلی	برقی عجب آتش زده در خرمن طورم
شیرین نشدم کام زرو ترشی ایام	عمریاست که تلخی رسد ازطالع شورم
بنگر بمن از لطف که امید دوانید	بی پاو سر از میمنه تا سرحد غورم
کن زنده دلم زانکه سرافیل زمانی	مپسند کنون منتظر نفخهٔ صورم
از جهل خمیدم بدر بلهوسی چند	چون حلقه کنون نیست رهازنار بنورم
از هیچ دری راه بمقصود نبردم	ای کعبهٔ مقصد بتو افتاد ضرورم

شاها بجنابت من « نادم » به امیدی
سودا زدهٔ منتظر بی زرو زورم

محیط آبرو

بدریانیست نقصانی چرا بر گرد جو گردم	ره خمخانه میدانم چرا گرد سبو گردم
ازین دریا دل جمعی چو گوهر در گره بستم	بدین یك قطره میخواهم محیط آبرو گردم
ز دید خود فراموشم مکش ای آینه زحمت	خجالت میکشد همت که با خود روبرو گردم

نیاز صادق اینجا دستگاه نیاز میگردد | اگر نیرنگ عشق این است آخر منهم او گردم
برادر از دلم اندیشهٔ دنیا وما فیها | فدای آن بت نامهربان تند خو گردم
زحرف هرزه موج آسا چرا کف برلب آوردن | بر آنم همچو گوهر بعد ازین بی گفتگو گردم
زضعفم اینکه می پرسی ببین درحلقهٔ زلفش | که گر خو کوهم از اندیشهٔ مار مو گردم
چو تار سبحهام تا کی بصد درسر در آوردن | نمیدانم چه گم کردم که چندین کو بکو گردم

ازین باغم چو شبنم پر فشانی عالمی دارد
عبث «نادم» بگرد رنگ تا کی همچو بو گردم

لعل شیرین و اشک گلگون

بجفا از در تو نگریزم | عاشقم از بلا چه پرهیزم
نکنم در ره وفا کندی | گر بری سر خنجر تیزم
فی المثل گر بدارم آویزند | جز بزلف تو دل نیاویزم!
از من اکنون دگر چه ماند | دل بکوی تو رفت و جان نیزم
بیتو خود تشنهٔ هلاک خودم | گو فلک خون بخاک آمیزم
ز آتش عشق آبروی ایدوست | تا بکی پیش دشمنان ریزم
سر کشیهای حسنت از پایم | نفگند آنچنان که برخیزم
در تمنای لعل شیرینت | اشک گلگون رود چو شبدیزم
گر نه مردان ره پذیرندم | زن چه باشد بکمتر از حیزم

چون دوا نیست درد عاشق را
من «نادم» چه چاره انگیزم

چشم قربانی

دل از لطف تا کرده پشیمان ترا نازم
نگردیده درست اشکسته پیمان ترا نازم

بهر مژگان زدن صد فتنه را بیدار میسازد
نگاه خوابناك چشم فتان ترا نازم

ز زلف و کاکل و خال و خطای ترك جفا پیشه
پی تاراج ایمان کافرستان ترا نازم

سعادت بین که چون رنگ حنا گردیده پامالت
عروج طالع خون شهیدان ترا نازم

هزاران زاهد از خلوت بخمار آورد هردم
نگاه چشم مست نا مسلمان ترا نازم

بروی‌ت دیده ها بکشاده همچون چشم قربانی
صدا در سر مه خیل داد خواهان ترا نازم

پریرویان همه پیش دهانت بندهٔ فرمان
نگین خاتم ملك سلیمان ترا نازم

دلم راجمع کرد از فکرت دو کون یکباره
بتا سر رشتهٔ زلف پریشان ترا نازم

فلك «نازم» ترا روزی دو مهمان است خوشدارش
بخونخواری جگر دارئی مهمان ترا نازم

تنگنای قفس

چه فتنها که درین روزگار می بینم
سران فتاده بپا خوار و زار می بینم

بزیر بال کشیدند شاهباران سر
چه زاغ و زاغچه ها در شکار می بینم

بهر کجا چو شرر در زمانه گرم دلیست
بقید سنگ بسختی دوچار می بینم

بسان غنچهٔ تصویر طبع اهل هنر
ز انبساط جهان بر کنار می بینم

نموده زاغ چو طاوس جلوه بلبل را
به تنگنای قفس دلفگار می بینم

کجا که همچو نگین روسیاه و واژونیست | ز دستبوس کسان نامدار می بینم
سراغ نادره گوئی ز کس نمیشنوم | ستم شریک سمن بیشمار می بینم
تقارب از متدارك کسیکه نشناسد | بدیهه سنج و دقایق شعار می بینم
هزار علم و ادب بادو گز درب نرسد | بجامه حصر شده است اعتبار می بینم

بهر چه دیده ز عبرت کشوده ام «نادم»
قیامت عجبی آشکار می بینم

کیمیا گر محبت

ساقی بیا که تکیه بفضل خدا کنیم | می در ملا خوریم و تکلف رها کنیم
تا کی دلا بکوچهٔ بیگانگی رویم | اکنون بیا که رو بسوی آشنا کنیم
بی فضل اعتماد بعلم و عمل چو نیست | پس ما چو کور تکیه چرا بر عصا کنیم
جائیکه سوزنی ره عیسی همی زند | ماخود بروی زهد چسان دیده وا کنیم
از یمن فیض طینت صافی درد نوش | شاید که زنگ از آئینهٔ دل جدا کنیم
چون خاك راه پیر مغان دست میدهد | کوری ماست گر طلب طوطیا کنیم
پوشیده اند گنج بقا در فنای نفس | کیخسرویم دفع گر این اژدها کنیم!
خورد از قفای خضر سکندر سکندری | ما به که خاك بر سر آب بقا کنیم
چون عاشقم و رند و خراباتی ای فقیه | مارا چه لایق است بتو اقتدا کنیم
در آرزوی سایهٔ ما با شد آفتاب | ما از چه شوق سایهٔ بال هما کنیم
ما کیمیا گران دکان محبتیم | جاری ز اشك سیم بروی طلا کنیم

چندانکه کبرو نازو جفامیکنند نگار ما عاشقیم عجزو نیازو وفا کنیم
«نادم» شدیم همچونی از سر کشی کنون
مشق شکست در صفت بوریا کنیم

دلبسته گیسو

عاشق و شیفتهٔ روی تو ام مبتلای خم ابروی تو ام
کی بشمشاد و صنوبر نگرم فتنهٔ قامت دلجوی تو ام
گرچه شیران همه آهوی منند آه کافتادهٔ آهوی تو ام
تو گرفتار هوای تو نیم عمر ها شد بتکاپوی تو ام
بتمنایتو رفتم بچمن نامدازهیچ گلی بوی تو ام
استخوانی شدم از ضعف هنوز نکند بوی سگ کوی تو ام
کی کنم آرزوی مشك خطا منکه دل بستهٔ گیسوی تو ام
گر همه خواجه اهل سخنم بشنوای مغبچه هندوی تو ام
کی بود همچودراید در گوش حرفی از اهل سخن گوی توام؟
گفتی اینخاك نشین در کیست
«نادم» زار دعا گوی تو ام

شکایت از روزگار

نه همدمی که دمی شرح حال زار کنم نه محرمی که شکایت ز روزگار کنم

نه طالع که چو شبنم بروی گل نگرم — نه طاقتی که تحمل جفای خار کنم
نه بخت آنکه کنم عرض حال دل بادوست — نه آن نفاق که بادشمنان مدار کنم
نه خواب چشم مرا تابود مگر در خواب: — دمی نظارهٔ آن چشم پر خمار کنم
نه دست آنکه بدامان دلبر آویزم — نه پای آنکه ازان آستان فرار کنم
نه بر حبیب مروت نه بر رقیب امید — نه بر طبیب دوا عشق را چکار کنم
نه چشم آنکه توانم بیار دید اغیار — نه گوش آن کش از اندرز گوشوار کنم
نه صبر در دل افگار ونی قرار بجان — چسان علاج دلو جان بیقرار کنم
مهیمنا: صمدا: جز تو بر دل آگه نیست — بلطف خویش علاج دل فگار کنم

نه روی ماندو نه راهی دگر مرا «نادم»
جز اینکه روی بدرگاه کردگار کنم

سوز دل و کاهش جان

جزچشم و دهان ورخت ای سرو گل اندام — بر سرو که دیده است گل و پسته و بادام!
بنما رخ و کن شام مرا صبح ازان پیش — کاید خط و پدرود کند صبح ترا شام
بی سوز دلو کاهش جان بلهوسی چند — گیرند قیاس ره عشق از ره حمام
مخمور شناسد بیقین ذوق می تلخ — عاشق ببرد لذت صد بوسه زدشنام
گیرم همه تن سوزد اگر پخته نگردد — تا زاهد خود بین نخورد جام می خام
ننشست برپیر مغان تا که نه برخاست — آن رند که تمییز زنا کامیش از کام

جامی بستان از کف ساقی که کسی را
«نادم» نبود آگهی اصلا ز سر انجام

ردیف ن

مناجات

یارب از فضل و کرم محرم رازم گردان
بدر خویشتن از اهل نیازم گردان

گوهر آساز قناعت دلجمعم بخشای
همچو موج از تك و تازره آزم گردان

سینه ام مجمرهٔ آتش عشق خود کن
شمع وش نورده از سوز و گدازم گردان

چون جرس قافله سالار فغان و ز مستی
چون شتر بیخبر از شیب و فرازم گردان

گرچه از عشق بتی حلقه زدم بردر دیر
قایم اندر صف اصحاب نمازم گردان

بکنم عاقبت از روی محمد محمود
مقبل اندر ره خدمت چو ایازم گردان

گرچه زین پیش مرا عمر بناساز گذشت
زین سپس لطف نما کار بسازم گردان

بازم آور ز تمنای سپاهان و عراق
محرم پردهٔ قانون حجازم گردان!

آن گلی کو ندهد بوی تو خارم گردان
از رهی کو نبرد سوی تو بازم گردان

پی حرصم مدوان « نادم » از اعمال خودم
کوته از مرحمت این راه درازم گردان

وفای دشمن

بهر رضای دوستی جستم رضای دشمنان
عدل و صواب انگاشتم ظلم و خطای دشمنان

زاری کنان بار دوزن پیوسته درسرو علن
یارب مبادا همچو من کس مبتلای دشمنان

از بهر یاری با رها برداشتم خروار ها
وز بهر یك گل خارها چدیام زپای دشمنان
از هجر آن حور القب صدبار آمدجان بلب
گرید دوچشم روز وشب ازخنده های دشمنان
ازعشق آن ابرو کمان جانرا بغم کردم نشان
بگذشتم آخر زاستخوان تیر جفای دشمنان
خورشیدسان روزم بتب چون شمع میسوزم بشب
در هفت سال این بلعجب دیدم بلای دشمنان
جانرا ز غم بگداختم تن را برنج انداختم
چون دوست را نشناختم دیدم وفای دشمنان
در گام اول ره غلط کردم من از نفس سقط
بینش طمع کردم فقط از توتیای دشمنان
« نادم » تواز دیوانگی کردی بغم همخانگی
باید ترا بیگانگی از آشنای دشمنان

شفاخانهٔ حکمت

یارب این قطرهٔ بیقدر بدریا برسان — خستهٔ بستر غمرا بمسیحا برسان
هدهدخوشخبر! از صعوهٔ مجروح اسیر — عرض حالی ز کرم خدمت عنقا برسان
بهر تسکین دلواهق مسکین بوئی — با نسیم سحر از طرهٔ عذ را برسان

از شفاخانهٔ حکمت بتقاضای کرم	مرهمی ازپی ناسور دل ما برسان
دست از کار برون رفتهٔ مجنون مرا	بنگارین قصب دامن لیلی برسان
ای عزیزی که عزیزان همه مملوك تواند	مژدهٔ یوسف مقصد بزلیخا برسان
گردی از خاك کف پای نگارین از پی	توتیای نظر مردم بینا برسان
دیدن آن قدوقامت بقیامت مفکن	جلوهٔ در نظرم زان قد بالا برسان

بیش ازین تشنهٔ لب وادی حرمان مپسند
« نادم » سوخته جانرا بتمنا برسان

صدای جرس

دلرا اسیر حرص و هوس میکنی مکن	عنقای قدس را بقفس میکنی مکن
درخرمن متاع جهان غیر کاه نیست	ای نور دیده میل بخس میکنی مکن
شهباز اوج معرفتی وه چو عنکبود	دام از برای صید مگس میکنی مکن
برهم خورد صفای دل از گفتگو مگو	آئینه را سیه بنفس میکنی مکن
شاهنشه ممالك روحی و خویش را	در کوچه های نفس عسس میکنی مکن
بارت به بند پیشتراز کوچ، گوش را	موقوف بر صدای جرس میکنی مکن

«نادم» ز خلق گوشه گزین نقد عمر را
بیهوده صرف ناکس و کس میکنی مکن

خندنگ غمزه

یکی بروی من از مرحمت نگاهی کن	همیشه باری اگر نیست گاه گاهی کن

اگرچه ناز گدایان نمیتوان بردن — گدا گداست مه من تو پادشاهی کن
زجور زلف چگویم که آن بگردن تست — بیك دو بوسه تسلی داد خواهی کن
اگر گناه بود دیدن بتان یارب — ثواب عمر مرا صرف بر گناهی کن
سواد دل سپه غم گرفت یاری را — خدنگ غمزهٔ ارشست ناز راهی کن
زصدق صبح بیامدم که زد جهان بگرفت — براستی علم افرازو کجکلاهی کن
نداشتیم جز این چیزی شکستهٔ دل — زما بحضرت فغفور عذرخواهی کن

بفکر ساعدو رخسارهٔ بتی «نادم»
بخود فرو روو شاهی بماه وماهی کن

ازعیب جویی بپرهیز

ساقی می چون لعل بدان ساغر زر کن — خشکی دماغم بدر از آتش تر کن
زین بیش چنین داغ تمنا نتوان یافت — ای ناله علم بر کش وای آه اثر کن
خشکی نکشد قانی مژگان من ای چشم — گر اشك نمانده است نم ازخون جگر کن
در سینه قیامت چقدر از طپش دل — این شیفته را آخر ازین خانه بدر کن
ای آنکه زنی طعنه بپا برهنهٔ چند — برپای مبین بهر خدا چشم بسر کن
بی عشق بصد سال نه باغ شوی ای پیر — بیهوده بسی روز و شب و شام سحر کن
بنشاند بمعدو میت ای قطره اقامت — از خویش بشو دست و سوی بحر سفر کن
خوشباش مخور هیچ غم از دشمنی ای دوست — گر میطلبی ایمنی از خویش حذر کن

«نادم» هنر طرفه بیاموزمت از عیب
بر کس منگر عیب خود از صدق نظر کن

بالین از خار

چو غنچه در باغ غمگین دل من — چون لاله از داغ گلچین دل من
بی رویت ای یار گل بگلزار — کرده است از خار بالین دل من
شب ها بهجرت آورده در روز — آهن دل من رو ئین دل من
هر کس بیاری اندر کناری — تنها دل من مسکین دل من
از آرزویت در شوق رویت — با دیده آید خونین دل من
زلف تو هر تار تا گشت زنار — شد برهمن وار بیدین دل من
از شور بختی کی رو ترش کرد — با تلخکامی شیرین دل من
با تیره روزی از بسکه خو کرد — گیرد بزلفت تسکین دل من

فریاد «نادم» نامد بگوشت
سیمین برمن سنگین دل من

خوان وصال

از فرقت رخسار تو خون شد جگر من — دیوانه شد از غم دل بی پاو سر من
مستانه زاندیشهٔ کونین گذشتم — آنروز که افتاد بکویت گذر من
منظور نظر ها شدم ازعشق عجب نیست — گر سنگ شود لعل زفیض نظر من
در آرزوی زلف و بنا گوش تو صرف است — المنة لله همه شام و سحر من
از خوان وصال تو جدا آهی و اشکی — از خشك و تر دهر بود ما حضر من

قلاشم و دردی کش و بدنام و قماری — عشاق شناسند بچندین هنر من
عمری است که گم گشتهٔ صحرای جنونم — از کوچهٔ عقال چه پرسی گذر من
« نادم » اثری هم بیقین مینگذارد
این آتش افروخته از خشك و تر من

بهشت نقد

با طرب یکچندسازاید ل خیال غم مکن — خاطر از اندیشهٔ وضع جهان برهم مکن
تا نخندندت بر و دام از پی عنقا منه — هرزه گویان آرزوی صحبت محرم مکن
فی المثل دردیدهٔ چرخ زبون کش تیرباش — از تواضع چون کمان این سفله را قد خم مکن
تا شوی شایستهٔ اعزاز ابنای زمان — گرهمه آئینه سازندت خوشامد کم مکن
آ گهی سررشتهٔ تمهید چندین زحمت ست — گربهشت نقدخواهی یادی از آدم مکن
دم مزن درپیش ارباب دول ازعقل و روح — یعنی ازخر گوی ذکر عیسی و مریم مکن
هرچه گویند ازمحالات زآری رومتاب — خیره دو بحث سفاهت عقل را ملزم مکن
« نادما » ! ناچار با غولان آدم رو بساز
گرچه صد زحمت رسد اندیشهٔ مرهم مکن

تیغ ذوالفقار

فتنه هست جادویا تر کی از تتارست این — ساحراست ورهزن یا چشم پرخمار است این
یا بنفشه یا سنبل یا کمند یا افعی است — زنگی است یا شب یا زلف تابدار است این

آینه هست یا مهتاب مشتریست یا خورشید | صبح عیدیا جان است یا رخ نگار است این
ابرواست یا شمشیر یا خیال کج یا قوس | یا هلال باشد یا تیغ ذوالفقار است این
بلعجب معما ئیست یا که نقطهٔ موهوم | یا دهان جانان یا سر کردگار است این
دانهٔ سپند است آن یا نه بچهٔ هند و | یا که داغ دل یا زاغ یا که خال یار است این
قبهٔ بلورین یا لیمو است یا پستان | یا حباب کوثر یا سیب یا انار است این
یا قیامت است آن یا طوبی است یا شمشاد | یا بلاست یا قد آن سمن عذار است این

یارب این میان اوست یا که فکر من یا موست
نیست هیچ اگر باشد « نادم » نزار اوست

گرمی چشم وسردی آه

خشك لب تا کی بکوی رفتن آمدن | کم شد آب رویم از بسیار رفتن آمدن
رفتی ایدل از چه رو مختار و مجبور آمدی | آه ازین آسانی و دشوار رفتن آمدن
عشق من با او مسنج ای گل که نازد عندلیب | روی گل نادیده در گلزار رفتن آمدن
تاشوم منظور آن چشم از تکاپویم مپرس | اجرها دارد سوی بیمار رفتن آمدن
شمع تا افروخت رخ پروانه بهر سوختن | میکند در انجمن ناچار رفتن آمدن
سوی تو با آه و افغان همچو قمری و هزار | میکنم ای سرو گلرخسار رفتن آمدن
گرچه دورم جان من دارد بکویت بید رنگ | چون نفس با طوف دل هموار رفتن آمدن
میروم چون اشك گرم و سردمی آیم چو آه | سوخت جانم را بدین هنجار رفتن آمدن

غوطه زن «نادم» چو بط در عشق تا چند از خرد
تشنه با دریا چو بو تیمار رفتن آمدن

ردیف و

هوس روضهٔ فردوس

جای آن است که خون از مژه بارم بیتو — گل نماید به نظر دستهٔ خارم بیتو
عندلیبی است که در فرقت گل می نالد — روح اندر قفس جسم نزارم بیتو
بعد ازین نیست غم از روز شمارم هرگز — هر شب ای دوست بود روز شمارم بیتو
جنت آنجاست بتحقیق که دلدار آنجاست — هوس روضهٔ فردوس ندارم بیتو
چه شود گر نفسی بر لب من لب بنهی — آه کامد بلب این جان فگارم بیتو
از غمت سوی چمن رفتم و افزود غمم — موجب عیش نشد باغ و بهارم بیتو
بلب خشك و بچشم تر و سوز دل و آه — بچه ها بین که فتاده سر و کارم بیتو
گر بخاکم گذری باد صفت ز آتش دل — به تظلم ز لحد دست برارم بیتو

چون نباشی تو بمن غیر تو در عالم چیست
« نادم » بیکس و بی خویش و تبارم بیتو

از جستجو جو

چون مینماید — زین رنگ و بو بو — درچشمم افزود — نشود نمو مو
از تن پرستی — کاهل چه یابد — مقصود جانت — از جستجو جو
آنکو بخدمت — گر دید چوگان — زین عرصه بربود — بی گفتگو گو
دنیا پرستان — پر سخت رویند — دارند گویا — از سنگ وررو

مـر دا ن ره را دنیـا زنی نیست بنـگر که ماراست این مرده شوشو
چون نیست حاصل کـ ـمی ز دنیا بـا بد گـذ شتـن بی آر زو زو
نیك از بد خلق گر نیست محجوب
بنمـای « نادم » مر د نـکو کـو ؟

رخ زرد و سرشك سرخ

همه حاجیان بحرم روان من خسته جانب باب تو
که هـزار کعبه همیدود بهوای طوف حبـاب تو
نه عمـارت ارمـم هوس نه بشوق خلد زنـم نفس
نگشاید ازدر هیچکس دل تنـگـخانه خراب تو
من و خواهشت ز کجا بود سرو برگ کرا بود
که دو کون نیـم بهـا بود بکرشمهٔ ز عتـاب تو
چه تخیلست ز بیش و کم مژه وا کند بسرود غم
نرسد ز نفخهٔ صور هـم بـا فـاقه مست شـراب تو
بمن از کجات نظر بود که ز مستیت چه‌خبر بود
که میت ز خون جگر بود ز دل برسد کباب تو
ز سیاه بختی عاشقان چو کنی سوال کر از بان
ندهدا گـر رخ زرد شان بسرشك سرخ جواب تو
چه‌خوشی بهستی بی نشان بنشسته «نادم» ناتوان
که به بزم جلوهٔ دلستان نبود بجز تو حجاب تو

نالهٔ نی

قسم بزلف نگار من ورسائی او — که شانه سان دل صد چاك شد هوائی او
بهر چه حکم کند رو براه فرمانم — ولیك نیست مرا طاقت جدائی او
ز التفات بدو نیك گشت بیگانه — دل رمیده به امید آشنائی او
اگر موافق طبع ار مخالفم نگذاشت — بدست نیست مرا خامهٔ خدایی او
غلام همت آن پاکباز آزادم — که پادشاه بر در شك برد گدایی او
از آنچراغ چه حاصل که بر شب تاری — بدیدهٔ نرسد فیض رو شنائی او
اگر چه طعنه زند زاهدم گرو نبرد — ز دامن تر من خرقهٔ ریایی او
بود که بدرقهٔ لطف رهنمون گردد — دل شکستهٔ ما را بمومیایی او

ز هجر آن شکرین لب کند فغان «نادم»
که هست نالهٔ نی وقف بینوائی او

شب غم

ای پادشه بداد اسیران رسیده رو — بهر خدای نالهٔ دلها شنیده رو
جانهای عاشقان بر کباب تو میدوند — وی شهسوار حسن عنان را کشیده رو
در آرزوت دیده و دل در کشا کشند — گاهی بدل گذر کن و گاهی بدیده رو
ای بلبل انتظار بهارت چه در خزان — گر عاشقی بکسوت رنگ پریده رو
زین بوستان بهرزه فریب ثمر مخور — مانند سرو دامن از این باغ چیده رو

ماتم سرای دهر نه جای اقامت ست　　زین خانه همچو صبح گریبان دریده رو

اندر رهی که جان ز گرانی کند عرق　　خود را سبك کن ای تن غافل جریده رو

«نادم» چو زلف یار شب غم مطول است
کار از غزل گذشت بفکر قصیده رو

اکسیر لطف

ای توتیای دیدهٔ جان خاك پای تو　　وی صیقل سجنجل دلها لقای تو

محتاجی از ولایت دور آوریده ست　　روی امید بر در دولت سرای تو

از سنگبار جور فلك دل شکستهٔ　　چشم امید دوخته بر مومیای تو

بیمار مار کندهٔ دریوزه می کند　　تریاق التفات ز دار الشفای تو

نبود عجب بسی مس قلبش طلا شود　　اکسیر لطف گر رسد از کیمیای تو

در انحلال عقدهٔ صعب دلش بس است　　تحریکی از انامل مشکل کشای تو

«نادم» شه است گر تو گدا خوانی اش ولی :
سر ناورد فرود بشاهی گدای تو

از هر دو عالم بگسلد دلبستهٔ پیوند تو　　زانرو که در هر دو جهان نبود یکی مانند تو

ای طوطی شیرین سخن وی سرو قد گلبدن　　تا چند گرید چشم من از لعل شکر خند تو

شاید از آن روی نکو بنوازیم بی گفتگو — دانی که نارد سر فرو بر شاه حاجتمند تو
با کس نه از وارستگی یکمو مرا پیوستگی — آزادم از هر بستگی با گیسوی دل بند تو
ای ناصح کوته‌نظر زافسرده گوئی در گذر — پند مرا دشوارتر گردانه آخر پند تو
گشت از غم هجران سختی مرگ آسان مرا — تلخ است کام جان مرا دور از لب چون قند تو

بر «نادم» اندر هر نظر باشد خیالت جلوه گر
کی از غمش دارد خبر جان و دل خرسند دل

ردیف ه

مست و بیخود خود به خود

ای گهی در دل گهی در دیده مأوی ساخته
دیده و دل را بهم اندر نزاع انداخته

بی حریف پنج و شش بی طاس و مهره در بساط
مست و بیخود خود بخود نرد محبت باخته

گه سپر انداخته چون عاشقان معشوق را
گه به قتل عاشقان معشوق سان تیغ آخته

گه بسر گردن فرازان راز پای آویخته
گه سر افتاده گان را بر فلك افراخته

گه بناز از روبروی عاشقان بگریخته
گه بشفقت در قفای نو نیازان تاخته

گه بدلداری چو سرو افشرده پای اندر چمن
گه زشور بیدلی کو کو زنان چون فاخته

گه ظهوری گه بطون گاهی حقیقت گه مجاز
عارفانرا آشنا بیگانه را نشناخته

گرچه «نادم» در شکست قید اجزا مانده است
خانهٔ دل سازش از غیرت بگل انداخته

ردیف «ه»

ماه در خسوف

ای نو گل جدا ز گلستان چگونهٔ — آرام جان بلبل نالان چگونهٔ
شد دیده ام چو دیدهٔ یعقوب بی رخت — وی یوسف فتاده بزندان چگونهٔ
از جور و ظلم یکدوسه دیو جهنمی — حورا جدا ز روضهٔ رضوان چگونهٔ
ای در قیمتی که بود در ترا صدف — صدها دریغ در کف کوران چگونهٔ
شبها رود ز هجر تو پروین ز دیده ام — تو در خسوف ایمهٔ تابان چگونهٔ
دور فلک ترا ز عزیزی نموده خوار — چون مبتلای یوسف کنعان چگونهٔ
ای شاه باز اوج ملاحت باتفاق — افتاده بر خرابهٔ جغدان چگونهٔ
نگذارد اسم اعظمت آخر بدین نسق — غمگین ز غدر دیو سلیمان چگونهٔ

«نادم» جدا ز لعل لب جانفزای یار
چون طوطی ازغم شکر ستان چگونهٔ

آرزوی مکرر

یکبار دگر کاش روم سوی مدینه — تا تازه شود جان من از بوی مدینه
بر نافهٔ تاتارو و بمشك ختن آهو ؛ — گیرد ز شرف خاك سر کوی مدینه
جاروب ز بال و پر خود کرده ملایك — اندر حرم روضهٔ دلجوی مدینه
شاید که نیفتد نظرش بر رخ دوزخ — چشمی که بحرمت نگرد سوی مدینه

دردیکه دوایش نبود در همه آفاق　　بی شبهه شفا بخشد داروی مدینه
هر شیر چو روبه بزمین بوس در افتد　　شیر فلک از قدر به آهوی مدینه

اندر نظر «نادم» دلداده گران است
از هردو جهان قیمت یکموی مدینه

ردیف ی

فرخنده صباح

گر سزاوار بوصل تو نیم پیغامی — زان لبم بوسی اگر نیست بده دشنامی
یعلم الله پرد مرغ دلم فارغبال — زانکه شد خال تواش دانه وزلفت دامی
میکشندم بسر کوی تو ایمه چه شود — گربرائی پی نظاره تو هم بربامی
نیکنامی وصلاح از من آشفته مخواه — که بود فخر من از عاشقی و بدنامی
سالها شد مه من از رخ و زلف تو مرا — هست فرخنده صباحی و مبارك شامی
چشم بربست ز سیر گل و شبنم مارا — عرق افشان بناگوش بت گلفامی
زاهدا از همرهی ماست چه سودا پختن — درصف سوختگان نیست مناسب خامی

گرچه سودای زروسیم ندارد « نادم »
دارد اندوه قبا زرکش سیم اندامی

راز در پرده

بازم افکند ز پا عشق بت طنازی — ترك غارتگری از زلف کمندانداز زی
قصد دل میکند ازغمزه نگاهش گوئی — می پرد در عقب صید کبوتر بازی
راز در پرده همی ماند مرا ننمودی — آه اگر پرده دری اشك اگر غمازی
دلبرا سوی من آ گر همه جان میطلبی — که چو من کس نشناسد روش جانبازی
آشنایان همه بیگانه شدندم در عشق — محرمی کو که توان گفت به پیشش رازی

پیکره از دیدهٔ من بررخ او کن نظری   ایکه برعقل وشکیبائی خودمینا زی
ای کبوتر خبر آباه پایان برسان   گر بسوی حرم دوست کنی پروا زی
مطربا دلشدگان را بشب تار فراق   لطف فرما ز کرم مشعلهٔ آوا زی
« نادما » یار بدلداریت آید آخر
شه نشین دل از اغیار اگر پردا زی

جنون عشق

کیم در ملک هستی مشت خاکی رفته بر بادی
زیاران کس نسازد جز فراموشی مرا یادی
جنون عشق طوفان ریخت بر بنیاد آسایش
بملك عافیت ورنه نهمجنون بود وفرهادی
همه گر مرغ دل جبریل گردد کی رهد حاشا
چنین کز زلف وخال افگنده دامو دانه صیادی
به تعمیر دل ما غیر یاس آخر که پردازد
که یا بد این بنای آفت ازاشکستن آبادی
سپاه غم سیاهم کرد روز ای ناله شبگیری
فراق افگند دردل آتشم ای اشک امدادی

شهید عشق بسیار است در کوی وفا اما
چو من کس نیست بسمل ز انتظار تیغ جلادی
زداغ دل ز اشك دیده کن ز آه جگر «نادم»
تماشای گل و آب روان و سرو آزادی

چاك گریبان

ای دوزخ از لهیب فراقت کنایتی — وز مصحف جمال تو فردوس آیتی
ظلمات از طوالت زلفت نمونهٔ — سر چشمهٔ حیات ز لعلت عبارتی
آخر بگو که از نظر انداختن ز چیست — مارا که غیر عشق تو نبود جنایتی
خورشید از لوامع روی تو لمعهٔ — ماه نو است از خم ابروت اشارتی
بیخواست خواست در چمن آوای عندلیب — ورنه نداشت زهرهٔ شکر و شکایتی
مارا نبود در غمت آبی بروی کار — گر دیده از سرشك نکردی رعایتی
بنگر بباغ چاك گریبان گل ز چیست — گرمی نداشت نالهٔ بلبل سرایتی
واعظ مگو ز هول قیامت که بارها — مارا بسر رسید ز قدش قیامتی
بردل چگونه نظم تو ناخن همیزند
«نادم» ترا اگر نرسیده است آفتی

خارسجین

چه کم گردد ز جاه نازنینی — که بنشیند دمی باره نشینی

دران خرمن چه نقصان راه یابد   که گیرد خوشهٔ زان خوشه‌چینی
ترا تا چشم بر خویش است ناظر   همی ترسم که روی او نه بینی
به بنده خواجگی زیبنده نبود   نیاید آسمانی از زمینی
چو اینجا خار سجین پروریدی   گل از گلزار علیین نه چینی
پدر بگذار و فرزند عمل باش   وگرنه زانچه گر پورتگینی
تو خود را پیشتر دیدی ز پیشان   همی بینم از انرو واپسینی
مشو سرکش چو آتش گرز خاکی   که گردد سرکشی طوق لعینی

شود گر آب و آتش جمع «نادم»
مسلم گرددت دنیی و دینی

امر مقدر

همتا نداری   در دلربائی   اما چگویم   ازبی وفائی
عشق من ایدوست   حسن تو ایجان   امر مقدر   کار خدائی
از آشنایان   بیگانه تا کی   بیگانگان را   چند آشنائی
در دام زلفت   دل صید شد لیک   صیدی که نارد   یاد از رهائی
افتادگان را   این سرکشی چیست   با ناتوانان   زور آزمائی
آموخت لعلت   مارا بگفتار   ای خسرو حسن   شیرین ادائی
بنگر بتحقیق   حاصل چه دارند   شمع از افاقت   سرو از رسائی

«نادم» غلامی است   فرمان بر از جان
لیکن مفرمای   از خود جدائی

دل بدست آوردن

مکن تکلفم از وضع میهما نداری — که سیر گشته ام از پهلو و جگر خواری
زمن شنو که سلیمان وقت خویشتنی — بلطف اگر دل مورحزین بدست آری
بنوش باده وتشویش بیش و کم، کم کن — که دور چرخ چو تو بگذرانده بسیاری
بتی بجلوه رسید امشبم که در پیشش — نداشت زهره و مه زهرهٔ پرستاری
بخلق کوش و مروت که سر فراز نشد — هرانکه کرد کلاهی بسر بسر داری
دل از تطاول ترکی چسان امان یابد — که بسته است بهر تار زلف تاتاری
بنا توانی چشم تو کشته ام که نمود: — گذر ز جوشن جان تیر شست بیماری
چوچشم مست خودم ساقیا بده قدحی — که عمر هر زه تلف شد بقید هشیاری

بنطق «نادم» اگر خون نشددل طوطی
بخون دیده چرا سرخ کرده منقاری

سیلاب غم

ای هر سری از زلفت آشفتهٔ سودائی — در هر دلی از وصلت افتاده تمنائی
عشق تو زهم بگسست سررشتهٔ خودداری — سیلاب غمت بر کند بنیاد شکیبائی
جان سوخته گان را نیست جز درد تو درمانی — دل باخته گان را نیست جز کویتو ماوائی
از یاد تو در مسجد از هر جهتی هوئی — وز شوق تو اندر دیر از هرطرفی هائی
در سینهٔ هر ذره از مهر تو خورشیدی — واندر دل هر قطره از شور تو دریائی
ای از لب هر شیرین جان برده زفرهادی — وی در ره هر یوسف افگنده زلیخائی

ز حسن تو هر ویسه دل برده زرامینی — وز عشق تو هر مجنون آشفتهٔ لیلائی
در کون و مکان اصلا بیگانه نمی بیند — آنکس که نظر وا کرد بر روی شناسائی
از دقت این مضمون لالند چو دانایان
این نکته که می پرسد از «نادم» شیدائی

کوی خرابات

دارم دلی از خون جگر یافته رنگی — وز یاد لب لعل تو چون غنچه به تنگی
تا از دل سخت تو سخن رفت بمحفل — بیخواست مرا شیشهٔ دل خورد بسنگی
ما نا ملکی یا پری از آدمی اما — کس باز ندیده است بدین شوخی شنگی
ابروی اگرم تافتی از چشم نگاهی — شمشیری اگر قتل مرا نیست خدنگی
بگذشتیم از دشمنی افسوس که نبود — چون جنگ من ای دوست بصلح تو درنگی
دندان عدنی لب یمنی چشم تو ترکی — رخسار تو رومی و خط و خال فرنگی
یا چشم تو هاروت وز نخدان چه بابل — رویت ختنی باشد و گیسوی تو زنگی
بگذر سبك ایشیخ که ساغر زده ام من — وین طرفه تو از عربده با خویش بجنگی
پروانه بر آتش زد و بلبل بچمن رفت — هر کس بتمنایتو از خویش برنگی
«نادم» که گذشت از سر و پا کفش و کله چیست
در کوی خرابات نه نام است و نه ننگی

موشح

مارا نگاه لطفی است از چشم قدر دانی — کز مردمی ندارد اندر زمانه ثانی

یاریکه غنچه گلها کردند بکسر از شوق — گر صبحدم پیامی زو در چمن رسانی
رمز بیان الفت تفسیر آیت عشق — فهرست دفتر حسن مجموعهٔ معانی
زنگ از سجنجل دل بزداید از قلم — هر گه چوطوطی آید اندر شکر فشانی
از چار مادر پیروز هفت باب قطعا — در قرن ها نیاید مانند او جوانی
علم و عمل قبائیست بر قامتش بریده — خیاط فطرت کل از روی مهربانی
لعاش ز گوهر نطق بخشد مفرح جان — وین طرفه بمش نطقش مرد آب زندگانی
یا من خبر ندارم از بیخودی ز عالم — یا نیست کس درایندم مثلش بنکته دانی
رنگ بهار دانش بوی گل فتوت — علامهٔ زمانی اعجوبهٔ جهانی
ضامن بحاجت خلق از شیوهٔ مروت — معمار کاخ باقی اندر جهان فانی
ای کرده چشم آفاق روشن زمرد مینت — وی آنکه در فن جود از جود دست جانی
خواهم همیشه از حق بر محسنان عنایت — اما ترا خصوصاً خواهم به کامرانی
این بیت چند هر چند در خورد وصف تو نیست — لیکن جز این نبودم چیزی به ارمغانی

« نادم » موشحی ساخت تا نام تو براید
ازابتدای هر بیت یک حرف اگر ستانی(۱)

دل بینوا

بعشاق جور و جفا تا بکی — به اغیار مهر و وفا تا بکی
گرفتن می از دست بیگانه چند — کباب از دل آشنا تا بکی
بدور نگاهت شود پر چو جام — ز خون جگر چشم ما تا بکی

(۱) منشی علیرضا خان .

زنی ازرخت چند برقم بجان ز بالا بچشمم بلا تا بکی
بصافی دلان تیرگی تا کجا کدورت به اهل صفا تا بکی
ز روی کرم خستهٔ خویش را نپرسی برای خدا تا بکی
جدا از لب شکرینت چو نی نبنالد دل بینوا تا بکی

نهان چند لطف ای ستمگر بغیر
« بنادم » جفا برملا تا بکی

درد عاشق

به بیداریم روز اگر می نیائی چه باشد شبی گر بخوابم درآئی
نه گاهی سلامی نه وقتی پیامی فغان از مروت دریغ آشنائی
در اول چه بود ت بدان گون تفقد چو میکردی آخر بدینسان جدائی
تو عمری مرا ، بیوفائی ازانرو : بلی عمر خود را نباشد وفائی
خردمند آفاق بودم مرا ساخت خیالت خیالی هوایت هوائی
چه کردم که آخر بجانم فگندی ز رخسار برقی ز بالا بلائی
دلا در علاج تو غفلت نکردم ولی درد عاشق ندارد دوائی
خوشا در شب غم بپاس مروت ز ساقی شرابی ز مطرب ندائی

مسلمان چه «نادم» که کافر مبیناد
پس از وصل هجروز شهی گدائی

خال عارض

چه در پیش رخش ای ماه تابان در حسابستی؟ تو ای مهر درخشان ز آتش رویش بتابستی
دمی ای بیمروت از تفقد پیش من بنشین برفتن از چه رو مانند عمرم درشتابستی
بوصلش ای دل بیطاقت اندر پیش رخسارش چو خال عارض اندر آتش رویش کبابستی
خدارا لحظهٔ ای بیوفا چین از جبین بگشا بمن دایم چرا مانند بختم در عتابستی
هنوز از شکرت با آن که بوی شیر می آید ز زلف افگنده اندر گردن شیران طنابستی
ز مخموری مدام ای ترك چشم یار مدهوشی: نمیدانم چرا پیوسته چون بختم بخوابستی

پی آزردن دل های روشن روز و شب گردون
همی گردد چرا « نادم » تو اندر اضطرابستی

سبق بیخودی

گر گرفتار یکی شوخ و جفا کار شوی آندم از حال دل خسته خبر دار شوی
شب همه شب تو که تا صبح بخواب نازی از کجا واقف دلدادهٔ بیدار شوی
دادم آن روز که دل با تو چه میدانستم که نه شکر ته شکر از شیر جگر خوار شوی
گر شبی تنگی دل در قفست بنشاند آگه از نالهٔ مرغان گرفتار شوی
نبری ره بخرابات بناموس و بنام تا نه رسوای سر کوچه و بازار شوی
خندهٔ لعلی اگر زد بجراحت نمکت محرم عاشق گریان دل افگار شوی
گر بگیری سبق بیخودی از پیر مغان فارغ از مدرسه و زحمت تکرار شوی

بر سر چهارسوی عشق دل‌و دین بفروش　　تا توانی بغم دوست خبر دار شوی
میتوان گفت شدی، در نظر یار عزیز
«نادم» آنگه که در دیدهٔ خود خوار شوی

فطرت معنی آشنا

ای بلطافت و صفا روی تو و سمن یکی　　کرده بقصد خون من هر دو لبت دهن یکی
زلف تراست صد شکن صد دل ریش ممتحن　　چون دل مبتلای من بسته بهر شکن یکی
دل بتو دادم ای نگار هر دو لب سخن گذار　　گیرم اگر شود چهار هست مرا سخن یکی
مانده چگونه مبتلا یوسف دل هزار ها　　چونکه ستمگر ا مرا هست چه ذقن یکی
هیچ عقیق در دیار تشنه بخون و آبدار　　چون دو لبت ز صد هزار نامده از یمن یکی
فطرت معنی آشنا نز هت آب و رنگ را　　دید بهر گلی جدا گرچه بود چمن یکی
دیده بباغ روزگار سرو قدان گلعذار　　دید بسی ولیك زار سوخته جان من یکی
«نادم» زار و خسته را بهر هلاك جان و دل
گشته نگاه و زلف تو تیغ یکی رسن یکی

ابر نو بهار

اگر بکام دلم چرخ کجمدار نگشتی　　چه بودی آه که بر چرخ یار یار نگشتی
بمدعی اگر آن سرو در چمن نچمیدی　　چنین ز رشك سرا دیده جویبار نگشتی
بروی غیر گر او همچو گل بخنده ندیدی　　ز گریه دیدهٔ من ابر نو بهار نگشتی

نبودی آ نمژه خونریزا گرچه چنگال باز کبوتر دل من اینچنین شکار نگشتی
چوقمری آه وچو بلبل فغان نمیکردم زعهدخودا گر آن سرو گلعذار نگشتی
منت ز سنگ ملامت نرنجم ای ناصح که همچومن بیکی سنگدل دچار نگشتی
اگر بکویتو «نادم» ملازمت ننمودی
میان خیل سگان تو نامدار نگشتی

مشعل مه

گر از وصلت ندارم دستگاهی به پیغامی نوازم گاه گاهی
عجب نبود گر از روی عنایت گدائی را نوازد پادشاهی
مژن سرمه بچشم نیم خوابت میفزا روز گارم را سیاهی
زگوهرهای اشك خویش دارم نثار مقدمت چندانکه خواهی
اگر همچشمی روی تو دارد نشانم مشعل مه را به آهی
امیرم بر سواد الاعظم یاس ز دود آه دارم بارگاهی
غریبم در دیار دعوی عشق جز اشك و آه نه دهندم گواهی
گراخوان دست بردستان برآرند همه گر یوسف است افتد بچاهی
همه بد خواه «نادم» گشته از عشق
چه باشد تا ترا خواهش الهی:

رباعیات

ای دو طلبت باد شتابان بخروش　　افتاده بآب از آتش عشق تو جوش
از هیبت کبریای اجلال توخاك　　از پای درافتاده و گردیده خموش

:: :: ::

یارب به ثنای خود مرا گویا کن　　این قطره که دادی از کرم دریا کن
گوشم بسماع راز بگشای بلطف　　چشمم به تجلی عنایت وا کن

:: :: ::

یارب بغم خویش مرا خرم کن　　فکر کم و بیش ازدل من کم کن
از مرده دلان به فضل دورم گردان　　با زنده دلانم از کرم همدم کن

:: :: ::

روعشق گزین که مقصد جان این است　　ازخود بگسل که وصل جانان این است
بیرون زشش و پنج بیکدو دو جهان　　در باز که برد پاکبازان این است

:: :: ::

ای بخت سیاه اینقدر خوابت چیست　　وی جان حزین این همگی تابت چیست
چون آتش عشق داد خاکم برباد　　ای دیدهٔ تر بروی کار آبت چیست

:: :: ::

ابروت که قوس از کف رستم انداخت　　چون پیر کر زال در قدم خم انداخت
قربان غزال شیرگیر تو شوم　　بس شیر ژیان که برسرهم انداخت

هر چند دلت زمن نفوراست ایدوست مسکین دلم از تو ناصبوراست ایدوست
گر چشم تو ام جان طلبد باید داد پاس دل بیمار ضرور است ایدوست

:: :: ::

عزم ره شوق مشکل است آسان نیست آنکس که به عشق پی نبرد انسان نیست
عاشق بجفای دشمنان کی میرد کز دوست بود زندگیش از جان نیست

:: :: ::

افسوس که هنگام تجارت بگذشت نقدم همه از دست بغارت بگذشت
یاران همه سود ها نمودند و مرا سرمایهٔ عمر برخسارت بگذشت

:: :: ::

از باد بنا بر آب ماندم چو حباب تا دم زدم آن عمارتم گشت خراب
سرمایهٔ عمر یکنفس بود افسوس زان نیم بخورد صرف شد نیم بخواب

:: :: ::

افسوس که عمر رایگانی بگذشت ایام ظرافت و جوانی بگذشت
من در سر ره بخواب غفلت ماندم بیدار نگشته کاروانی بگذشت

:: :: ::

اهلی صفتی که مال دارد اهلست علامه بود اگر همه بو جهل است
خردار مسیح و صالح است اشتر دار بی مال اگر سهل بود هم سهل است

از خط توشمس در کسوف افتاده است　　یا بر قمر رخت خسوف افتاده است
توقیع بلا است یا خط رخصت حسن　　در هر صفت این رقم سخوف افتاده است

:: :: ::

از روی تو آفتاب بر روا فتد　　زابروت کمان از کف بر زو افتد
جز من که زچشمت اوفتادم از پای　　دیده است کسی که شیر از آهو افتد ؟

:: :: ::

تا در رهش از تفرقه یکسو نرود　　هرگز کسی بر آن سر کو نرود
هیهات رسد بپا کس آنجا یا سر　　تا بی سرو پا در صفت گو نرود

:: :: ::

دردیست غم عشق که درمان نبرد　　هر بلهوس این راه بپایان نبرد
عاشق بجفای خلق از آن جانباز است　　داند که زدست هجر خود جان نبرد

:: :: ::

دردا که فلک بیسرو سامانم کرد　　بیخویش وقرار و یار و اقرانم کرد
مجموع دلی چو غنچه ام در بر بود　　از هجر رخی چو گل پریشانم کرد

:: :: ::

من نامهٔ خود سیاه کردم جاوید　　تو موی مرا نمودی از فضل سفید
ای خالق هر کجا سفید است وسیاه　　دارد سیه من از سفید تو امید

:: :: ::

دردا که بهار رفت و وقت کشتن تخمی نفشاندم اندرین مزرعه من
ناچار ببایدم درودن افسوس زین کشت نکرده ازخجالت خرمن

⁂ ⁂ ⁂

مه را برخ تو آنکه نکو بیند معلوم شود که ماه را رو بیند
تاچشم تودید شددل ازدست آری ازدست رود سگی که آهو بیند

⁂ ⁂ ⁂

آن چیست مرا که آن رضای تو بود تافخر کنم که آن فدای تو بود
دلخود برتست نیم جانی که مرا وان نیز برای رو نمای تو بود

⁂ ⁂ ⁂

خط بر رخت ایماه لقا بیرون شد آن خطنبود که جان ما بیرون شد
بر عزم احاطه کردن روم رخت این لشکر زنگ از کجا بیرون شد

⁂ ⁂ ⁂

روی تو مه تمام را می ماند زلف تو شب ظلام را می ماند
دشنام دهی چو از لبت جویم کام این پخته گی تو خام را می ماند

⁂ ⁂ ⁂

ای آنکه گرانمایه ترم ازجانی بر جانت اگر همیخرند ارزانی
من یکسر مویت بدو عالم ندهم تو گرچه مرا بهیچ نستانی

⁂ ⁂ ⁂

ای گشته‌زبون زمهر رخسار تو ماه		خورشید بظل زلفت آورده پناه
تدبیر سیاه بختی زلف تو چیست		رویش شده همچو شب زخورشید سیاه

⁛ ⁛ ⁛

دیروز لبت بغنچه میزد خنده		از خندهٔ او مرده همیشه زنده
و امروز مسیحای ترامی بینم		پیش خضر خطت سپرده افگنده

⁛ ⁛ ⁛

معلوم که گوش قول دشمن کردی		ای دوست که قطع نظر از من کردی
پر داختم از غیر تو من حجرهٔ دل		تو کلبهٔ غیر از چه مسکن کردی

⁛ ⁛ ⁛

دیدی که چه کرد دور گردون آخر		برد از برم آن نگار موزون آخر
در اول بزم داد شورابهٔ اشک		ناچار خورانده‌م از جگر خون آخر

⁛ ⁛ ⁛

از دیده برفت یارو شد روزم شب		جان بهر بر آمدن رسیده بر لب
در اشک ملامتم نشاید ناچار		خورشید چو بنشست بر آید کوکب

⁛ ⁛ ⁛

گر دیده‌م ازان نرگس شهلا بیمار		چون موی میان زان قد رعنا بیمار
خطت خضر است و لب مسیح این عجب است		گشتم من ازین خضر مسیحا بیمار

⁛ ⁛ ⁛

بیماری و دیوانگی دارد دل　برسیب زنخدان تو زان شد مایل
توهوشیاری اگرچه او دیوانه است　سیب از کف بیمار نگیرد عاقل

⁘ ⁘ ⁘

از گفت و شنید خلق در نفع و ضرر　گنگ است زبان ماو گوش ما کر
زاهد تو و عیب خلق جستن ما را　چون سگ نبود هوای آهو در سر

⁘ ⁘ ⁘

مخمسات

منقبت حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی

یا شاه جیلان یا قطب دوران   یا غوث اعظم یا پیر پیران
یا کان عرفان یا بحر احسان   یا هادی الانس یا معطی الجان
انظر الینا فی کل آوان

هستی تو سید مولی و مخدوم   شیخ و فقیری مشهور و معلوم
درویش و خواجه گردیده موسوم   در شرق و در غرب درچین و در روم
مسکین و شاهی محیی و سلطان

تو نور چشم سلطان دینی   زان اولیا را همچون نگینی
گردن بپایت از نازنینی   بنهاده از فخر رومی و چینی
نازتو حق است بر نازنینان

افتاده گانیم بر دار ما را   وا مانده گانیم مگذار ما را
گر گردی از لطف غمخوار ما را   هر خار گردد گلزار ما را
از التفاتت در این بیابان

از روی احسان در بزم انصاف   بنهاده خوان با مشرب صاف
ازشرق تا غرب بی کذب وبی لاف   در خوان جودت از قاف تاقاف
جنی وانسی گردیده مهمان

خاك درت بر شاهان نشیمن   با بینوایان کوی تو مسکن
در بینوائی افزو نتر م من   یا صاحب الزرع مشتی ز خرمن
از خرمن جود بر خوشه چینان

هستیم رنجور از وصل مهجور   از امن قربت ما را مکن دور
قولی است معروف لفظی است مشهور   بیند سلیمان از لطف بر مور
خاك درت بر هر درد درمان

هرچند غرق بحر گنا هیم   در ظلمت نفس گمکرده را هیم
گرچه زافعال حال تبا هیم   در انتظار فضل الهیم
روی شفاعت از ما مگردان

هستی تو محبوب بر حی معبود   خاصان حقند از کون مقصود
ما از طفیلت خواهیم بهبود   یا منبع الفیض یا معدن الجود
چشم عنایت از ما مپوشان

از رشحهٔ ابر دارند امید   اندر بهاران سرو گل و بید
ما از جنابت خواهیم تأیید   گر قطره تابش یابد زخورشید
یاقوت گردد در کیسهٔ کان

هرچند کردیم بر خویش بیداد   از فعل خویشیم محزون ناشاد
لیکن زنیکان خواهیم امداد   گویند «نادم» در روز امداد
ایزد بدان را بخشد به نیکان

منقبت حضرت مجدد الف ثانی

یا مجدد امام ربانی   درد ما را رسان بدرمانی
از تو داریم چشم احسانی   سرور عارفان دورانی

برهمه سالکان تو سلطانی

حق نظر کرد برتو از رحمت   از کمال مدارج رفعت
بنشستی بمسند قربت   اولیا گرچه جمله درچشمت :

پادشاهند تو سلیمانی

چشم بکشای برمذلت من   یك نظر کن باستعانت من
گرچه نبود جوی بضاعت من   از ترحم پی شفاعت من

چه شود گر لبی بجنبانی

سیر نکردی فرود برناسوت   طی نمودی منازل ملکوت
برگذشتی زعالم جبروت   راه بردی بکشور لاهوت

از عنایات وفضل سبحانی

از تو هر شوره زار شد گلشن   گشت چون نوبهار دشت و دمن
تازه کردی جهان چو طرف چمن   مشرق ومغرب از تو شد روشن

قاف تا قاف گشت نورانی

مستمند و حزین و رنجورم خسته و زار و مفلس و عورم
گرچه از عافیت بسی دورم از عنایت بزخم نا سورم
چه شود مرهمی فرستانی

ما گدائیم و پادشاه توئی عاصیانیم وعذر خواه توئی
گمرهانرا امید گاه توئی ره نماینده و پناه توئی
مشکلم را رسان بآسانی

قادریه ز تو روان یابد نقشبندیه از تو جان یابد
سهروردیه امتنان یابد چشتیه هرچه خواهد آن یابد
پهن گستردهٔ عجب خوانی

بجناب تو التجا داریم ازتو امید لطف ها داریم
با همه گمرهی که ما داریم شکرحق چونتوپیشوا داریم
که ترا نیست در جهان ثانی

ما همه ریزه خوارخوان توایم زنده گردیده ازروان توایم
شکرلله ز پیروان توایم روزوشب سربرآستان توایم
بحر اسرار و کان عرفانی

از عنایات خالق بیچون شد مقامات ازعدد افزون
ازتوشدروی عارفان گلگون گشت ازلطف ایزدی مشحون
سینه ات از نکات قرآنی

سرور عارفان اللهی　　اولیا انجم‌اند وتو ماهی
دیگران لشکرند وتو شاهی　　رهبر ره روان آگاهی

قطب الاقطاب وغوث دورانی

نگهی بر من حزین و نزار　　از سر مرحمت دریغ مدار
گرچه هستم بسی قبه کردار　　«نادمم» از گناه لیل و نهار

عمر من صرف شد بنادانی

مخمس غزل «بیدل» رح

ز هجوم ناله سر مشق بچنگ میفرستم　　گلهٔ ستیزه خوئی به پلنگ میفرستم
چو ز غرقهٔ سلامی به نهنگ میفرستم　　بر یار اگر پیام دل تنگ میفرستم

به امید باز گشتن همه رنگ میفرستم

بجنون عافیت سوز طرفم بسخت جانی　　که رسد قتیل جانان بحیات جاودانی
بعتاب ما چو لطفت نبود درنگ آنی　　در صلح میکشاید ز هجوم ناتوانی

مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم

همه گر هوا رساند سرخاك را بگردون　　نرسد که بر کشد پای ز گلیم خویش بیرون
بر عونتم چو آتش نکند هوا دگرگون　　نیم آن‌که دستگاهم فگند بورطهٔ خون

پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم

مبر این گمان که صورت زندم رهٔ معانی — که بوحدتم ز کثرت نرسد یقین زیانی
نکنم ز روی تحقیق بمجاز زندگانی — بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی
بخمی ز دوش مژگان تهٔ زنگ میفرستم

چه عجب که دود آهم بسرم زود مشوش — دلم از هجوم داغ است چو مجمری پر آتش
بتو قاصدی ندارم که فرستم ای پریوش — اثر پیام عجزم ز خرام اشک و آبش
بطواف دامن امشب دو سه لنگ میفرستم

بجفای صاف طبعان نشوی بهرزه مایل — تو چه طرف بندی آخر ز شکست شیشهٔ دل
که حذر کند ز پاداش بهمه امور عاقل — ز درشتی مزاجت نیم ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم

بحقیقت اندرین باغ چو نظر کنی گلی نیست — همه کاغ کاغ زاغ است نوای بلبلی نیست
همه دل بسینه داند و بدل تاملی نیست — بهزار شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی نیست
ز شکست دل سلامی بترنگ میفرستم

بخیال صورت چین ز چه اینقدر نیازت — که زپیر مصر تحقیق شده راهزن مجازت
تو زخود نرفته ره نیست بحرم سرای رازت — زجهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت
تو بیا وگرنه آتش بفرنگ میفرستم

بکجاست خسته جانی که بدلبری است مایل — بهزار سال یکدم زرنه ای دوست غافل
چو زخواهشت گذشتن بر «نادم» است مشکل — اگر انتظار باشد سبب حضور «بیدل»
همه گر زمان وصل است بدرنگ میفرستم

مخمس غزل «بیدل» رح

هر که سر افراخت شب چون شمع صبح از پا نشست
نشأه قد بالا کشد چون جوشش از صهبا نشست
شبنم از افتادگی در دیدهٔ بیضا نشست
قابلی خواهی زلاف فخر برسرها نشست
بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست

حیف باشد دل بفکر این و آن مایل کنی
رو بدل آور که سیر لیلی از محمل کنی
گریه کن بر خویش چندانی که خاکت گل کنی
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست

از تواضع سرفرازی کسب کردن سهل نیست
رتبهٔ صدیق را شایسته هر بوجهل نیست
طفل اشك از نقص فطرت عمرها شد کهل نیست
بر فریبها منصب اقبال هر نااهل نیست
سر نگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست

راز دل را ترجمانی نیست مانند زبان
از جرس باید طلب کردن سراغ کاروان
درد پنهان سقیم از نبض میگردد عیان
برجبین بحر نقش موج کی ماند نهان
گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست

طبع مجنون طینتان را میل آسایش کجاست
از خرد بیگانه است آنکه بلیلی آشناست
بسمل ما را طپیدن موج دریای بقاست
آرمیدن درمزاج عاشقان عرض فناست
شعلهٔ بیطاقت ما رفت از خود تا نشست

[ا]ی فلك چون من مگو کس درجهان آواره نیست
قطره‌های چشم ماهم کمتر از سیاره نیست
[...]سبکروحان حجاب جسم چون نظاره نیست
از گرانجانی اسیران فلك را چاره نیست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست

بینوا گشتم ببزم عشق چون تارنگاه　　از هجوم یأس بر چشم تر آوردم پناه
بسکه ازغم دررهش سودم جبین برخاک راه　　پیکرم افسرد درراه امید از ضعف آه
این غبار آخر بدرد بی عصائیها نشست

اندرین بازارممکن نیست بی سرمایه سود　　جنس فرصت میفروشد آنکه دو کانی گشود
عالمی سر بر هوا آرایش گردن نمود　　نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود
هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست

از پی حرصت نمیباید علم افراختن　　اندرین بازیچه چندا زرنگ طاقت باختن
چشم تا کی چون گدا بر دست خلق انداختن　　آبرو باعرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

اندرین دریا که موجی نیست جز گفت وشنود　　ازحباب ما چه می پرسی سر و برگ نمود
زین معما آنچه شد بی پرده جز نامی نبود　　صرف جستجوی خود کردیم عمراماچه سود
هستی ما هم بروز شهرت عنقا نشست

ای هما تا کی بفکراستخوان دل خستنت　　اوج عزت زیر پا دارد قفس بشکستنت
باخودی نبود بمردن هم زخودوارستنت　　در کفن باقیست احرام قیامت بستنت
گر تو بنشینی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست

« نادم » امشب میکشد سر بر ثریا آتشم　　تا بسوزد کوکب بخت سیه‌را آتشم
بسکه ازیاد رخش برجمله اعضا آتشم　　«بیدل» ازبرق تمنایش سرا پا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

مخمس غزل «سعدی» رح

عشاق نمیباشند در قید نکو نامی		کی خاص شود تیره از سرزنش عامی
دردی کش خماریم ساقی می گلفامی		صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

گر ز اهل عباداتی یا معتقد لاتی		گر نقطهٔ شین شریا مرکز خیراتی
در کشف و کراماتی یا سطحی وطاماتی		گر پیر مناجاتی یا رند خراباتی

هریك قلمی رفته است بروی بسرانجامی

هر چند اطاعت را پاداش عطا باشد		لیکین نه کرم موقوف بر بیع و شرا باشد
قلاش سر کویت نومید چرا باشد		روزیکه خلایق را دیوان جزا باشد

هر کس عملی دارد یا گوش برانعامی

تا چشم بد اندیشان کمتر نگردسویش		افگند سپند از خال بر مجمرهٔ رویش
سرها فتدا ندرپای همچون سر گیسویش		روزی سر ما بینی قربان سر کویش

وین عید نمیباشد الا بهر ایامی

باشد که درین ظلمت راهی شودم پیدا		با بدرقهٔ توفیق طی گردم این بیدا
از شیب و فراز ایدل اندیشه مکن قطعا		گرچه شب مشتاقان تاریك بود اما

نومید نباید شد از روشنی شامی

مشغول توام زانروی برخویش نپردازم شمع رخ تو هر چند سوزد پر پروازم
پروانه؛ اگر سوزی باسوز تو دمسازم ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

هر چند نمیباشم شایان و فـایت من تیری زمژه سویم از شست جفـا افگن
تاواشود از زخمش درسینهٔ من روزن ای در دل ریش من مهرت چوروان در تن
آخر ز دعاگوئی یاد آر بد شنامی

لعل تو بحرف آید یکچند چه خوش باشد گو غنچه سخن گوید چون قند چه خوش باشد
در فصل گل از توبه سوگند چه خوش باشد سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
آنانکه نهدید استند سروی بلب بامی

کی ناز دهد رخصت کز دربدری پرسی احوال دل ریش از خونین جگری پرسی
کس دم نتواندزد چون از دگری پرسی باشد که تو خود روزی ازما خبری پرسی
ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

بی پیر مغا ن ره در میخانه کجا یابی بی معرفت سلطان پروانه کجا یابی
«نادم» ره تحقیق از افسانه کجا یابی «سعدی» بلب دریا دردانـه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

مخمس غزل «بیدل» رح

حسرتم در خون طپید اندیشهٔ گلزار کرد　　بی رخت نظارهٔ گل را بچشمم خار کرد
کهنه ناسوری که بودم تازه چون گلنار کرد　　دل سحر گاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشك شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

گرچه ز آگاهی نداریم آنقدر ها دستگاه　　تا بطرف چشم او یابیم همچون سرمه راه
عمر ها شد منتظر بنشسته با بخت سیاه　　ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

چشم ما را چشم بند ناز آمد پرده کش　　تاچو ماهی درمیان بحر سوزیم از عطش
از برون هفت و چار و از ورای پنج و شش　　آه از آن بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما بر بست یعنی وعدهٔ دیدار کرد

زیر گردون مسکن دلهای نالان بوده است　　این مشبك خانهٔ اشکسته بالان بوده است
مرغ را اندر قفس فریاد و افغان بوده است　　عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

در مذاق حرص طعم زهر همچون شهد بود　　در نظر تا بودم از غفلت بسان مهد بود
در گریبانم سر در فکر نحس و سعد بود　　یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد

ذره از پندار هستی پایمال نیستی است　　قطره‌را اندیشهٔ بحر از کمال نیستی است
هستی موهوم ما عرض مثال نیستی است　　دعوی هستی عدم‌را انفعال نیستی است
اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

جان صافی شدمکدر زامتزاج آب و گل　　نوراین آئینه شده مغلوب زنگ غش وغل
سر نگونم در غم ردو قبول و عزو ذل　　رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درددل
یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد

زانقطاع خویشتن بینی نشان واصلی است　　دانهٔ در مزرع خوددیدن از بیحاصلی است
درطریق معرفت پندارعلم از جاهلی است　　قید آگاهی چمقدار از حقیقت غافلی است
گردخود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

زیر گردون جای بودن نیست چون فهمیدصبح　　زآگهی برعزم رحلت زوددامن چیدصبح
از فروغ صدق ما بر آسمان بالید صبح　　نیست غم برشمع ما گریکدو لب خندیدصبح
گریهٔ ما نیز باما این ادا بسیار کرد

آسمان روگرمی از اهل وفادارد دریغ　　صیقل از مرآت ارباب صفا دارد دریغ
قندمی بخشد مگس را ازهما دارد دریغ　　از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ
خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

زین کتان کاکنون بگزمهتاب پیمایدتلاش　　کس نمی پوشدبغلطاق فراخ آگاه باش
چون قبا تنگ آیدت آنگه شناسی این قماش　　بی تکلف بود هستی لیك فکر بد معاش
جامهٔ عریانی مارا گریبان دار کرد

یاد ا یا میکه جو یا و معطل محو بود خواب غفلت ازحضور فرش مخمل محو بود
بود شیرین کام خلق از شهد، حنظل محو بود درد سر کم بود تا ند بیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد

کی به انسانی رسی از گیرو دارو طمطراق مردمی سامان نمیسازد کس ازطاق و رواق
تخم اهلیت بود خوی نکو با لاتفاق آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق
جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

بسکه افتاده ست وضع دهر را برعکس کار افتخار خلق یکسر موجب ننگ است وعار
پا بدامن کش بکنجی «نادما» مروز «بیدل» از بنای اعتبار سر کشید بی اختیار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

مخمس غزل «بیدل» رح

نشدم جز اینقدر آگهی ز عیانی و ز نهانیم که تو باقی وقدیمی و من زحدوث، صوت فانیم
چو حباب شخص تو همم نفس آبیار عیانیم تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم
در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم

بصفات هستی جاودان که بود عدم که کشد زبان بکجاست پشهٔ ناتوان که بصرصر آور دارمغان
زشعاع مهر درامتحان چه قدر ز ذره شود عیان کسی از محیط عدم کران چه ز قطره واطلبد نشان
زخودم نبردهٔ آنچنان که دگر بخود برسانیم

بنظارهٔ چمن از کجا دهم آخر آینه را جلا   نرسم بنشو و نه در نما که بسان شبنم بینوا
همه آب اگر شوم از حیا ز کدورتم نرسد صفا   بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کنم و فا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم

نه ز بیش شادم و نه ز کم نه ز قطره آگهم نه یم   بیقین نه هست و نه نیستم ز وجودم آب شود عدم
نه بفارغی رهم از ندم شودم بشغل و دفع غم   بفسردنم همه تن الم بتردد آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشك ننگ روانیم

همای تابه پر مگس چو نیاردم بشمار کس   بکدام مایه و دسترس بچه دستگاه پیش و پس
نهیچ کسبچه ملتمس رهم از خجالت خویش و بس   سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کنم نفس که بشبنمی بستانیم

ز ثبات تا بتغیرم نفس آب شد ز تصورم   چو حباب نقش تحیرم بخجالت است تفاخرم
نفسی ست صرف تفکرم نشناختم ز چه عنصرم   ز کدورت من و ما پرم غم بار دل بکه بشمرم
ستم ست سنگ ترازوئی که نفس کشد ز گرانیم

ـون هرزه گی از هنر نشدم بطفلی اگر بلد   که غرور هستی بیخبر زند آخر از عدمم لگد
ن این قضیه کنون نگر که عیان نمود به نیك و بد   ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول و رد
که رساند بردر نیستی خم پشت پای جوانیم

نه ز پنج شاد و نه از ششم نه رهین فرش و مفرشم   نه اسیر شاهد مهوشم نه خراب بادهٔ بیغشم
نه بفکر نکتهٔ دلکشم نه ز شوق شعر در آتشم   نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

چو سرشك طایف دیده‌ام که بخاك راه چکیده‌ام همه گرز خویش رمیده‌ام ز طلسم خود نرهیده‌ام
چو نفس اگرچه طپیده‌ام بحریم دل نرسیده ام همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنونکه خمیده‌ام

من اگر بحلقه تنیده‌ام تو برون در ننشانیم

نه بعشق دانم و نی هوس نه هما شناسم و نی مگس نه ز شاه گویم و نی عسس چو به نیستی شکنم قفس
من «زادم» از همه دسترس بکدام قافله‌ام جرس ز طنین پشهٔ بی نفس خجلست بیدل هیچکس

بکجایم و کیم و چیم که تو جز بناله ندانیم

مخمس غزل «بیدل» رح

پری روئی که من دیوانه‌ام از دیدن رویش کمند گردن جانی بود هر تاری از مویش
نفس میسوزدم گردم زنم از گرمی خویش صبای پیك مشتاقان قدم فهمیده نه سویش

که رنگم می برد گرمی طپد گرد سر کویش

ملك بر سجده سر برطاقوا بر رویتو می آرد پری مجنون شود تا یاد از رویتو می آرد
بپابوس تو سر مانند گیسوی تو می آرد صبا تا گردی از خاك سر کویتو می آرد

چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزه بویش

مرا تا کی بکیش سخت جانی امتحان کردن پی صید دل مجروح من زه در کمان کردن
اگرچه نیست مقدورم دلش را مهربان کردن بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن

بکف آورده ام سر رشتهٔ از تار گیسویش

مپرس از «نادم» بی‌پاو سر رمز حق و باطل   هوا در سر ز عشقم دست بر دل پای اندر گل
هراسانم از آن گردیده هر آسان مرا مشکل   بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم «بیدل»
ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

مخمس غزل «محمود»

ساقی ترحمی من شیدای واله را   در گردش آر جام شراب دو ساله را
قاصد بگوی آن بت مشکین کلاله را   ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را
شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را

خون خشك شد ز زلف تو در نافهٔ ختن   پیش رخت ز شرم عرق کرده یاسمن
دندانت آب ساخت ز خجلت در عدن   از انفعال لعل لبت لاله در چمن
دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

عرض نیاز ما بشنیدن نیافت بار   سنگین نمود بسکه درین باغ از اعتبار:
مستی ناز گوش عروسان نو بهار   آگه نگشت شاهد گل گرچه صدهزار
بلبل ز روی درد کشید آه و ناله را

از بسکه سوختی دل و جان من حزین   ره یافت دود آه بدان روی آتشین
کنون برای کشتن ما آستین مچین   آمد برون بگرد رخت خط عنبرین
کس گر دمه ندید بدینگونه هاله را

گنجینه یابد آن که بتخریب خود شتافت — هر کس که دید روی تو از خویش روی تافت
برق تجلیت جگر طور را شگافت — آسان ز خوان وصل تو کس جرعهٔ نیافت

مشکل توان گرفت بدست این نواله را

مجنون نگشته چهرهٔ لیلی کسی ندید — یوسف بلی بچشم زلیخا د هد نوید
تاب فروغ شمع به پروانه شد پدید — اوصاف گل ز بلبل بیدل توان شنید

چون مثل او نخواند کسی این رساله را

چشمت اگرچه می نکند ترك تر كتاز — گو بر نیاز مندت ازین بیشتر مناز
از یك نگاه « نادم » آشفته را نواز — آزرده کی کند دل «محمود» راایاز

نیکو کند مطالعه گر این قباله را

مخمس غزل « ولی طواف »

بکوی عشق غیراز بیقراری نیست آرامی — بیا ساقی بدفع درد وغم پیما مرا جامی
ز سوز شوق دردل می پزم اندیشهٔ خامی — کجاحاصل شود کامم ز لعل شوخ خود کامی

که درپایش همی غلطد هزاران سر بهر گامی

چو طفل اشك بهر دیدن رویش فتان خیزان — بسوی منظر چشم آیدم دل قطره زن هر آن
نمیداند مگر این خستهٔ دیوانهٔ حیران — نگاهش آفت جان است وغمزه رهزن ایمان

پی تسخیر دل گسترده زلفش هر طرف دامی

نباشد از ضعیفان غافلی مرغوب ایقاصد زپاافتادگان رادستگیری خوب ایقاصد
نترسد لاابالی عاشق از آشوب ایقاصد چومکتوبم بری بااوپس از مکتوب ایقاصد
زبانی هم بگوئی از زبان بنده پیغامی

بعمرخود ندیدم ازتو جز جور و جفا هرگز چنین بیگانه خوئی کس کند با آشنا هرگز
بیکی ترك تو نبود ترك را ترك خطا هرگز گهی یادم نکردی از وفا ای بیوفا هرگز
بالطاف ارنمی ارزم نوازش کن بدشنامی

درین وادی که من افتاده‌ام از دست کوتاهی زخشك و تر ندارم توشه غیر از اشکی و آهی
شب تاریك و ره باریك و اندر هر قدم چاهی نه زر در کف نه دل در بر نه ره کوته نه همراهی
مبادا در سفر یارب چو من کس بی سرانجامی

مچین از صحبت آشفتگان ای سیمتن دامن بهر عذرا که بینی وامقی باشد یقین بیظن
پی هر لیلئی افتاده مجنونیست در شیون اگرچه شهرهٔ شهرم ز نجد خاطرت از من
که دارد هر نیکونامی بخود یك رند بدنامی

نه جالینوس را تشخیص دردمن شود روشن نه ز افتیمون جنون عشق ساکن میشود بیظن
که معجون بلادر جوز ماثل گرددم در تن نخواهد تر شود از روغن بادام مغز من
دماغ خشك را باید نگاه چشم بادامی

نگردد نشر وضع «نادم» از پند تو ناصح لف که آن دردی کش اندر صفهٔ اهل صفا در صف
چسان آید به رسوائی زدندش مطربان بر دف ولی را صبر هوش و عقل و دین و دل ربود از کف
نگار مهوشی ترك قباپوشی گل اندامی

مثمن «نادم»

در نعت حضرت پیغمبر اسلام علیه السلام

ای روشن از فروغ رخت چشم انبیا تابان ز نور رویتو انوار کبریا
تو پادشاه عالمو عالم ترا گدا نامت محمد آمدو محمود و مصطفی
ذات ترا کسی نشناسد بجز خدا تو جان جان جانی و جانها ترا فدا
آنی که گفته بر تو خدا نعتو هم ثنا
ما از کجا و نعت و ثنای تو از کجا

آن به که خاک بوسه نمائیم از ادب بر آستان چاکرت ای عالی النسب
ای گشته ذات پاک تو کونین را سبب با آنکه اعلمیو شده امی ترا لقب
بنشسته همچو نقش نگین از عطای رب نامت بسکهٔ عجم و خطبهٔ عرب
از شوق پای بوس تو جان آمدم بلب
یکره ز لطف نیم نظر سوی من گشا

حق جاوه گر بذات تو در کسوت صفات روشن ز مهر روی تو ذرات کاینات
پامال خاک پایتو سر چشمهٔ حیات تو آبروی کون و مکانی بمعجزات
عنقای قاف قدر تو بگذشته از جهات ظاهر شد از وجود تو واجب بممکنات
اطفال راهت آمده آباو امهات
یعنی طفیلی تو بود آدم و حوا

افراشت حق برای تو این خیمهٔ کبود
کرده ملك زبهر تو بربوالبشر سجود
ادریس را مقام علی از تو رو نمود
دیهیم سروری زتو بر فرق نوح وهود
گلگون رخ خلیل ز گلگونهٔ تو بود
کاتش ز خجلت آب شدش گاه آزمود
صالح بناقهٔ تو کشید از حدی سرود
یونس به بطن حوت بتو کرده التجا

ایوب در وفای تو خوش بادل حزین
یعقوب در هوای تو بیت الحزن نشین
یوسف بگرد خرمن حسن تو خوشه چین
موسی بچو بداری تو سروری گزین
هارون بپاسبانی در گاه تو مکین
داؤد در مودت تو کرده جان رهین
نامت نوشته بود سلیمان دران نگین
کش صد هزار خاصیت افزود بر ملا

عیسی به پیش لعل تو بگرفته جان بکف
بر در گه تو خیل ملایك کشیده صف
مقصد ز کائنات توئی چون در از صدف
نسبت بگوهر تو گهر ها همه خذف
رو هر که تافت از تو قفا میخورد چودف
ای تیر شست ناز ترا جان ما هدف
عشاق در حریم تو چون ماه در شرف
بنهاده سر بپایتو و پای بر سما

در مکتب (ابیت) بمهما نسرای حق
تزامی وداده سرافیل را سبق
تورات با زبور و با نجیل متفق
ام الکتاب وصف ترا هر سه یکورق
گمشد جبین بحر زجود تو در عرق
هفت آسمان بخوان عطایتو یکطبق

ای کرده از اشارهٔ انگشت ماه شق
بنگر چو مه زمهر بدین لیلة‌الدجی

ذات تو جوهریست که کونش بود عرض — زیرا که بود ذات تو از کن فکان غرض
حکم قضا بقبضهٔ قدر تو منقبض — اذعان امر ونهی تو بر خلق مفترض
ای خواجگی جان بغلام تو معترض — یکدیدن تو بردو جهان بهترین عوض

بنما جمال و رفع کن از جان من مرض
کز هیچگونه چاره نشد درد من دوا

دیوانه مه ز حلقهٔ گوش غلام تست — عنوان منشآت عطارد بنام تست
رقاص ومست زهره ز صهبای جام تست — خور تکمهٔ زری بهوای خیام تست
مریخ را اراده بوفق مرام تست — برجیس بر ششم فلك از احترام تست

کیوان در افتخار که هندوی بام تست
افلاکیان بخاك جناب تو جبهه سا

تا سر زده ز مطلع دین آفتاب تو — ادیان نهان شده چو کواکب ز تاب تو
ای ناسخ نسخ شده ام الکتاب تو — چون بر براق گشته سواره جناب تو
جبریل شد پیاده روان در رکاب تو — عقل عاجز آمده زد رنگ و شتاب تو

بگذشته خاك را ز فلك سر ز آب تو
خاك رهت بدیدهٔ افلاك توتیا

ای مهبط محب گدایان تو فلك — وی معرج معاند کلب درت درك
گشت آدم از برای تو مسجود برملك — ذات بانس شد سبب حس مشترك
گشت از صفات تو متمیز یقین ز شك — از تو گرفت مائدهٔ جن و هم نمك

فرما نبرت ز اوج ثریاست تا سمك
لوح و قلم برای تو دارند اقتدا

من کیستم که نعت توانم رقم زنم — در عرصهٔ ثنای جنابت علم زنم
یا از صفای طبع درین ره قدم زنم — گرچه قدم ز فرق بسان قلم زنم
ناله ز دل بر آرم و بر دیده نم زنم — گیرم که همچوصبح دم ازفیض هم‌زنم

یا منبع العطا زثنای تودم زنم
گر وصف حال بحر کند قطرهٔ ادا

اوهام دور گرد حریم جلال تست — دیوانه گشته عقل ز ادراك حال تست
سرسبزی تنی که ز جان پایمال تست — معراج پایهٔ ز عروج کمال تست
خورشید ذرهٔ ز شعاع جمال تست — میزان چرخ سایهٔ از اعتدال تست

چرخ از هلال حلقه بگوش بلال تست
عرش اندر آرزو که ترا سر نهد بپا

یا مصطفی شفیع گناهان ما توئی — گمگشتگان بادیه را رهنما توئی
مسهای تیره‌راز کرم کیمیا توئی — برمشکلات‌ماهمه مشکلگشا توئی
بر هر مرض که نیست علاجش دوا توئی — نیکو ترین وسیلهٔ راه خدا توئی

حاجت روای جملهٔ شاه و گدا توئی
حاشا که از درت نشود حاجتم روا

از لطف یکنظر بمن مستمند کن   افتاده ام ز پای مرا سر بلند کن
تریاق زهر من ز لبان چو قند کن   بنگر به تلخکامی من نوش خند کن
زین مبتلای غمزده دفع گزند کن   دل از برم رمیده ز گیسو کمند کن
این صید زخم خورده دگر باره بند کن
کز خاک درگهٔ تو نجنبد دگر ز جا

ای گشته ذات پاك تو بر لامکان مکین   گردیده بر تو زمرهٔ صاحبقران قرین
کهتر غلام درگهٔ تو بر مهان مهین   خالی ز نائب تو نه در هر زمان زمین
نقصان ازان نمیرسدت از بدان بدین   بر «نادم» فتاده که هست از کهان کهین
دارد همیشه ترك فلك با کمان کمین
او را زیکنظر کن از ادبا رها رها

مرثیه با سلوب ترکیب بند

« نادم » مرحوم در اواسط عمر خود عشق و علاقهٔ شدید بیک
دوشیزهٔ دهاتی پیدا میکند با همه ذرایع و مجاهدت فوق‌العاده بار
نخست باز دواجش موفق‌شده نمیتوانند اولیاء او بدیگر کس نامزد
میکنند « نادم » مرحوم از حیث عشق سوزان وازین محرومی
جا نگداز خود ده سال عذاب روحی می بینند بالاخره بعداز فوت
کسی که دوشیزهٔ مذکور باو نامزد بود « نادم » ازدواج مینماید
متاسفانه ازین ازدواج یکسال نگذشته این بیگم عزیز و محبوب
« نادم » پدرود حیات گفته‌دوباره «نادم» را برای‌همیشه در سوگ
و سوزو در تأثر میگذارد همان بوده که « نادم » تأثرات عمیق
خود را ازین‌ضایعهٔ المناک‌درطی این‌ترکیب بند زیرادا مینماید :

ساقی بیار باده که غم ترکتاز کرد — گردون بجور دست تطاول دراز کرد
بر دوستی چرخ دورنگ اعتماد نیست — گر یکدو روز کار کسی راب‌ساز کرد
عشوه مخر که «حافظ» شیراز گفته‌است: — غره مشو که گربهٔ مسکین نماز کرد
این زال هفت کرده نوازد بسه طلاق — آن تیز بین که گوشهٔ رو بند باز کرد
بس نا شتابخون شکند در حقیقت آنک — چون من وطن‌زساده دلی برمجاز کرد
چون خامه سرنگون شودازانقلاب دهر — آنکس که در سپید وسیه امتیاز کرد
گر تیر گی سپهر ندارد بر آگهان — چون من‌چرا وظیفهٔ شمع‌از گداز کرد

این داغها چه بود که بر جان من رسید
یعنی خزان بتازه گلستان من رسید

یاری که سالها بهوایش دویده ام — بس جوی خون که رفته به هجرش ز دیده ام
رفتم چو باد اگر چه بهر گلستان ولی — یك گل به آب ورنگ جمالش ندیده ام
در دیده از بدیع جمالان روزگار — مانند او نیامده هیچ آفریده ام
تا بشنوم ازان لب شیرین یکی سخن — دشنام تلخ هر کس و نا کس شنیده ام
از روی بینی گل رویش ز هر خسی — با دیده خار پای بخواری کشیده ام
ده سال بیشتر ز خدنگ نگاه او — در خون بخاك راه جو بسمل طپیده ام
خمهای زهر هجر تهی کرده سالها — تا یکدو روز جرعهٔ وصلی چشیده ام

اکنون نگر که دهر بخواری زمن گرفت
این مرده شوی سرو قدش در کفن گرفت

ای عندلیب شیفته شیون چه میکنی — گل را خزان رسید بگلشن چه میکنی
وی نیم جان غمزده این خیرگی چرا — اکنون که یار رفت تو در تن چه میکنی
تو باز دست پادشهی و چو موشگیر — در موشخانه هرزه نشیمن چه میکنی
طاؤس باغ جنت انسی و همچو مار — این خاکدان غمزده مسکن چه میکنی
ای پادشاهزاده زدون همتی چنین — قانع شده بگوشهٔ گلخن چه میکنی
وی مانده در شکنجهٔ اضداد چار طبع — چون دوست رفت همرهٔ دشمن چه میکنی

آن آبدار آتش رخ یاد میکنم
بیخواست خاك برسر خود باد میکنم

داغم که دور ازان رخ تابنده مانده ام ‌‌ شرمنده ام که بیتوچرا زنده مانده ام
مردن ز زندگانی من ننگ میکند ‌‌ در گریه تا ازان لب پرخنده مانده ام
بی سرو قامت و گل سوری عارضت ‌‌ در سوگ چون بنفشه سرافگنده مانده ام
دور از رخ چو صبح تو در تیره شام غم ‌‌ سر تا بپا چو شمع گدازنده مانده ام
نبود هوای زیستنم بیتو روز و شب ‌‌ خودرا بمرگ عرضه نماینده مانده ام
پرواز در حدیقهٔ وصلم نمیرسد ‌‌ آن طایرم که بالو پر کنده مانده ام
جمعیت و حضور طرب با تو رفت و من ‌‌ با خاطر حزین و پرا گنده مانده ام

ای کاش در حضور تو جان بر فشاندمی
دور از توای عزیز بخواری نماندمی

آگه نیم که آن قدر عنا چگونه است ‌‌ وان زلف تابدار چلیپا چگونه است
چون است یارب آن گل سیراب آتشین ‌‌ وان نیم خواب نرگس شهلا چگونه است
سردار دلبران شهٔ خوبان مه بتان ‌‌ کنج لحد گرفته بتنها چگونه است
مژگان خون گرفتهٔ اورا چه میرود ‌‌ یعنی که نشتر رگ جهان چگونه است
آن پنجهٔ حنائی و انگشت خاتمی ‌‌ وان ناخنان بخستن دلها چگونه است
وان قد جنسه زیبو خرام ملك فریب ‌‌ وان رستخیز عاشق شیدا چگونه است
بر روی خاك آنکه نظیرش ندیده اند ‌‌ در زیر خاك ساخته مأوا چگونه است

چون عندلیب روحش ازین آشیان پرید
تا چشم باز کرد بباغ جنان رسید

یکره نظاره‌ساز که چون گریه میکنم — از جور چرخ گشته زبون گریه میکنم
در ماتم تو بس که جگر خورده ام کنون — آبم بدیده نیست که خون گریه میکنم
کی ابر نو بهار ز یاری بریده است — از ابر نو بهار فزون گریه میکنم
روی تو بود صبر و سکونم بهر غمی — اکنون که رفت صبر و سکون گریه میکنم
بر وضع روزگار بعبرت مرا اگر — گه گاه خنده بود کنون گریه میکنم
یک چند خنده ام بتمثالیف طبع بود — زین پس به اقتضای جنون گریه میکنم
با اختیار خویش کسی غم نمیخورد — جبا ناز اختیار برون گریه میکنم

تا روزگار چو تو مرا خاک میکند
زین صفحه نقش هستی من پاک میکند

هر جا بروزگار بود لقمهٔ غمی — بنهد فلک بکاسه پی قوت محرمی
در تنگنای حیرتم اینجای شکوه نیست — در هشت باغ خلد نگنجید آدمی
مفت است میدهند اگرت مغتنم شمار — یکدم بهمدمی بسر آری بعالمی
جنت چو قرب یار موافق کجا بود — دشوار تر ز وصل مخالف جهنمی
بر خون زدند خشت نخستین کاخ عمر — در ابتدای سال نگه کن محرمی
نطقم اثر ز پاکی عشق است نیک بین — اعجاز عیسوی ز طهارات مریمی
بنیاد ازین سراچه برون بایدت نهاد — زیرا که در بنای جهان نیست محکمی

دل بر کسی مبند که مأیوس میشوی
چون من رهین ماتم و افسوس میشوی

ای آنکه گفتهٔ شب عاشق سحر شود — این شب سحر بروز قیامت مگر شود
آنکس که عاشق است در آغاز و انتها — قوتش ز آب چشم و ز خون جگر شود
از اهل نفس را ز محبت نهفته به — حیف است شرح قول مسیحا بخر شود
داند که درد عشق بدرمان نمیرسد — زین بیت «حافظ» آنکه بیقین بهره‌ور شود:
دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
آنرا که عقرب سر زلفی گزیده است — از حال دردمند محبت خبر شود
داند لهیب نار فراق آن برهمنی — کو همچومن جدا ز بت سیمبر شود

در باغ دیر آمدن و رفتنت بزود
ای گل برای سوختن عندلیب بود

رفتی مرا برای چه با غم گذاشتی — یا از پی چشیدن ماتم گذاشتی
آن داغها که از تو بدل بود بس نبود — کاین داغ طرفه بر سر داغم گذاشتی
آنروزگار هجر که بگذاشتم ز پیش — بر آرزوی وصل تو خرم گذاشتی
اکنون امید وصل درین عالمم چو نیست — دانم برای قطع ز عالم گذاشتی
خشك و تری که مانده ز بهر من مرا — با کام خشك و دیدهٔ پرنم گذاشتی
بی روی خانه سوز تو اشکم بدیده ماند — گل را ز باغ بردی و شبنم گذاشتی
کردی حواله دیده باشك پیاپیم — کار جگر بآه دمادم گذاشتی

اکنون علاج درد فراق تو چون کنم
این زهر را دوا بکدامین فسون کنم

«نادم» هوای عشرت ازاندیشه دور کن دلرا بمرگ یار گرامی صبور کن
رویاد مرگ خویش گزین توشهٔ بساز عفو گنه طلب ز کریم غفور کن
روی دل از موانست این وآن بتاب خودراز مرگ پیش زاهل قبور کن
بر هرچه هست غیر یکی روچهار بار تکبیر گوی وبادوسلامش بگور کن
در کوی عشق ره برعونت نمی برند آهنگ بارگاه سلیمان چو مور کن
بر ظاهرت چو مشك بکافور شد بدل زینگونه رفع ظلمت باطن بنور کن
از خواجگی برآی ودرای از دررضا یعنی که بنده باش بماتم سرور کن

رو (کل نفس ذائقة الموت) را بخوان
این باده میچشند اگر پیر اگر جوان

⁘ ⁘ ⁘

ترجیع بند راجع به بی ثباتی وبی وفائی دهر و
تشویق به حقیقت جوئی وقطع علایق ازدنیا ومافیها

شدم بسوی چمن صبحدم بعزم تماشا که لحظهٔ بنمایم تفرجی پیدا
چو آب نقب رساندم بریشهٔ گل و خار چو باد سیر نمودم چمن ز سر تا پا
دمی بطرهٔ سنبل چو تاب پیچیدم دمی چوداغ گشودم نظر بلالهٔ حمرا
بفکر غنچه شدم ساعتی بگوشهٔ گلشن گشوده دیدهٔ عبرت چو نرگس شهلا
بصوت بلبل و قمری نموده سامعه وقف دوانده فکر بفهم حقایق اشیا
بنفشه در نظرم سوگوار روی نمود گلم بدیدهٔ عبرت چو چشم خون پالا
سمن بکندن رخسار کرده ناخن تیز ز درد پیرهن سبز غنچه کرده قبا

فتاده سبزه بخاك از غرور بالیدن گل از تبسم بیجا بخون نموده شنا
بهارم از پی تعلیم عبرت آگاهی همی نمود با نگشت سبزه اش ایما
که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش د می هزار هزار

چه سبزها که درین بوستان یاس دمید چه غنچه ها که درین گلشن هوس خندید
چه نخلها که بخود شد درین چمن مغرور چه سروها که درین باغ سر باوج کشید
چه شیشه ها که درینجا بسنگ تفرقه خورد چه لاله ها که ازین بزم جام وهم چشید
چه رنگها که بر آورد این بهار و شکست خنك کسیکه سرانجام رنگ و بو فهمید
هزار بلبل ازین باغ ناله کردو گذشت هزار قمری ازین سر و بال افشانید
مگر بنفشه ز تعجیل عمر گشت آگاه که قامتش بجوانی چو قد پیر خمید
درین حدیقهٔ عبرت که ساز عیش کنند که بلبل و گلش افغان نمود و جامه درید
چو سرو دعوی آزاد گیش می زیبد کسی که از ثمر باغ دهر دامن چید
هرانکه تلخ شدش لذت مجاز بکام ز ساز محفل تحقیق این ترانه شنید
که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

خوش است موسم گل لیك زود در گذراست بساز نوحهٔ تند بلبلی که با خبر است
نصیب لاله و نرگس ازین بهار مرا عیان نمود که داغ دلی و چشم تر است
چگونه بلبل بیچاره راحت اندیشد درین چمن که گلش خفته خار زیر سر است
مباش بیخبر از وضع دهر بو قلمون که هر نظاره برنگ بدیع جلوه گر است

فغان ذخیره کن و بگذر از حلاوت دهر   گره بکار نی افتاده از غم شکر است
چمن ز غنچه مهیا نموده محملها   یقین که قافلهٔ رنگ و بوی را سفر است
درین حدیقه کسی را گل مراد شگفت   که از حقیقت رنگ مجاز صرفه براست
خزان در آئینهٔ نو بهار می بیند   چو نرگس آنکه درین باغ صاحب نظر است
گر انتخاب ز دیوان رنگ و بو خواهی   درین دو مصرع موزون نزاکت دگر است

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

ز برگ گل اگرت آرزوست بالش خواب   مده ز دست چو شبنم طریقهٔ آداب
گرت هواست که سرمایهٔ حیات شوی   چو باد باش سبکروح و ساده لوح چو آب
ز سرکشی است که آتش سزای لعنت گشت   برحمت از ره افتادگی رسید تراب
فروتنی دهدت نشأهٔ عروج اینجا   بپا فتاد که بر سر نشست بادهٔ ناب
مشو فریفته ای گل بخندهٔ شیرین   که تلخ گرددت آخر ز گریه طعم گلاب
بهرزه لاله درین بوستان بعیش ملاف   بجام او هم تو خون دل است نیست شراب
بوصل گل تو هم ای عندلیب غره مباش   که رنگ از رخ این باغ می پرد بشتاب
خوشا کسیکه بر آمد چو بو ز پردهٔ رنگ   ز روی شاهد مقصود بر کشید نقاب
ز دل حقیقت انجام دهر پرسیدم   نفس بدرد و فغان بر کشید و داد جواب

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

زمانه افسر دولت بهر که داد گرفت بشمع شام علم داد و بامداد گرفت
ز دست ساقی این بزم بی صداع خمار شنیدهٔ که کسی ساغر مراد گرفت
بهوش باش و فریبش مخور که این طرار کمر ز قیصر و تاج از سر قباد گرفت
زره کشید و به‌پیغوله بردو خونش خورد بهر رونده که این غول اتحاد گرفت
خوشا کسیکه درین‌دشت سازوحشت کرد رمید از خود و سامان گرد باد گرفت
ستوده آنکه بشبگیر مدعا چون شمع ز آه رهبرو از آب دیده زاد گرفت
بدا کسیکه عبث نقد عمر داد از دست ز نو عروس جهان عشوهٔ و داد گرفت
خجسته آنکه‌دلازفکراین‌وآن پرداخت جریده شد ز علایق ره رشاد گرفت
بمال و جاه و جوانی نمیشود مغرور کسی که این‌سبق‌ازعقل پیر یاد گرفت
که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

ز ابتدا نظر اهل دل بانجام است بهوش باش که اینجا نه جای آرام است
کدام صید ز صیاد کام دل جوید تو آنچه دانه تصور نمودهٔ دام است
دو شب نخفت در آغوش هیچ دامادی عروس دهر که‌در علم عشوه علام است
بوهم جاه علم برمکش بچرخ چو مهر که تا نفس زدهٔ‌صبح زندگی شام است
بخود مناز به تحسین سفله گان هوشدار که مدح مردم نادان بترزدشنام است
حصول طالب ناموس جز ندامت نیست که روی کندن خاتم زشهرت‌نام است
غذای روح طلب زنده شو گر آدمیی که سیرخوردن‌وخفتن‌زرسم انعام است
ز شاخ دست بدارد ثمر چو پخته شود طمع ز دهر بریدن نه کار هرخام است

کسیکه درازاش خامه بر سعادت رفت ز قاصد خردش لحظه لحظه پیغام است

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بفکر جاه مفرسا عبث بوهم متن | بدامنی که نداری کدام چین چه شکن
مکن هوای رعونت که پایمال شوی | نشست شعله بخاکستر از رگ گردن
فروغ دل طلبی ز آب دیده روی متاب | که روشنی نبود در چراغ بی روغن
سحر ز گریه بگلشن رسانده شبنم را | بجرم خنده صبا غنچه را دریده دهن
بعزم عالم بالا ز خود چو آه برا | بشوق تودهٔ غبرا چو اشك قطره مزن
بترك ظلمت شك زن مراقب دلباش | بود که نور یقین تا بدت ازین روزن
چو قطره پای بدامن کند گهر گردد | دلی که جمع شود آبرو کند خرمن
توان رهید ز ظلمت بسعی گرم دلان | ز شعله توام آئینه میشود آهن
مرا بگوش دل از ساز مطرب این بزم | همین ترانه ز هر پرده میکند شیون

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بقرب حق نرسی تا نگردی از خود دور | حباب ' بحر نشد تا نشد زخویش نفور
حریف نشاهٔ غم طبع هر سفیه کجاست | کسی نگشت چوایوب ازین قدح مسرور
هوای دار بلا کسب هر هوائی نیست | درین مقام نشد سر بلند چون منصور
ز علم فطرت ناقص بمعرفت نرسد | که روشنی ندهد توتیا بدیدهٔ کور
بپای همچو کلیمی اگر رسانی سر | کند چو سینهٔ سینا تجلی از تو ظهور

ز آستانهٔ ارباب عشق دور مشو	که خار و خس شود از وصل شعله چشمهٔ نور
رهان نگین سلیمان دل ز دیو هوا	که تا مطیع کنی جن و انس و وحش و طیور
مبـاش بستهٔ طاق و رواق این منظر	که لازم است بنا کام ازین سرای عبور
درا بمجلس رندان مست تا شنوی	ز پردهٔ دف و چنگ و چغانه و طنبور

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

شهی که عزم سوی کشور بقا دارد	کله بفرق سر از ترك ما سوی دارد
شهید عشق شود دستگاه ناز ببین	که خاك مرحلهٔ عشق خونبها دارد
فتادگی کن و معراج مدعا دریاب	که عجز راه بدربار کبریا دارد
حریف عشق شدن نیست کار شیشه دلان	که راه گنج طلسمات واژدها دارد
بتاب روی از سیر آب و رنگ مجاز	بهار عالم تحقیق رنگها دارد
دلی که درد ندارد بمدعا نرسد	بدرد خود کند آنکو غمی دوا دارد
چه ممکن است که بیگانه از دو کون نگردد	نظر وری که هوای یك آشنا دارد
جهان قلمرو اقبال خود گدازیهاست	چو شمع عالمی اینجا بسر هوا دارد
نه این ترانه شنیدم ز چنگ و بربط و نی	بهرچه گوش نهادم همین نوا دارد

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

بیار ساقی ازان می که باد لستش کار	نه زان شراب که دردسر آورد زخمار
مئی که پشه اگر تر کند لب از قدحش	یقین شناس که اورا شود همای شکار

ازان مئی که زند ذره گر از و ساغر به آفتاب دهد درس مطلع انوار :
مرا که نیست بجز جهل و عجب تحصیلی مرا که نیست بغیر از خسارت اندر باد
بیکدو ساغر سرشار دستگیری کن که او فتاده ام از پا ز نخوت و پندار
زمانه عشوه گرو پر فریب و من نادان جهان سراب و من از تشنه گی خراب و فگار
بهرچه مینگرم سود خود نمی بینم بجز کساد متاع و زیان درین بازار
ندامت ست مگر سر نوشت من «نادم» که هیچگاه نشد خاطرم بعیش دوچار
بدر سخانهٔ تحقیق طالب مقصود همین لطیفه شب و روز میکنند تکرار

که چشم عشرت ازین باغ بیمدار مدار
گلش نشانده در آتش دمی هزار هزار

★

تذکره معنویت بلند انسانیت و تحریض
بقطع علاقه از متاع دنیوی با سلوب
ترجیع بند بتکرار یک بیت
حضرت مولینا عبدالرحمن «جامی» رح

الا ای بلبل خوش لهجهٔ راز / که‌در گلزار قدسی بودی آغاز
درین ظلمت سرا گشتی مقید / همی بینم بزاغانت هم آواز
ز نکبت و بختی اندر قفس پر / نمی پری چرا بر مرجعت باز
مگس چون نیستی برجیفه‌ازحرص / چسان همچون مگس داری تک وتاز
تو چون شهباز لاهوتی نزیبد / شوی با کرگس ناسوت دمساز
توئی عنقای اوج لامکانی / که کردی ز آشیان قدس پرواز

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

ز بد مستی درین میخانه تا کی / خراب و لغزش مستانه تا کی
کنون وقت است اگر هشیار گردی / ز سودا اینچنین دیوانه تا کی
جوانی رفت و پیری ساخت سردت / تو گرم بازی طفلانه تا کی
درین زندان حسرت خو گرفتی / ترا خوش آید این غمخانه تا کی
چه شد کز آشنایان یاد ناری / نمودن خوی با بیگانه تا کی
ترا در قاف قربت آشیان است / گرفتن انس در ویرانه تا کی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

تو با زدست آن بیمثل شاهی | که آرد سجده او را ماه و ماهی
چنان این خاکدانت شد نشیمن | نگشتی آگه از قدرت کماهی
ره گلزار جانت شد فراموش | که بیخود سر زنی هردم براهی
تو چون بازسفیدی نایدت شرم | که سرتاپا چو زاغ اکنون سیاهی
ندا نستی عالو آشیانت | که خوش بنشسته در این دامگاهی
بصدق این مقوله جامی از جام | دهد زین هردو مصراعم گواهی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بعزم عالم بالا روان شو | ازین سجین سو باغ جنان شو
زمین تا آسمان جولانگهٔ تست | بر فعت همره کرو بیان شو
بسوی قاف قربت پر چو سیمرغ | زچشم خلق چون عنقا نهان شو
چو هدهد آمدی سوی سبا باز | بسوی مرجعت مطلق عنان شو
شوی تا راز دان منطق الطیر | سلیمان را دمی همداستان شو
ترا از گربگان بیم است در پیش | قفس بشکن بسوی آشیان شو

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

تأمل کن زمانی از کجائی — چگونه آمدی چون می برائی
ترا تجرید باید خواه نا خواه — سراید تو بت این کتخدائی
ز پا مال کست نبود ضرر لیك — ز دست خود گرفتار بلائی
نگردی هیچ دشمن را گرفتار — ز خود ایدوست گو یابی رهائی
شکستی تا یدت هر گز گر آید — ز تو اشکسته گی را مومیائی
همی باید ترا یاد وطن کرد — چسان مفتون این غربت سرائی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دو نان جغد این ویرانه گشتی

گر از تمثال نفس خویش مستی — مسلمانی چرا بت میپرستی
منت معمار بیت الله خوانم — خلیل آسا گراین بترا شکستی
مگس چون پای بند لذت آمد — ز حسرت میزندبر سردو دستی
ز خود بینی مشو طاؤس این باغ — که‌شهبازی گرازخودچشم‌بستی
کجی درقید زه دارد کمان را — گراوچون‌تیربودی‌راست رستی
برای از خود بسان آه از دل — بسوی عالم بالا زپستی

چرازان آشیان بیگانه گشتی
چودونان جغداین ویرانه گشتی

خموش ای بلبل « نادم » زمانی — بهارت رفت و پیش آمد خزانی
نتا لیدی چو اندر موسم گل — چرا فصل خزان اندر فغانی
بغفلت صرف کردی نقد وقتت — بغارت دادی ازناقدر دانی

ندانستی حساب عمر چند است — دریغا یا دا یام جوانی
نفهمیدی که گل پا در رکاب است — رود بیخویش از مطلق عنانی
کنون میشایدت زین باغ افسوس — بعزم آشیان گر پر فشانی
چرا زان آشیا بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

مناجات «نادم» طور ترجیع بند بتکرار
یك بیت مشهور مثنوی حضرت مولینای روسی رح

دل ز غم در پیچ و تاب افتاده است — جان ز هجر اندر عذاب افتاده است
در سراب یأس جان تشنه کام — همچو ماهی دور از آب افتاده است
گر چه بیدارند خلق از ناله ام — دیدهٔ بختم بخواب افتاده است
از تمنای لب جان پرورت — شعله در جام شراب افتاده است
بادهٔ رخشنده گوئی در قدح — در مه نو آفتاب افتاده است
وه چه می بود اینکه از تاثیر او — آتش اندر شیخ و شاب افتاده است
دین و دنیا هردو از یادم برفت — تا مرا با تو حساب افتاده است
این دو مصراعم ز مولانای روم — در مناجات انتخاب افتاده است
ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

ای برون از فکرت و دور از خیال — در حریم قدس و استار جلال

وی منزه از صفات چند و چون — دایم و باقی و حی لایزال
قطره با دریا چه اندیشد حساب — ذره باخورشید چون سنجد مقال:
قطره درو صافی دریاست گنگ — ذره در مداحی خورشید لال
چشم لطف از ما مپوش ای ذوالمنن — هم بما مارا مهل در هیچ حال
بی عنایات کمال ماست نقص — نقص ما با لطف تو عین کمال
گر بخوانی عذر لنگ ما صحیح — ور برانی پر و بال ما وبال
کردم آنها را که از من میسزد — لاجرم زینگونه گشتم پایمال

ایخدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

نامد از من غیر دشمن پروری — بنده گشتم نفس سگ را از خری
از کلیم عقل گردانیده روی — داده در دل جا فسون سامری
دوست را نا کرده تمییز از عدو — پشک را با مشك داده برتری
زر سارا داده بر خاك سیاه — هرخذف را دیده رخشان گوهری
عزت و ذلت ندانسته زهم — نام کناسی نهاده مهتری
ذرهٔ خود را شمرده آفتاب — قطرهٔ کرده بدریا همسری
او فتاده در قفای کاروان — در بیابان بی ره و بی رهبری
آیدم در دشت در ظلمات بیم — هر رگ جاده بدیده اژدری

ای خدا آن کن که از تو میسزد
کهز هر سوراخ مارم میگزد

نو جوانی رایگان از دست رفت | نقد عمرم همچنان از دست رفت
مبدأ و میعاد بایادم نماند | غافلانه این و آن از دست رفت
سود و سرمایه بغارت داده ام | هرچه بودم این زمان از دست رفت
قوت رفتار در پایم نماند | یکقلم تاب و توان از دست رفت
هر نفس گنجینهٔ بود از کرم | بیخبر گنج روان از دست رفت
هر چه حاصل کرد باغ اندر بهار | بنگرش کاندرخزان ازدست رفت
چون جرس اکنون در افغانم چه سود | کاتفاق کاروان از دست رفت
صحبت همدرد جان بود این زمان | دست میسایم که جان از دست رفت

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که ز هر سو راخ مارم میگزد

سالها از آتش روی کسی | پیچ وتابم بودچون موی کسی
جادر آتش کرده بودم چون سپند | در هوای خال هندوی کسی
گرچه شیران رامیکردم شکار | لیك بودم صید آهوی کسی
جان من صد بار بر لب آمده | از تمنا تا رود سوی کسی
قتل من چون عید قربان مینمود | ز آرزوی تیغ بازوی کسی
میزدم صد بوسه بر پای صبا | یکره آرد تا بمن بوی کسی
آمدورفت وبداغ خویش سوخت | لاله سانم شعلهٔ خوی کسی
هر که بر معشوق فانی دل دهد | سرنگون گردد چو گیسوی کسی

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

صرف کردم عمر در بیجا صلی | نامد از من خدمت صاحبدلی
تك زدم در کوی نقصان روز و شب | ره نبردم در حریم کاملی
این ندانستم بهاست از هردو کون | یك نگاه التفات از مقبلی
وا رهد بیشك ز اندوه فراق | هر که آویزد بذیل واصلی
همرهان رفتند و تنها مانده ام | در قفای کاروان از کاهلی
ره شناسان حقیقت سنج را | همچو خود پنداشتم از غافلی
بیخبر کاندر میان ما و دوست | نیست غیر از خویش بینی حاملی
گر بفضلم راه ننماید اله | مانده ام در گیرودار مشکلی

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که زهر سوراخ مارم میگزد

آه قدر خویش را نشناختم | با هوا و آرزو پرداختم
خویشتن را غیر دیدم زاحولی | خود بروی خویشتن تیغ آختم
در قمار نفس نقد پنج و شش | بیخبر در داو اول باختم
در حقیقت ره نبردم از مجاز | گرچه اندر عشق علم افراختم
لیلی از من صد بیابان دور ماند | در قفای محمل از بس تاختم
همچنان مس ماندم آخر هر قدر | در هوای کیمیا بگداختم
رنج بردم گنج ناوردم بدست | خانهٔ خود گرچه ویران ساختم

در جهاد اکبر اندرپیش خصم   بد دلی بنگر سپر انداختم

ای خدا آن کن که از تو میسزد

که زهر سوراخ مارم میگزد

در هوای لذت وعیش وسرور   یاد ناوردم زاصحاب قبور
یکره ازعبرت نکردم چشم باز   تابسی بهرام هابینم بگور
روترش کردم بشیرین مشربان   تلخکامم لاجرم از بخت شور
چشم غافل دست عاطل ازعمل   پابگل در سرهوا در دل غرور
از غذای روح غافل صبح وشام   درغم کاه و علف همچون ستور
بندگی بنگر که در پنجاه سال   نامد از من سجدهٔ اندر حضور
زین خجالت آب اگر گردم رواست   سر نبردارم الی یوم النشور
با وجود اینهمه نا لایقی   مغفرت خواهم ز تواب غفور

ای خدا آن کن که از تو میسزد

که زهر سوراخ مارم میگزد

یارب از «نادم» خطا یا در گذار   روز پا داشش مگردان شرمسار
سازش از اشك ندامت رو سفید   گرچه کرد او روسیاهی بیشمار
در دم آخر بلطف خویشتن   جانش از تن همرهٔ ایمان برار
در لحد تنهاش مگذار ای کریم   چون بگردانند رو خویش وتبار

از کرم در موقف یوم الحساب با شفیع المذنبینش کن دوچار

سهل گردان هول رستاخیز را از کرم شایستهٔ دیدار دار

گرچه ناشایسته گی کرد او ببخش بر طفیل مصطفی و چار یار

هم بستر امهات المؤمنین هم بقرب آل و اصحاب کبار

ای خدا آن کن که از تو میسزد

که زهر سوراخ مارم میگزد

قطعات تاریخ

تاریخ تعمیر بندسرحوض میمنه

شاه عالم خسرو گیتی ستان — معدلت گستر خدیو بی نظیر
آن سراج ملت و دین نبی — آفتاب مکرمت بدر منیر
حامی شرع شریف مصطفی — مهربان و مشفق برناوپیر
آنکه شد گردنکشان را گوشمال — وانکه شدافتادگان را دستگیر
شد ثناخوانش همه خورد و بزرگ — مرحبا گویش صغیر و هم کبیر
آنچه دیدا سکندر از آئینه اش — از دل خود دیده آن روشن ضمیر
جان احسان کان عرفان بحر جود — آنکه زینت یافت زو تاج و سریر
خود حبیب الله حبیب الله نام — زان شده اورا حبیب الله ظهیر
هم ز آباء وارث تاج و نگین — آمده ابن الامیر ابن الامیر
بسکه رایش هست صرف نفع خلق — حکم کرد آن تاج بخش و تاج گیر
برسر جرنیل غوث الدین که رو — بند برسر حوض بندی دلپذیر
تا شود سیلاب آنجا مجتمع — منتفع گردد ازو خلق کثیر
تا دهد بر میمنه آبی تمام — هم بحیوان و نبات آن آب گیر
حسب امر شاه جرنیل رشید — آنکه باشد بر فلاطون خورده گیر
دست بر قانون اقلیدس گشاد — ذو فنونی کرد آن مرد دلیر
از رخام و قیر بندی طرفه بست — کرد تعلیمش خداوند قدیر

مدتی فرهادسان میکند سنگ — تاروان کرد آبها چون جوی شیر
سال تاریخش ز «نادم» خواستند — التجا برد او بخلاق خبیر
مصرع کامل برون آورد و گفت: — «بست جرنیل از فنو تها بند قیر» (۱)

:: :: ::

تاریخ تعمیر پل دریای مرغاب

از غلام حضرت فاروق سردار نجیب — نائب الحکم هرات آن مظهر امید و بیم
حکم شد تا برسر دریای مرغاب از هنر — بارخام و قیر پل بندند موزون و جسیم
مدت یکسال جمعی کار گرچون کوهکن — جان شیرین کند عاجز گشته بنا و حکیم
چون بعجز خویشتن اقرار آوردند زود — حضرت سردار آمد سوی دریا چون نسیم
نی: غلط گفتم که دریائی بدریا رو نهاد — خشك شد از رشك کفش بحر چون در یتیم
خود بنفس خویش با بخت جوان و عقل پیر
ساخت زانسان پل که نی اورا عدیل است و سهیم
نایل اجر عظیم آمد ازان «نادم» نوشت
سال اتمام بنایش : نایل اجر عظیم (۲)

:: :: ::

تاریخ وفات حضرت شاه ولی الله مرشد «نادم»

آه از بیوفائی عالم — که نیابی درو دلی خرم
هیچ دردی ندید از درمان — هیچ زخمی نیافت زو مرهم

---

(۱) ۱۳۲۱ ق (۲) ۱۳۱۶ ش

نوش او نیش و شهد او ست شرنگ — بسط او قبض و عیش اوست الم

گل این باغ جمله داغ دل است — سرو او آه و سور او ماتم

ایکه دیدی بباغ خندهٔ گل — چشم بگشا بگریهٔ شبنم

قطب الاقطاب مقتدای زمان — سرور عارفان عیسی دم

آفتاب سپهر وجد و حال — آسمان جهان جود و همم

سرور عارفان دریا دل — فارق امتزاج نور و ظلم

اختر برج شرع شارع دین — گوهر درج راز بحر کرم

غوث آفاق (شه ولی الله) — رخت بربست ازین سراچهٔ غم

رفت ازین تنگنای کون و فساد — در جنان شد بحور عین همدم

نی: غلط گفتم او بجنت و حور — کی کند التفات بیش و کم

چون شنید ارجعی ز داعی جان — با جابت ز سر نمود قدم

پر فشان رفت تا بمقصد صدق — مرغ روحش ازین قفس در دم

گشت دل تنگ ازین سرا گردید — در حریم وصال حق محرم

قدس الله سره الاقدس — عظم الله قدره الاعظم

سال تاریخ رحلتش «نادم» — یافتم: رهنمای فیض قدم(۱)

---

(۱) ۱۳۴۰ ق

تاریخ وفات حضرت خلیفه برهان‌الدین

آه کزین دامگاه ماتم و افسوس — خیمه برون زد شه سریر طریقت
قطب زمان آن ملاذو ملجاء عالم — آنکه بایصال قرب بود وسیلت
راهبر سالکان مسلك تحقیق — محیی مسنون پادشاه شریعت
قبلهٔ مقصد نمای فرقهٔ عشاق — کعبهٔ حاجت روای اهل بلیت
چون بشنید ازجعی ز داعی‌جان زود — از سر رغبت نمود ادای ودیعت
وقت سفر ا لتزام شرع مقدس — از سر تاکید می نمود وصیت
گشت جهان شب‌چو آفتاب جمالش — کرد ز عالم بسوی غرب عزیمت
گفت «بنادم» کسیکه زود بر افروز — مشعل تاریخ نیره شام قطعیت
کرد اشارت بر مزو گفت دریغا : — رفت‌تجای صادق ، از چراغ طریقت

نوت :

چراغ طریقت ۱۹۲۳ میباشد وتجلی صادق که ۶۳۸ می آید چون از چراغ طریقت تفریق و منفی شود ۱۲۸۵ باقی مانده تاریخ وفات میگردد .



مستزاد

از آرزوی روی تو خون شد جگر من
ای لیلی بد خو
مجنون شد ازین غم دل بی پاو سر من
چون قیس بلا جو
از روی تو آئینه شود آب بلور زد
برخویش چو سیماب
با نطق تو خاموش شود لب شکر من :
طوطی سخن گو
رفتار تو چون فتنه و قد تو قیامت
لب کوثر و تسنیم
هجران تو دوزخ صنم عشوه گر من ،
دیدار تو مینو
بر نافهٔ تاتاری و مشك تبتی داد
گیسوی تو خجلت
گیرد بغزال ختنی سیمبر من !
چشمان تو آهو
رخسار تو گل غنچه دهن زلف تو سنبل
خط تو بنفشه
مانند تو نابد چمنی در نظر من
در رنگ ونه در بو
تنها نه به سودای تو جانهای عزیزان
بنشسته بخواری
در کوی تو دلها چو دل بیخبر من
افتاده بهر سو
زلف تو بدست من سودائی مفلس
هیهات که افتد
نبود دو جهان را بت والا گهر من !
زان قیمت یکمو
خوبان جهان پیش تو بستند میان را
هر یك بغلامی
گشتند بجان کج کلهٔ مو کمر من !
ترکان بتو هندو
بر «نادم» آواره چه باشد که نگاهی
گاهی بنمائی

از روی کرم نخل قیامت ثمر من
زان نرگس جادو .

یا مالك دلها

دل برده ز من سرو قدی لاله عذاری
بسته بیکی موی مرا طرفه نگاری
رخ جنت ولب کوثر و مژگان صف محشر
رفتار وی آشوب قیامت بود آری
از فرقت دیدار و یم دیده سفید است
او یوسف و از هر طرفش سینه فگاری
دارم هوس دیدن رخسار چو ماهش
سالیست ندیدم رخش از هیچ کناری
گو بعد وفاتم مگذر برسر خاکم
در دامن تو چنگ زند هر خس و خاری
امروز بداد دل عاشق نرسیدی
دامان تو و دست من و حضرت باری
آن کس که ترا از من آشفته جدا کرد
دوزخ نمو ان داد جزائیش بناری
پروانه بقا یافت که در شعلهٔ شمعی

آشوب سراپا
زان زلف مطرا
در غایت حیرت
بر عاشق شیدا
چون دیدهٔ یعقوب
تنها نه زلیخا
هر روز دوصد بار
یکبار دریغا
ای شوخ ستمگر
که روید ازانجا
تا چند تغافل
درحشر بفردا
با اینهمه حسرت
یا مالك دلها
جان داد بر آسود

نی وصل و نه مرگی و نه صبر و نه قراری — من ماندم و تنها
ای ماه ز آه دل عشاق حذر کن — نقصان نپذیری
«نادم» ز غم هجر تو دارد شب تاری — بنما رخ زیبا

:: :: ::

وصف روضه و خانقاه حضرت شیخ الاسلام شهید (رح) در کرخ(۱)

حبذا معمورهٔ جان بخش دلجوی کرخ — مرحبا نزهت سرای باغ مینوی کرخ
در حقیقت بی تکلف اهل دل را در نظر — لعل و یاقوت است هر سنگ لب جوی کرخ
صوفیان در حلقه هر گه ذکر یاهو سر کنند — قدسیان طیران کنند از آسمان سوی کرخ
دیده بر بندد ز سیر نزهت باغ ارم — چشم دل از صدق بگشاد آنکه بر روی کرخ
از تملق دمبدم رو باه بازی میکند — شیر گردون از اطاعت پیش آهوی کرخ
طرف حوض ماهیان چون کوثر آید در نظر — خانقه خلد است و طوبی نخل و ناجوی کرخ
چون وزد باد سحر از روضهٔ شاه شهید — مردهٔ صد ساله را جان میدهد بوی کرخ
راه یابد چون خضر بر چشمهٔ آب حیات — هر که شد دل زنده از فیض دعا گوی کرخ
میتواند پنجه بر سر پنجهٔ شیران زند
هر که چون «نادم» بود از جان سگ کوی کرخ

---

(۱) کرخ حکومتی است تخمیناً در (۱۲) کروهی شرقی شهر هرات واقع است .

ای اشك

آنچنان کائینه شد بر رخ دلبر گستاخ
کی بر آئینه شد اقبال سکندر گستاخ

زاه دلهاز چه رو پنجهٔ مشاطه نسوخت
که زند شانه بدان زلف معنبر گستاخ

شد دل از بی زری خویش بموی آویزان
تا بران موی میان شد کمر زر گستاخ

دلم از بیجگری رفت چو ساغر از دست
شد بدان لعل جگرخواره چو ساغر گستاخ

کرد دعوی رخش شمع زبانش ببرید
زان که سر میکشدش از دهن آذر گستاخ

بی ادب بر درش ای اشك مرو هر ساعت
با خبر باش که از چشم فتد هر گستاخ

«نادم» این شیوه که امروز تو داری بسخن
نیست در ملك خراسان چو تو دیگر گستاخ

نوت :

چاپ دو غزل بازیافت شده از ردیف (خاء) درین جا اتفاق افتاد .

قطعات

سلوک دهر

هر جا که اهل معرفتی دید دهر دون — از انقلاب حادثه پامال میکند
وانرا که جاهل ست مراعات ساخته — شایستهٔ مدارج اقبال میکند
زین شیوه شد معاینه دنیا بود زنی — زن دایم این سلوک با طفال میکند
از شیر باز گیرد و تادیب میدهد — فرزند او که روی با کمال میکند
وانرا که کودک است دهد شیر و تربیت — در مهد استراحت و آمال میکند

شمع محفل

هر کجا طرفه ایست در عالم — اندرین نسخه سر بسر جمع است
محفل اهل فضل و دانش را — گر نکو بنگری یکی شمع است

چشم خورشید

لطف حق سایه بر سرت دارد — حاجت سایبان دیگر نیست
چشم خورشید اگر چه بی شرم است — نتواند بروی تو نگریست
کی بود آفتاب سایه نشین — آفتاب تو زیر سایه ز چیست

هر که روی تو دید در طرب است
هر که بر آفتاب دید گریست

* * *

قطعه

مدعی گر میکند تقلید با من در سخن
هرچه گوید گو بگو و هرچه دارد گو بیار
غازیان چون بادپا جولان دهند اندر مصاف
منع نتوان کردن اندر کوچه طفل نی سوار

* * *

قطعه

خوبرویان جفا پیشه چه نکو باشند
بحث در شعر کنان محرم اسرار شوند
تا بفهمیدن کیفیت اسرار سخن
از دل عاشق بیچاره خبردار شوند

* * *

قطعه

در معرکهٔ اهل سخن در صف انصاف
چون علم علمدار بود عقل سپهبد
صاحب برشم تیغ وش و تیر صفت راست
چون نیزه سر افرازم و چون خود سر آمد

مثنویات «نادم»

«نادم» درین مثنوی خود که از هزج مسدس مقصور است بخدای
متعال التجا و ازو استدعای قطع شدن ارتباط روح را با عالم کون
و فساد مینماید و مرغ روح خود را باعث میشود که سوی گلشن
انس و شهود پرواز کند و باز «نادم» خودرا گرفتار مجاز دیده
از فراق دلبر عزیزش مینالد و کسانیکه سبب جدائی او شده اند
مورد نکوهش قرار میدهد .

الهی از زبانم قفل بگشای — دلم را مخزن اسرار بنمای
که تا گنجینهٔ معنی کنم باز — نمایم اهل آنرا گوهر راز
مس قلب مرا زاکسیر الطاف — عجب نبود که گردانی زرصاف
دهی در گفتگوبی گفتگوئی — بدارالضرب معنی سر خروئی
براری یوسفم از چاه ناسوت — روان سازی بسوی مصر لاهوت
ز شر کید اخوان زمانش — بفضل خویش گردانی امانش
رسانی ز التفات بی نهایت — بسر وقتش زلیخای عنایت
که تا آید چو بیند قیمت افزون — ز ننگه درهم معدود بیرون
چو موسی نور سازم پای تا فرق — که تافرعون هستی را کنم غرق
دلم را با تجلی آشنا کن — مرا خط خوان تورات بقا کن

از ین بیدای ناپیدا کرانم	بکوه طور معنی کن روانم
نیوشم تا بگوش جان آگاه	زهر برگ درخت (انی انا الله)
طمع دارم که گردانی بگفتار	مرا عطار نیشاپور اسرار

دماغ خشکم از فضلت شود تر
ز انفاسم جهان گردد معطر

بنام آتش افروز رخ گل	وزان برق افگن اندر جان بلبل
سر نامه بنام نامداریست	کزو هر سنگرا در دل شراریست
ببرقی شمع را رخ بر فروزد	کزان پروانه را خرمن بسوزد
فسون خواند بسرو جویباری	که در قمری فتد فریاد و زاری
کند از خنده ریز لعل خوبان	جگرها چاک چون کوه بدخشان
زمین افتادهٔ بید ست و پایش	فلك چه کاسهٔ دست گدایش
برو ز آرندهٔ شبهای دیجور	دهنده وصل بر عشاق مهجور
رساننده بجانان جان عشاق	برون از حالت و تقیید و اطلاق
برحمت فاتح درهای بسته	بشفقت مومیای هر شکسته
دوا بخش مریضان محبت	علاج آرندهٔ بیمار الفت
بسر اندر فگن گردن کشانرا	برحمت دست گیر افتادگانرا
نیاز آموز مفتون جگر خون	بناز آرندهٔ قدان موزون
دهد با نرم رویان سمنبر	دلی چون بیضهٔ فولاد اخضر
نماید تیره روزی را بناگاه	چو من از موی و روئی عقرب و ماه

اگر از لطف سوی نار بیند　ز دوزخ باغ رضوان آفریند
وگر برعکس آن آرد شبیخون　ز حوض کوثر آرد دود بیرون
چو نبود غیر او را اختیاری　که بر وفق مرام آرنده کاری
پس آن بهتر که با او واگذاری

تمنائی که ما در سینه داریم

بیا ای عندلیب شعله منقار　برار از آتش دل نالهٔ زار
عجب نبود گر از سوز نهانت　چو تار شمع در گیرد زبانت
چه خاموشی که فصل گلستانست　بهارت از چه همرنگ خزانست
نه در گلزار و نی در دشت شادی　چرا امسال از نیسان نامرادی
چه پیش آمد ترا ای خستهٔ زار　قفس را دوست تر داری ز گلزار
خموشی در بهار از بلبل مست　عجب باشد که منقارت فرو بست
کدامین گل جگر خونت نموده است　قرار و صبر و آرامت ربوده است
ز استغنا گلی گر سینه ات خست　که بر رویت در گلزار را بست
درین گلشن گل از تعداد بیش است　چرات از هجر یك گل سینه ریش است
غلط گفتم زهی در عشق صادق　که گشتی بر گلی از صدق عاشق
محبت ننگ شرکت بر ندارد　از ان عاشق بخون رخ مینگارد
بهر دردی دوا بسیار باشد　علاج عشق وصل یار باشد
دو عالم گر شود درمان سراپا　نیابی درد عاشق را مداوا
بدرد عشق درمانی اگر هست　برون از وصل درمان نیست در دست

بیا تا ما و تو با هم بنالیم
که با یک درد هردو در جوالیم

سزد گر با تو وصف حال گویم
چو همدردی ترا احوال گویم

مرا هم دل بدست گلعذاریست
کز و پیوسته در دل خار خاریست

خطا گفتم که دل نبود بدستش
بپا افگنده ترک چشم مستش

ازان بر کف نمیگیرد دل زار
که کف را شیشه پاره سازد افگار

اگر بینم بگل بی روی آن یار
زند هر یک مژه در دیده ام خار

خیالش چون شود در دل عنان تاب
دلم بر خویش میلرزد چو سیماب

که از دلگیری این خانهٔ تار
مبادا تنگدل گردد بیکبار

ورش بر دیده بنشانم من زار
خلد ترسم بپایش از مژه خار

من این با او همی اندیشم و او
همی گرداند از من چشم و ابرو

که با من ترک یاری کرده خواهد
بنوعی خاطرم آزرده خواهد

کسی بر جان خویش آزار جوید
که آزار دل دلدار جوید

ندانم چارهٔ این بد گمانی
تو دانی مالک دلها تو دانی

بدل دانی اگر این فکر دارم
بکام دل نگردانم دوچارم

وگر صافیست صرف طینت من
مصفا ساز دل چون نیت من

منم با بلبل بقول گلعذاری
ز گلشن دور در فصل بهاری

ندیده روی آن ماه قصب پوش
مرا از دیده خون دل زند جوش

نماید غیر را آن طلعت خوب
بود از چشم من چون نام محجوب

رباید از خودم زینسان خیالش
چه خواهم کرد اگر بینم جمالش

مرا پرشد از و مغز و رگ و پوست | ویم گو خواه دشمن گیر یا دوست
منش زان آستان سر بر نگیرم | زند گر خود فلک بر دیده تیرم
کند گر بند بند از هم جدایم | بود بر باد او چون نی نوایم
محبت عافیت سوز است از آغاز | که میگوید سر ببریده را راز
بود چون فرض بر هر نفس مردن | به اندر کوی جانان جان سپردن
طوالت بلبل «نادم» زبان است | چه مینالی که گوش گل گران است
برنگ گل کسی بوئی ندارد | دریغا از وفا بوئی ندارد
ترا از هستی خویش است فریاد | اگر تو جان دهی اورا بقا باد
بود پیوسته چون طاق مقرنس | دو ابرویش بخونریزی مقوس
بود همواره در عالم مخلد | دو گیسویش بدل بندی مجعد
بیا ایدوست آهنگ وفا کن | کنون ترك جفا بهر خدا کن
مکن بیگانه گی با آشنائی | که جز تو نبودش دردل هوائی
عزیزی را مکن زین بیشتر خوار | مساز از امتحانش سینه افگار
غلط گفتم عزیزی نی که خواری | ترا بی آبروئی خاکساری
دلش را حادثات دهر خسته | سرش را سنگسار غم شکسته
ز بار دل بزیر کوه مانده | میان ماتم و اندوه مانده
هزاران داغ بر جانش رسیده | ز سر هوش و ز دل صبرش رمیده
دلش چون غنچهٔ تصویر در تن | نموده قطع امید از شگفتن
بکلی خواب و خوردش رفته از یاد | نشسته چون چراغی در ره باد

زبان دانی ندارد تا زمانی ‌‌‌ ز حال دل کند با او بیانی
گرسنه لیک سیر از زندگانی ‌‌‌ بدیده داده لعلش در فشانی
اگر چه از همه عالم گسسته ‌‌‌ دل اندر تار گیسوی تو بسته
چه باشد گر ز روی مهربانی ‌‌‌ بشفقت گرد از رویش فشانی
ز خاك راه بر داری سرش را ‌‌‌ رسانی بر ثریا افسرش را
بجویش آب رفته آوری باز ‌‌‌ دهی آئینه‌اش از زنگ پرواز
به پیش آئینهٔ رخسارش آری ‌‌‌ چو طوطی باز در گفتارش آری
ترا آن سنگدل گر موم گردد ‌‌‌ بزخمش مرهمی معلوم گردد
زدل کن موم و کافور از بنا گوش ‌‌‌ بزخم سینه اش پنبه ز آغوش
دماغش تا به اصلاح آوری باز ‌‌‌ مفرح از دو یاقوت لبش ساز
به بیماری چو دیدی پای بستش ‌‌‌ بده سیب زنخدانت بدستش
بتو قیرت نمی بینم سزاوار ‌‌‌ که گیری باز سیب از دست بیمار
طمع دارد که در باغش نشانی ‌‌‌ نه آن کز دست او سیبی ستانی
بلی ترکی که ترکان تنگ چشمند ‌‌‌ تهی از مهربانی پر ز خشمند
مشو غافل ز اصلاح مزاجش ‌‌‌ بلطف خود حوالت کن علاجش
گر امروزش بچاره کم شتابی ‌‌‌ بفردا گر بسش جوئی نیابی
پشیمانی بفردا ندهدت سود ‌‌‌ مکن امروز زخمش را نمکسود
مکن عیبش که ترکم بی‌سبب کرد ‌‌‌ وصال همدم دیگر طلب کرد
تو خود دانی که در آن امر ناچار ‌‌‌ پی دل رفته بود آن بیدل زار

چو پای عشق بود اندر میانه
بلطفش دار معذور ای یگانه
بعشق او گرش میبود سستی
بدیگر کس کیش بودی درستی
نگنجد عشق در ظرف عبارت
نمازش را بخون باشد طهارت
درین مبحث نویسم گر کتابی
نمایم ذرهٔ از آفتابی
نیاید در رقم این امر مشکل
تو باقی را بخوان از صفحهٔ دل
اگر کافر شده است ای لعبت چین
بکیش عشق نی کفر است و نی دین
کنون کافر مخوان خوانش مسلمان
که آورده بکفر زلفت ایمان
گرفتم کافر صد ساله ز نار
ببرد میشود مومن بیکبار
فرا ای آنکه خواهانت عوام است
بعامه خاصه را چون احترام است
بشرع عقل و انصاف است روشن
که نبود کس فرا شایان فرازمن
نیاید خوش بچشم نسل آدم
که گردد طوطی با زاغ همدم
اگر ندهند دانا یانم انصاف
ز نادانان ندارم چشم الطاف
ز نادانان نیم هرگز گله مند
مرا نادانان دلان در خون نشاندند
چه بودی در جهان دانش نبودی
که هرگز این غم و کاهش نبودی
مرا مرگیست نامش زندگانی
که مأمورم بامر غول بانی
اگر از آدمی یابم نشانی
بچندین سال بعد از غولبانی
فلك ناگه بر انگیزد جفائی
که آرد در میان رسم جدائی
گهی درمرگ و گه درزندگانی
بهر رنگم جدا سازد داوانی
ز مرگی گاه سازد سینه چاکم
گهی از زندهٔ سازد هلاکم

نخوانم زنده آن کس را که جانیست　　مگر آن را کزانسانی نشانیست
تنی کو جان انسانی ندارد　　بود جنبندهٔ جانی ندارد
فلك آسا مشو دل سخت با من　　مکن آشفته گی چون بخت با من
مرا حیف آید ای سرو سمنبر　　که خرمهره شود همسنگ گوهر
چه منکر زانکه طوطی سخن گو　　کند پرواز با زاغ سیه رو
چه منکر زانکه دانا ذو فنونی　　شود همکاسهٔ نادان دونی
اگر چه این سخن شایان لب نیست　　ولی از ظلم گردون بس عجب نیست
هر آنکو زخم خورد از مار ناچار　　همی آید بچشمش ریسمان مار
ترا «نادم» هوا خواهیست جانی　　خدا داناست دانی یا ندانی
هوا خواه ترا این آبرو باد　　که چون آئینه ات در پیش رو باد
بهر ساعت بهر لحظه بهر دم　　بچشمت باد همچو سرمه محرم
بزلفت باد دل مه چاك سر مست　　چو شانه در کشاکش باد پیوست

شاید « نادم » کدام موضوع را آرزو داشته است که در سلك
مثنوی از بحر متقارب مثمن‌محذوف یا مقصوردر آورد و لیکین
تنها (۲٤) بیت زیر را راجع بحمد خدای قدیر سروده ودر انجام
دادن آن موفق نگردیده است

بنام خداوند چرخ و زمین	کزو یافت هستی‌همان‌و همین
وجودی که باهستیش‌خوب‌و زشت	بمعدومی خود شهادت نوشت
بهستی او هستیها نیستی است	بتحقیق جزذات او هست نیست
به تسبیح او از سما تا سمك	زبان بر کشیده که الحمدلك
در اظهار شکرش نداردد رنگ	بکوه‌و بدریاپلنگ ونهنگ
فروزندهٔ چهرهٔ آفتاب	نمایندهٔ گوهر از قطره آب
اگر ابرورعداست وباران و برق	بدریای احسان اویند غرق
اگر آتش‌و آب‌وخاك است وباد	همه بر عبودیتش سر نهاد
رسانندهٔ روزی وحش و طیر	خداوند رزاق وان لیس غیر
ز شوقش بصحرا فتاد است باد	وزو نعل آتش در آتش فتاد
زعشقش شده آب‌را خون بجوش	ز سودای او خاك‌را رفته هوش
فلك در تمناش سر گشتهٔ	زمین از غمش بیخبر گشتهٔ
نه گر بحر دیوانهٔ در تب است ؟	چراپا بزنجیرو کف‌برلب است
به تسبیح او وحش در مرغزار	بتقدیس او طیر در شاخسار
ز سودای او در دل لاله داغ	ازو گل گریبان دریده بباغ

اگر آفتاب است سر سان اوست   یکی گوی گوئی بچوگان اوست
بدر یوزه اش ماه کاسه بدست   که گاهش برو گه تهی کرده است
رخ روز از مهر تابان کند   بشب از کواکب چراغان کند
قدیری که اندازهٔ هر چه است   بکلک قضا و قدر نقش بست
حکیمی که از خاك آدم کند   سر قدسیان پیش او خم کند
بتعلیم اسماش دانا کند   بنور یقین دیده بینا کند
یکی را دهد دعوت مستجاب   که از یك دعا کردن عالم خراب
یکی راز آتش کند گلستان   که چون گل فتاده در آتش ستان
دهد بر شبانی کتاب و عصا
ز الواح تورات بخشد عطا

ترتیب تلاوت قرآن کریم

جان من : روز جمعه از دل و جان   «فاتحه» تا اخیر «مائده» خوان
روز شنبه ز اول «انعام»   خوانکه تا «توبه» یابدت انجام
روز یکشنبه ای خجسته شیم   اولین «یونس» آخرین «مریم»
بایدت در دو شنبه از «طه»   تا آخر «قصص» شوی آگاه
بسه شنبه ز «عنکبوت» آغاز   سازو کن ختم «ص» را بنیاز
چهار شنبه ز «زمر» بر میخوان   تا بانجام سورهٔ «الرحمن»
پنجشنبه ز «واقعه» بهراس   بایدت خواند تا بآخر «ناس»

چون که شد ختم جبهه نه بر خاک   خواه حاجت ز ذوالجلال پاک

که بر آرد جمیع حاجات   حضرت واهب العطیات

کز پی رفع حاجت این تعیین   کرده بسیاری از اکابر دین

دیدم از « دیر بی » من « نادم »

نظم کردم بخوان چنین دایم

* قصـــایـد *

حمد و ثنا

ای گشته زبانها همه بر نام تو گویا   خوانند ترا مرغ هوا ماهی دریا
هر ذره ز نور تو بخورشید کشد سر   هر قطره ز انعام تو بر بحر زند پا
مستغرق تسبیح تو هر جا مدو نامی   زنجیری سودای تو دیوانه و دانا
پروانه بشمع از اثر عشق تو جانسوز   بلبل بگل از دیدن حسن تو در آوا
در ذات و صفت از همه پنهانی و ظاهر   در عین و اثر از همه پوشیده و پیدا
هر چیز که ادراک توان کرد نه آنی   آنی تو که از درک عقول است مبرا
معنی بحقیقت ز عبارات دو عالم   هستی تو و کونین بنام تو معما
نی نی که توهم لفظی و هم معنی ازانرو   هم ظاهرو هم باطنی الحق و تعالی
ای از پی حمد تو زبان همه ناطق   وی از صفت سمع تو گوش همه شنوا
در راه تمنایتو پای همه راهی   در خوان عطایاتو دست همه گیرا
روزینه خور روزی تو ارنب و آهو   شامینه بر بر تو بوزینه و روبا
ای دانه کش مرحمتت مور و سلیمان   وی چینه خور مکرمتت صعوه و عنقا
از هیبت اجلال تو در چرخ مه و مهر   با وصف دق ورعشه دوانند دواما
صنعت پی آرایش سلمای جهان ساخت   از شام وشفق سرمه و گلگونه مهیا
مشاطهٔ امرت ز ده از صدق سپیده   بر چهرهٔ صبح از خم زلف شب یلدا

در بحر و بر از آرزوی مهر جمالت — بگشاده نظر دیدهٔ نیلوفر و حربا
دریا بلب آورده کف از موج بزنجیر — غلطان و خروشان بره عشق تو پویا
مهرت چو گهر در صدف سینهٔ جیحون — عشقت چو شرر در جگر صخرهٔ صما
بادا ز هوس که بتو دایم بتکاپو — آتش ز تب شوق تو بیتاب تمنا
خاك از اثر هیبت تو صامت وهد هوش — واندر طلبت آب روان بیسرو بی پا
ماه از اثر مهر تو بگداخته در دق — تیر از غم تو عقل بدل کرده بسودا
ناهید ز شوق تو مشاطه زده رقاص — خور از خمار تو بود رعشه بر اعضا
خون جوش زد از عشق تو در دیدهٔ بهرام — برجیس بود مشتری حسن تو پیدا
گردیده ز نایافتنت روز و شب از غم — دلریش و سیه پوش ز حل واله و شیدا
هستند بوحدانیت ذات تو ناطق — هر ذرهٔ از تحت ثری تا بثریا
فضلت گذرانیده سر خاکی از افلاك — عدلت فلکی را بسر آویخته از پا
جز تو که تواند که کند آدمی ازخاك؟ — وانگاه سرافرازدش از علم اسما
قهر تو گر دهی برد از آب بر آتش — لطف تو ز آتش بدر آرد گل حمرا
حکم تو بر آورد چو صبح از پی حجت — از آستین موسی عمران ید بیضا
از نغمهٔ داود و ز تسخیر سلیمان — وز خلت ابراهیم و ز انفاس مسیحا :
از علم خضر یکسره تا حکمت لقمان — از خوبی یوسف همه تا عشق زلیخا:
یکییك ز همه قدرت تو گشته نمایان — یکییك ز همه صنعت تو گشته هویدا
از بدرقهٔ امر تو ره یافت بتحقیق — تنویر در اجرام چو تأثیر در اسما
اکوان بیقین گرچه مرایای صفاتند — بینند و لی نیست بجز دیدهٔ بینا

چشمی که شود نور ور از سرمه توفیق بر دوست نظر باز کند از رخ اعدا
یارب بعنایات خداوندی خود ده این قطرهٔ بیقدر مرا راه بدریا
هر چند که «نادم» نبود در خور بخشش
گردان دلش از نور کرم سینهٔ سینا

وصف فطرت وحمد خدای صانع (ج) ونعت رسول اکرم (ص)

ومنقبت اصحاب کرام

بهار آمد بصد گون آب و تاب و رنگ و زیب و فر
شد از بس سبزه سطح خاک چون صحن فلك اخضر
ز جوش اعتدال ابر و باد و ریزش باران
ریاحین رست و گل گل کرد زد سیسنبر از سر سر
خروش نالهٔ قمری و صوت نعرهٔ بلبل
عجب نبود که سازد گوش سکان فلك را کر
ولی نشنید گوش سرو گل زیرا که زد هر یك
ز صهبای غرور حسن در بزم چمن ساغر
ملون چون پر طاؤس شد عالم ز سر تا پا
مزین چون عروس هفت کرده غرقهٔ زیور
ز جوش رنگ و بو جای چمن شد تنگ چندانی
که گل را نبود اندر باغ جز یك پیرهن در بر

بشاخ سرو قمری «کیف یحیی الارض» میخواند
بصوت مقری تجوید دان خوب و خوش منظر

بخود تا رنگه از حدت گرمی رنگ گل
همی پیچد مشوش همچنان که موی از آذر

مرا حیرت فراز آمد شبنم بر رخ لاله
که تا ایندم ندیدم نقطه لفظ لاله را در بر

شد از طبع زمین افسردگی زایل درین موسم
که رشك ساحت فردوس شد روی زمین یکسر

ز سرمای زمستان شخص گیتی بود مفلوجی
بقرص آفتابش شد معالج شافی داور

بگوش هوش می آید که گوید جامد و نامی
هویدا ذکر تسبیح تعالی خالق اکبر

قدیر و قادر و قایم عظیمی و عالی و عالم
خبیر و خافض و خلاق جمله مومن و کافر

منزه ذاتش از شبه و شریك و قید چند و چون
مقدس ملکش از تصریف و تملیك کسی دیگر

زهی قدرت که بر یك مشت خاك آدم از رحمت
نگاهی کرد تا او از ملایك زد قدم برتر

مثال هر چه در عالم نظیر هر چه در گیتی
بود در فطرت انسان مخمر کل خیر و شر

بحکمت کوفت میخ کوه بر نطع زمین تاشد
قرار از لرزه و آشوب همچون کشتی از لنگر

رؤف و راحم و رحمن سمیع و ساتر و سبحان
دلیل و دایم و دیان بدیع و باقی است و بر

به نیروی تکاپوی زبان بیدای حمدش را
که پیماید ؟ که «لااحصی ثناء» گفت پیغمبر

امام مسجد اقصی خطیب منبر بطحی
سریر آرای «اوادنی» شه دین شافع محشر

رسول انس و جان محبوب رحمن منزل قرآن
وجوبش ظاهر از امکان شهود غیب را مظهر

زهی عنقای قاف قدس کز پرواز بی کیفش
شب معراج شد روح الامین را قوت از شهپر

شبان کلمه اش موسی بود پیک رهش عیسی
زجودش زنده شد یحیی که بر شکرانه دادش سر

فلک یک کاسه از خوانش ملک گهواره جنبانش
دو عالم غرق احسانش زهی سلطان بحر و بر

بو دعرش معلی پایهٔ ادنای معراجش
بنور باطنش مهر از سهادر جنب مهر احقر

درون خلوت خاصی که با حق بود بود آنجا
نه‌وهفت و چهاروپنج و شش‌چون حلقه‌پشت‌در

نبوداز ششجهت‌یعنی نشان‌وزپنج حس نامی
نه آنجاچهار عنصر بود ونه‌افلاك‌وهفت اختر

کند «نادم» گر از هریك‌سرموصد زبان‌پیدا
تواند گفت حاشا یکسر مونعت آن سرور

خدا خود گفت بی‌کام وزبان نعت جلال او
که باشد پایهٔ نعت وی از کام وزبان برتر

پس آن بهتر که‌روآرم بذکر آل‌و اصحابش
که بیشك قدوه دین اندو هریك‌بر یقین‌رهبر

امام اولین شاه یقین خورشید اوج دین
ابوبکر آنکه‌مرآت‌صداقت‌راست روشنگر

دگرفاروق اعظم‌قطب چرخ معدلت یعنی
شه دین اکبر الاعوان امیرالمؤمنین عمر

سوم‌عثمان که‌تا شدجامع قرآن سرانگشتش
کشید ازهرالف بردیدهٔ بدخواه دین‌خنجر

چهارم شـاه مردان شحنهٔ دین صفدر مید ان
علی دریـای احسـان بیشهٔ اسـلام را حیدر
صحـابه هر یك از فیض حضور احمد مرسل
بنور باطن الحق بوده اند از آفتـا ب انور
همه سرمست یك صهبا همه صهبای یك مینـا
همه لوء لوء یکدریا همه دریـای یك گوهر
همه ریحان یك بستان همه بستان یك ریحان
همه خدام یك سلطان همه سلطان یك کشور
همه یك شغل را شا غل همه یك بحر را ساحل
همه یکماه را منزل همه یکشمس را خـاور .

سلسلهٔ متبرکهٔ طریقهٔ نقشبندیه

یا الهی از کرم مـارا بخود راهی نمـا
حرمت ذات و صفاتت وارهان مارا زما
یارب از اجلال اسماء جلالی کان تراست
حق اسماء جمالی حق کل اسم هـا
که بود فرمانده و حاجت روای کـائنات
کـار فرمـای همه ذرات کون ازاعتلا
یـا الهی عزت و اکـرام اسـم اعظمت
حق آن اسما که واقف نیست مخلوق ورا
یـا الهی حرمت و اعزاز اسم ذات خود
حق اسماء وصفات خویشتن یـا ربنـا
حق آن اسماء که مکنون ست از انس و ملك
حـق اسمـا عزیز پـاك کـل انبیـا
یارب از نام محمد صدر و بدر کـائنـا ت
بـاعث ایجـاد کونین احمد خیرالورا

حق صدق حضرت صدیق و عدل عمری   علم عثمان و سخای حیدر مشکل‌کشا

یارب از ستر و عفاف امهات المومنین   یارب از سوز دل تا بندهٔ خیرالنساء

یاالهی حرمت شهزادهٔ عالم حسن   عزت خون حسین آن کشتهٔ دشت جفا

حرمت اولاد و اصحاب رسول هاشمی   حق انصار و مهاجر حرمت مروه صفا

یارب از تعظیم سالوکان راه نقشبند   نقشبندان دل صافی اصحاب صفا

یاالهی حرمت سلمان که از اقلیم فارس   آمد و شد پیرو صدیق اکبر زاجتبا

یارب از فیض محمد قاسم آن کان کرم   آن امام پیرو سلمان شاه اتقیا

یا الهی عزت آن جعفر صادق که بود   خرقه پوش حضرت قاسم امام بی ریا

یارب از نور صفای قلب قطب العارفین   بایزید آن مشرق خورشید انوار خدا

آنکه اکثیر از غبار راه جعفر درربود   لاجرم شد چون زر جعفر عزیز و می‌بها

یاالهی حرمت اخلاص وصدق بوالحسن   خرقانی فیض یاب بایزید با وفا

یارب از تاثیر فیض باطن دریای راز   شیخ ابولقاسم مرید خرقانی از ولا

حق اعزاز شه همدان در دریای عشق   بوعلی کز جود بوالقاسم رسیداورا عطا

حرمت آن خواجه یوسف کز می فیض شهود   جرعه نوش بوعلی شد خاص بیچون و چرا

یاالهی حرمت اعزاز مست غجدوان   شیخ عبدالخالق آن سرجوش خم اهتداء

آنکه جام از دست بویوسف گرفت و نوش کرد   جرعهٔ بخشید ازان با عارف صاحب ذکاء

کیست آن عارف مقامش چیست یعنی ریوگر   آنکه زر محمود انجیر فغنوی شدز اولیا

یارب از اکرام پیر رامتن یعنی علی   آن ایاز عاقبت محمود محمود علا

حرمت بابای سماسی همان صندوق راز   آن که پیر رامتن بخشید اورا گنج ها

یا الهی حق سلطان یقین میر کلال　　آنکه سماسی سفالش ساخت جام جم نما
حرمت شاه بخارای طریقت بحر جود　　آن بهاؤ الحق والدین اسپر تیر بلا
آنکه از جام کلال معنوی تا بوی کرد　　شد علاؤالدین عطار از شمیمش عطرسا
تا چه بوی پیرهن در عطر آن عطار بود　　که فتاد از دیدهٔ یعقوب چرخی زان غطا
چرخ میزد دایم آن یعقوب در کنعان چرخ　　بسکه جانش می شمیدی بوی از مصر بقا
یارب از شوق عبیدالله احرار آنکه کرد　　جامهٔ هستی خود از پنجهٔ چرخی قبا
حق آن زاهد که بود نام محمد برسرش　　مقتدا شد کرد تا برخواجه احرار اقتداء
حرمت اعزاز درویشی که کشکول مراد　　ساخت از دریوزهٔ درگاه زاهد پر نوا
از طفیل پی رو درویش خواجه امکنه　　آنکه رهبر ساخت خواجه باقیء بالله را
یا الهی ز احترام حضرت غوث زمان　　احمد سرهندی آن بر مقتدایان مقتدا
بود فاروق دوم میزان شرع احمدی　　آن مجدد الف ثانی را دم صبح ضیا
آن که می از جام خواجه باقیء بالله خورد　　گشت باقی تا قیامت مستیش بی افترا
او بود پیر مغان میخانهٔ تحقیق را　　او دهد رطل گران بر عاشقان کبریا
قاف تا قاف جهان در سایه اش بود و نمود　　از دو میوه آن درخت راز شیرین کامها
هر دو را یك طعم و یك بو هر دو را یك رنگ و رو　　هر دو را یك خلق و خو و هر دو را یك انجلا
آن یکی بودی سعیدی کز محمد تا جداشت　　دیگری را نام معصوم است و هر دو پیشوا
یارب از اجلال و جاه شیخ سیف الدین که داد　　صیقل تربیت معصوم سیفش را جلا
حق آن سید که بر نور محمد اشتهار　　یافت در بدو آن ز جود شیخ سیف الدین عطا
یارب از گلگونهٔ رخسار شمس الدین حبیب　　جان جانان مظهر آن نور محمد را فدا

سرور عشاق جان پرور سخن سنج و لطیف
آن که از تاثیر عشق آخر بخون زد دست وپا

حرمت اعز از عبدالله شاه دهلوی
کز غلامی علی افراخت در عالم لوا

آن که جان از جان جانان تازه کرد اندر بدن
تا بگوش جان ازو بر بو سعید آمد ندا

یارب از الطاف شاه احمد سعید بی نظیر
آنکه شد قیوم عالم بو سعیدش متکا

آن که نام دوست دارد با محمد در نگین
حق آن کاورد حج صورت و معنی بجا

گشته از جان چاکر درگاه شاه احمد سعید
داده تخت و تاج معنی شاه امان الله را

یا الهی حرمت جاه خدا دادی که هست
نام پاکش شه ولی الله باقبال رسا

نور چشم شاه امان الله دریای کرم
گوهر درج خلافت اختر برج هدا

آنکه هر صبح از زمین نورش بگردون می برند
وانکه هر شامش تحایف میرسانند از سما

مرکز پرکار دوران بحر علم من لدن
مشرق اشراق بینش خسرو و خسرو گدا

میزند موج از لبش گاه سخن آبحیات
درخموش طلعتش آئینهٔ گیتی نما

از صفای طلعت و نوش لبش گردیده اند
صدچوخضر و چون سکندر برجنابش جبهه‌سا

یارب از اعزاز این اسما که آوردم شفیع
که به کام دل رسانی « نادم » آشفته‌را

ازذکور واز اناث و ازوضیع واز شریف
حاجت هر شخص حاجتمند گردانی روا

مدتی شد دود سودا بر سرم پیچیده است
گشته‌ام بیگانه از بیگانه و از آشنا

مانده‌ام از بار دل در زیر کوهی بیقیاس
جز بتائیدت رهائی نیست میدانم مرا

نامزد کن شهسواری را بیاری دادنم
تا رهائی بخشد از لطفم ز کام اژدها

زان نظرهائیکه اکسیراست برهرغش‌وغل
زان نظر هائیکه سازدخاکره را کیمیا

یکنظر در کار «نادم» کن که بس بی رو نقست — زان نظر تا درد بیدرمان او یابد دوا
سوخت رویم بردر هر کس که روی انداختم — آبروی خویش بیجا ریختم بر هر کجا
یکقلم از درگه مخلوق گشتم ناامید — آمدم بر درگهت دست تهی دل پر رجا
جز درت از شش جهت در هیچ بابم راه نیست — زین درم یارب مران از کثرت جرم وخطا
حاش لله نیست زین در نا امیدی بر کسی — بی تکلف هر که آمد یافت زین در مدعا

این قصیده در بدیهه ساختم ای سامعین
گر خطائی رفته باشد عفو زیبد از شما

موعظه و پندار نیدک

آگاه شو ز دشمن غدار زود تر — یعنی فسون نفس ستمکار زود تر
تدبیر دفع دزد برون سهل دان ولی — زین دزد خانه گرد خبر دار زود تر
زین کهنه رسته مشتریان رخت بسته اند — رو کن بسوی خانه ز بازار زود تر
مکشای در درج هنر را که می خرند — خرمهره راز گوهر شهوار زود تر
خو کن بدرد ورنج ز گردون که میرسد — جور فلک بمردم هشیار زود تر
دنیا بکام مردم بی راه می رود — گردند دزد و قحبه بهم یار زود تر
طبع خبیث نیست پذیرای طیبات — گر کس پرد بجهد بمردار زود تر
فرصت وفا بداینهمه مطلب نمیکند — شغلی که داری اندك وبسیار زود تر
بی فضل اعتماد بعلم و عمل چونیست — رو کن بلطف واهب ستار زود تر
زاهد تو مرد مستی و جام و قدح نهٔ — بر دست آر جامه و دستار زود تر

طبع کریم مایل طرز تواضع است / آری خمد درخت ثمر دار زود تر
بیحاصلی نتیجهٔ سر در هوائی است / سرو این مقوله میکند اظهار زود تر
در مزرعی که دانه یکی هفتصد شود / فرصت مده ز دست همی کار زود تر
تقوی گزین و قوت دل بین کز احتما / صحت رسد بمردم بیمار زود تر
کسب سخن ز اهل صفا کن که طوطیان / گیرند یاد از آینه گفتار زود تر
عبرت بگیر از پسر نوح و دور شو / جان پدر : ز صحبت اشرار زود تر
دنباله گرد مردم صاحب نظر رسد / چون کلب اهل کهف بمقدار زود تر
خسرو چو جبهه سود بپای نظام دین / بر سینه یافت مطلع انوار زود تر
یارب ز ما بماست اگر نیک اگر بداست / مارا ز ما بلطف برون آر زود تر
خواهی که عطر جان بمشام دلت رسد / رو کن بسوی طبلهٔ عطار زود تر
اندر رهی که جان ز گرانی کند عرق / خفت گزین ز جسم گرانبار زود تر
بر بوی نافه سوی ختن شو گذر ازین / اصطبل و آخر و خر و خرکار زود تر
بارت بخر ببند و بره منتظر نشین / خر پیش ازان که افگندت بار زود تر
قدری ز خواب شب ز پی قدر قدر دزد / کان رو دهد بدیدهٔ بیدار زود تر
دیر آورد بمجمع ابنای دهر روی / گردید آن که محرم اسرار زود تر
جز کجرو و گزنده نیابد ز دهر بهر / بر گنج ازین خرابه رسد مار زود تر
گر اکتساب علم و عمل میکنی نخست / توفیق جوز واهب غفار زود تر
ابلیس علم خواست نه توفیق از غرور / شد مستحق لعنت قهار زود تر
علم نجات خویش ز یونانیان مجوی / کان طایفه شدند نگونسار زود تر

علمی که آن نه راه نماید تر ا بحق — زان علم دان که جهل کند عار زود تر
خواهی اگر زند سخنت ناخنی بدل — گفتار کن موافق کردار زود تر
یار از چهارسو بپذیرائیش رسید — آن کس که تافت روی ز اغیار زود تر
آنجا عزیز مصر معانی نمی شود — اینجا چو یوسف آنکه نشد خوار زود تر
فکر شکست چینی دل کن که میشود — فغفور بر شکسته خریدار زود تر
میکوش بر دلالت احسان که میرسد — اجرت ازین سلیقه بسمسار زود تر
امروز آنکه خوشهٔ از خرمنی دهد — فردا برد برات بخروار زود تر
شاید که وقت بار بمنزل رساند آنک — خررا بخانه ساخته تیمار زود تر
وان بیخرد که جو به بیابان دهد بخر — باید به پشت خویش نهد بار زود تر
آزاد شد ز زحمت عقل و عقیله اش — رندی که شد بخانهٔ خمار زود تر
خلق از پسند طرز جدیدند معتقد — طیاره را ز جعفر طیار زود تر
از شبلی و جنید نپرسند و می شوند — از جان مرید مالك دینار زود تر
گر طالبی بجلوهٔ خوبان معنوی — مرآت دل زدای ز زنگار زود تر
خون در عروق جوش ریاضت چو زد شود — نافه بناف آهوی تاتار زود تر
خواهی که دیر نام تو ماند بروزگار — جهدی نما ذخیره کن آثار زود تر
سر کوب نفس باش پی صید مدعا — آید سگ گرسنه باشکار زود تر
از حرص مرغ خانه تند گرد پار گین — بر جیفه برده پنجه و منقار زود تر
کبك از قناعت است که آزاد می زند — خوش قهقهه به تیغهٔ کهسار زود تر
در چشم خلق مسخره گردد اگر کند — تقلید کبك زاغ برفتار زود تر

اینجا نکرد فکرا قامت مرا نکه گشت — آگه ز رسم گنبد دوار زود تر
پاکی طلب ز پاك که پاکان کنند پاك — نفس پلید را ز نمکسار زود تر
برقع کشای چهرهٔ سلمای بخت گشت — شق کرد آنکه پردهٔ پندار زود تر
همت بلند دار چو همت بلند شد — آسان شود هر آئینه دشوار زود تر
از آستن چو صبح بر آورد آفتاب — موسی چو گشت طالب دیدار زود تر
مرکز درین محیط تزئی کن سفر بخود — میگرد گرد خویش چو پرکار زود تر
آزادی دو کونت اگر مدعا بود — کن پیروی بآیت واخبار زود تر
حبل المتین شرع طلب بگذراز رسوم — یعنی ز قید سبحه و زنار زود تر
یارب ز مشت خاك چه طاعت چه معصیت — مارا ز فضل گرد مدد گار زود تر
زلات خاکیان خطا پیشه عفو کن — با آب روی احمد مختار زود تر
«نادم» اگرچه کرده گنه بیعدد ببخش — جرمش بروی سید ابرار زود تر
بگسل دلش ز غیرو بخویش اختصاص ده
با زحمت مهاجر و انصار زود تر

تشویق به آموختن علم و هنر

حبذا قومیکه دارند از جهالت ننگ و عار — مرحبا جمعی که علم و فضل کردند اختیار
هیچ عیبی نیست در انسان بتر از کاهلی — کوششی باید ضرور اندر علوم و افتخار
هر که بر اولاد خود دارد محبت بیشتر — بایداورا درهنر زحمت دهد در روزگار
زانکه عزت بی مذلت دست ندهد بر کسی — گر همی خواهی عزیزی نفس خود را دار خوار

بی هنر در دیدهٔ دانا بود جنبندهٔ — که بود پالان وافسارش مناسب چون حمار
گشت ثابت اینکه بی ذلت بود عزت محال — ای مسلمانان بباید جهد کردن بی شمار
تاشود اولاد تان درعلم ودانش بینظیر — بگذرد در مرتبه زاقران و ازخویش وتبار
عزت عامه بود بر جامه و دستار نغز — کرو فررا کی بود در چشم خاصان اعتبار
روی زیبارا بکلی حاجت مشاطه نیست — کی زن هندو بآرایش شود ترك تتار؟
بی کمالو علم کی یابد ز اقران امتیاز — بی هنر هرگز نخواهد گشت صاحب اقتدار
شمع را نیکو نگر تاروشنی بخشد بجمع — که بسوزد خویش را در آتش بی زینهار
هر کرا باشد تمنای حصول مرتبت — خادمی سازد که تامخدوم گردد باوقار
آن که اورا نیست همت کی کند کسب کمال — اهل همت را شود دشوار آسان ای کبار
می نشیند از هنر بر دست شاهنشاه باز — جغد در ویرانه ازدون همتی گیرد قرار
همنشینی کن به اهل علم ودانش بردوام — تاچو ایشان مرترا علم و ادب گردد شعار

ز احمقان بگریز در هر جای چون تیر از کمان
زانکه عیسی زاحمقان بگریخت اندر کوهسار

حلقه آسا باش دایم بر در اهل هنر
پند نادم را بسان حلقه اندر گوش دار

مدح اعلیحضرت شهید محمد نادر شاه وقدردانی از خدمت

جناب شیر محمد خان مرحوم

لله الحمد که در دولت افغانستان — شب غم روز شد از فضل خداوند جهان
کشتی مملکت از موجهٔ طوفان بلا — جای شکر است که آمد بسلامت بکران
غم طرب گشت وستم عدل وجهانی خرم — شد درین ناحیت از بارد گر امن و امان
نادر ثانی آفاق « محمد نادر » — خسرو باعظمت نیر آفاق ستان
نور مرآت خرد جوهر شمشیر یقین — قوت بازوی دین تابع امر یزدان
رخ بر افروخته بر تخت عدالت بنشست — راست مانندهٔ خورشید برج میزان
تا بر افراخت چو خورشید علم بر عالم — فتنه وظلمت وغم گشت چو خفاش نهان
بنگر از معجزهٔ یوسف تایید اله — بزلیخای جهان بارد گر گشت جوان
هر کجا پاس وی از لطف شبانی فرمود — از تملق بره را گرگ نماید مهمان
گر نظر راست کند دیدهٔ عدلش بفلك — دور گردد کثری از هیئت قوس وسرطان
عالم پیر چنان یافت جوانی از سر — که بعهدش سزدار راست شود پشت کمان
اندرین باغ بجز غنچه نیابی دلتنگ — واندرین ملك بجز ابر نه بینی گریان
بمنا بر خطبا چون بدعایش گردند — ملك از چرخ به آمین بگشایند زبان
صعوه از باز نه اندیشد و آهو ز پلنگ — هر کجا عدل وی از حفظ نهد پا بمیان
بشد آن عهد که بودند جهانی مضطر — رفت آن عصر که بودند خلایق حیران
گشت خوش مملکت آباد و رعایا خرم — نشنوی جز زنی وچنگ نفیر و افغان

ما بشکرانهٔ این نعمت عظمی باید جبهه بر خاک گذاریم همه خورد و کلان

اینهمه مرحمت شاه جهان افروز است که در اطراف کند حاکم شایسته روان

یکی از زمرهٔ حکام اعالی اکنون گشته بر میمنه از میمنت انوار افشان

حاکم با عظمت «شیر محمد خان» آن که بود لمعهٔ الطاف ز رویش تابان

باشد از مرتبه در دیدهٔ مردم مردم تا شد از حسن شیم در نظر خلق عیان

حیدر بیشهٔ اسلام که از صولت او نتواند که شود نمر به آهو نگران

در تواضع چو کف خاک و سبکروح چو باد همچو آتش به غضب آب صفت نفع رسان

بسکه امداد ضعیفان کند از تقویتش هیزم از مطبخ سرهنگ برد بیوه زنان

مردم میمنه از پیر و جوان خورد و بزرگ بدعایش بشب و روز بهر لحظه و آن

نیست در میمنه تنها بحکومت مأمور هم بدرزآب دگر اندخوی و گرزیوان

محسن و دادور و غمخور و شفقت گستر مهربان نفع رسان همچو پدر بر پسران

در عطا نیست عدیلش یکی از صد امثال در سخا نیست نظیرش یکی از صد اقران

مهربان برهمه پاک از غرض نفسانی غمخور حال رعایا بکمال احسان

گشت معمور ز نوبار دگر این مملکت بلکه از پیش فزون تر بهزاران چندان

اندرین ناحیت از سعی جمیلش تلیفون گشت جاری بهمه ملک بطرز شایان

تا از هر گوشه به امداد رعایا برسد هیچ اندیشه نسازد کسی از دزد و عوان

خود بصد جهد در اطراف ولایت دایم از پی داد رسی گشته بموتر گردان

هر علاقه بکچاری و تلیفون پیوند یافته تا که بمخلوق شود اطمینان

از کچاری و سرک باغ عموم و تهنه جای حکام و عمارات که ناید به بیان

اینهمه گر به تفاصیل نمایم تحریر دفتر تازه بباید که بیابد تبیان
ایکه درسایه ات امروز رعیت آسود سایه ات باد بفرق همگی جاویدان
تا بهر سال بخندد گل و گرید شبنم تا بهر موسم گل مرغ دراید بفغان
چشم بدبین تو در گریه چو شبنم دایم بادد ایم لب احباب تو چون گل خندان
« نادم » خسته باخلاص بالحان بدیع
باد چون بلبل آشفته ترا مدحت خوان

« نادم » از تظاهرات ایام گذشته توبه و رجوع بخدای کریم میکند

از غرور نو جوانی مدتی شیدا شدم هر طرف چون باد رفتم بیسر و بی پا شدم
مدتی چون آب بودم گرد هر باغی بگشت بادسان یکچند بیخود جانب صحرا شدم
خاکها بر سر فشاندم در هوای گلرخان والهٔ خوبان آتش خوی بی پروا شدم
گه ز وصل گلرخان در خنده بودم چون قدح گه ز هجر مهوشان در گریه چون مینا شدم
در دماغم بسکه فکر خال و خط و زلف بود بیخود و بیخواب و خور کالیوه از سودا شدم
هر کجا بودی رباب و چنگ جمعی در نشاط در ظرافت بذله سنج محفل آنها شدم
در هوای جامهٔ خوب و قماش و فرش و ظرف وقف کردم جان و دل آشفتهٔ دنیا شدم
اسپ عالی زین اعلی جامه و دستار نغز در کف آوردم بشوق اطلس و دیبا شدم
بهر راحت بستر و بالین مخمل خواستم بالش پر پوستین قیمتی جویا شدم
لقمه‌های چرب و شیرین دادم از بس نفس را کرد طغیان خودسری تا عاقبت مرزا شدم

کرده در منذالك ودرمفرده عمری تلف — مشق توجیه‌واو راج کردم واستا شدم
گه خلاصه گاه‌جمع‌وخرج میکردم رقم — اصل‌ونقلی می نوشتم‌خوش‌خطواملاشدم
در خیال باطله ازحق بپوشیدم نظر — بیخبرازدی‌و ازامروز واز فردا شدم
گه بمیزان گه به‌تقسیم‌وبضرب آویختم — الغرض‌از بی تمیزی برهمه دانا شدم
موشکافیها نمودم در رقوم و هندسه — از همه امثال عصر خویش مستثنا شدم
در هوای حشوو طرز فاضل‌و باقی بسی — روز ها گم کردم وبی شائبه رسوا شدم
خرج‌شدبی‌دخل‌عمرم در هوای‌دخل‌وخرج — این خلاصه فهم کن آوارهٔ دنیا شدم
یکقلم از مبدأ و میعاد گشتم بیخبر — زو رق سر گشتهٔ گرداب این‌دریا شدم
نی نمازو نی نیازو نی رکوع ونی سجود — آه‌ازین‌عمری که‌صرف کوشش بیجاشدم
هدتی‌عمری گرامی صرف لهوو لعب گشت — عاقبت‌درخجلت‌ازاین‌هرزه کاریهاشدم
کاروان بگذشت‌ومن‌درخواب‌ماندم بیخبر — خودبپای‌خودروان‌در کام‌اژدرهاشدم
روزگار نوجوانی رایگان دادم ز دست — نوبت‌پیری‌رسیدو قوت از اعضا شدم
رستخیزی‌ازبن هرموی من‌دارد خروش — تابچشم عقل بر کوری خود بینا شدم
عاقبت ازهرزه تازیهای نفس بوالهوس — باز گرداندم عنان آسوده‌از غوغا شدم
برتو کل گوشهٔ بی توشهٔ کردم وطن — خانه درقاف قناعت ساختم عنقا شدم
منت ایزد که از قید غروم وارهاند — مستعد خواب راحت بوریا آسا شدم
فال آسایش زدم از پهلوی اقبال عجز — همچوسایه فرش راه عالی‌وادنی شدم
از سبک مغزی درین بحر ارچه بودم سر گران
چون حباب الحمد اکنون از سر خود وا شدم

بیعمل امید وار فضل بی همتا شدم گرچه بی وقت آمدم «نادم» بدر گاه کرم

ثنا و نعت و منقبت و مناجات به لسان اوزبکی

یا الهی سین کرم برلا نظر ایلا منگا
گرچه من اوز جانمه قیلدیم حسابی یوق جفا
ایلاماتنگلا منی محشرده دوزخ اهلیدین
مستحق اوچمخ ایلاب قیل سزاوار بقا
من اگر آر توقچه ظلم ایلا خطاقیلدیم کیچور
چوخ امید ایلاسو نوب بوینومدی یوزلا نه یم سنگا
بندهٔ افتاده من توتغیل ایلم کورسات یولم
نفس و شیطان یولدین آز عوزدی منی یاربنا
گرچه اوزیم اوزیمه جورو جفا قیلدیم بسی
سین اگر محشر کونی عدل ایلاسنگ بول یوق منگا
یارب اول غفار آتینگدین بنده غه چوقدور امید
یوق عجب ستار آتینگدین بیرو یالسنگ فعلما
هیچکیم عصیان ایلا نومید ایمز بو درگهه
کوز توتار احسانینگا گر پادشه دور گر گدا
لطفدین قیلسانگ نظر ملعونه امید اوگرولور
قهر ایلا باقسنگ ملایک گرو کننگ اولغای پنا
پشهٔ تأیید ینگ ایلا ایتدی نمرودی هلاك
قوم فیله نیچه قوش یاغدور دی باران بلا

نمرو داوقین اوز خایلنگا گلستان ایلدینگ
لطفدین موسی غه برحصن حصین ایتدینگ عصا

سین اگر فضل ایتماسانگ قایدین ظفر پیدا بولور
منده هم فرعون ایلا نمرود بار دوردایما

نفس ایلاشیطان ایروز فرعون و نمرودیم منی
بوایکی دشمن ایلیدین روزگاریم دور قرا

زنگ غفلت تیره ایتمشدور ضمیریم کوزگوسین
صیقل فضل و عنا یانگدن ایستار من جلا

نیچه کون گر جهلدین مشق خطا قیلدیم کیچور
یوزیمه کیلتور مفیل عفو ایلا بان کیچ ماجرا

من اگر چوق تو به سندور دیم نیا امید ایلا
درگه جباره کیلدیم کستریمه بیر مومیا

خاکپای مصطفی دین قیمتیم آرتسانتانگ
چوق قرامس لارنی آلتون ایلامش اول کیمیا

احمد مرسل خدانینگ اسروسیوگان بنده‌سی
اول غرض کونین دین خاص الاخص کبریا

اولکه خلق اولدی طفیلیدین باری ذرات کون
اول ایدی مقصود بارچه آفرینش ز ابتدا

اولکه آننگ چون ملایك سجده ایتی آدما
اولکه آندین قوغدیلار یتی اتا و قورت انا

اولکه آننگ سعیدین تابدی متاع دین رواج
اولکه اندین تابتی هر گمراه فیض اهتداء

کفر ننگ ظلماتی قوتماس ایردی عالم صفحه‌سین
اول قویاش ننگ نوردین هر ذره تابدی مینگ ضیا

مصطفی ننگ آفتاب ذاتی تاایتدی طلوع
ظلمت اهل تردیلار بیر دیدهٔ خفاشه جا

آسماندین رفعت و قدر ایلا افزون اولدی خاك
کانتخاب ایتمش بوینگلیغ شاهباز اندین یوا

درگهٔ قدر رفیع الشانا تعظیم ایتار
بو جهت دین قامتی خم دور فلك ننگ گوئیا

توبهٔ آدم اننگ اکرامیدین بولدی قبول
نوح پیغامبر غا طوفاندا اول ایردی رهنما

بولدی ابراهیم غا آتش طفیلیدین چمن
آننگ ایچون کوك دین اسمعیل غا ایندی فدا

آننگ آتی نقش ایدی مهر سلیمانغه یقین
کیم اننگ تختی نی باشیغه کوتاردی هوا

اسم اعظم دور اینینگ آتی یقین بیل بیگمان
کیم اینینگ آتی خدا نینگ آتیدین ایرمز جدا

موسی یالواردی اینینگ امتیدین قیلدیب منی
اولدی اخلا صیدین ایلگینده یغاچی اژدها

بیرمز ایردی مریما خرمای تر اول چوب خشك
کیلتوروپ آتین شفیع کرایتماسا ایردی دعا

عیسی آتینگ مقدمیدین مژده بردی عالمه
تابدی احیا کوب اولوك انفاسندن بی افترا

یا رسول الله مریض معصیت من بیر نظر
قیل منگا تابولمر ضدین حاصل ایتیگای من شفا

هیچ شك یوقکیم سنگا منظور اولان تابگای شرف
التفات ایلا نظر سالسانگ قویاش اولغای سها

ذرۂ کیم نور الطافینگدین اولسا مقتبس
آفتاب اول ذره نینگ سایه سین ایلار التجا

حاش لله من کیم و نعت رسول الله دیماك   شمۂ عرض نیازایتدیم من بی دست و پا

هر نو کیم گرمینگ نیل اولسا بیگمان مینگدین بربن
نعت پاك مصطفی نی ایلا یالماسد و ر ادا

مونچه هم فیض رسول الله دین دور بیلمشیم
کیم بوینگلیغ تیره طبعمدین ظهور ایلار صفا

يوقمنينگ حديم كەمدح آلواصحاب ايلاسام

هر بيرى بير كوكب هادى ايرور حق يوليگا
بارچەسى بير گل بذاغى بارچە بير گل يفراغى

بارچە بيرجيحون قراغى بارچە در بى يها
بارچە بير باغى گليدور بارچە بير گل بلبلى

بارچەسى بيربوستا نينگ سنبليدور بى ريا
بارچەسى دور مظهر گل بارچە بير سلطانە قل

واقف اسرار (قل) دور هر بيرى نجم الهدا
سرور اصحاب ، يار غار ابوبكر تقى

اولكە اندين ثابتى صد قينگ گلبنى نشوء نما
اول كە خشت اولين اول قويدى دين بنيادنە هيچ بير معمار قويغان يوق بوطرح ايلا بنا
صدقنينگ كوز گوسى دين كوز گوسى نينگ روشنگرى

حق قليچين جوهرى نائب مناب مصطفى
سونگراسى فاروق اعظم حق قيليدين نطق ايدن

چرخ عد لينگ محورى دلق ايچرا شاه اتقيا
لشكر اسلامە سر عسكر خديو دين عمر هيبتى دين قرار ايردى تاغ اگرايتسا صدا
مصطفى نينگ قوليدين كيلدى حديث با سند

اول قويسار اول صراط اوز را قدم روز جزا

قایسی تیل بیرلا بیان حال عثمان ایلاسام

اول که وصف ایتمیش انی حددین فزون خیرالوری

حلم نینگ باغی درخت مکرمت نینگ یفراغی

باغ دینی گل بداغی شبنم صبح حیا

بسکه چوق روحانی قوشلار قیلدی قرآندین شکار

توکدی قرآن قانین آخر تابدی دردیغا دوا

سونگرو بول اوچ روحدین شخص خلافت خلقتین

کامل ایتدی تورت عنصر تک علی مرتضی

ختم پرکار خلافت شهر علمینگ قاپوسی

مظهر سانسیز عجایب شهوار (لافتی)

بیشهٔ اسلامه حیدر ایردی مصر علمه در

زوج نور چشم پیغمبر شه مشکل کشا

یا الهی عزت اول اسم پاک اعظمینگ

هم بحق حرمت سلطان بارچه انبیا

حرمت صدید ابوبکر و عمر نینگ عدلیدین

حلم عثماندین سخای مرتضی دین ای خدا

حق اول شهزادهٔ عالی نسب یعنی حسن

حرمت خون حسین آتلیغ شهید کربلا

عـزت اولاد و اصحاب رسول هاشمی
یا الـهی حـرمت سوز دل خیر النساء
گوهر ایما نیمی او لفا نداهمراه ایلا غیل
جان چیقار دمدا تیلیمنی ایلا گویای ثنا
شربت شهد شها دةدین منگا ایلا نصیب
سرخرو ایلاب یبار غیل جانب دار البقا
سندین اوزگا کیمنی درگاهیگایوزلا نسون قلونگ
سندین ایستار مقصدین بیش فقیروا غنیا
سن ازونگ بیتکار جمیع حاجت کونیمنی
ایلا ما یارب اوزیمنی سن اوز یمگا مبتلا
بی نیاز ایت خلقدین کافی آتینگ اعزاز یدن
خدمت مخلوقدین بیرما منگا رنج و عنا
ایلا ما محتاج درگاه امیر ایلا وزیر
اوزگا دین بیگانه ایلاب ایت اوزونگ گا آشنا
ذوق یادینگ کونگلو ماسال ایلا ما مشغول غیر
ایلاما غافل ازونگدین لحظهٔ صبح و مسا
یا الهی دیدهٔ کونگلو منی روشن ایتما غا
خاک پای اهل دلدین مکرمت قیل توتیا

سن بیزی قرآندا یاد ایتدینگ ظلوم ایلاجهول
کیچ خطامیزنی کریم العفوسن فاغفرلنا
گرچه بوقدور اوز فعالیمدین انگا زاد سفر
لیك چو قدور «نادم» محزو نافضلینگدین رجا

«نادم» برغلبه‌وعزت مسلمین‌اتحادواتفاق‌رامؤثر دانسته‌مسلمانان
را به اتفاق و مجاهدت تحریص میکند

حبذا چشمی که بیند ازخرد پایان کار
مرحباعقلی که‌بگذارداساسی استوار

بیطلسم‌واژدها گنجی درین ویرانه نیست
شهدباز نبورپابند است‌وگل‌پیوندخار

قیمتی‌دین زان نمیدانی که آسان یافتی
زحمت شاه‌رسولان بین‌و اصحاب کبار

ای‌مسلمانان خدارا بنگرید از آگهی
اندر آغاز ظهور دین بعجز وافتقار

دره اسلام از جان وتن و ملك و وطن
در گذشتند آنچنان کزآتشی خیزدشرار

گر نبودی اتحاد و اتفاق مؤمنین
کی بدین سان‌یافتی‌اسلام‌دردهرانتشار

کی‌زدندی سکهٔ اسلام اندر غرب‌و شرق
کی بخواندی‌خطبهٔ‌اسلام‌چین‌وزنگبار

کی شدی بتخانه‌مسجد کی‌شدی ناقوس‌ازان
کی شدی‌اسلام‌باعزت کجا کفارخوار

اینهمه تاثیر صدق (ثانی‌اثنین) است نیز
عدل‌و انصاف مهابات امیر دره دار

اینهمه‌از حلم وجانبازی ذی‌النورین‌بین
اینهمه‌باشدزجودوجهدصاحب‌ذوالفقار

اینهمه‌از کوشش اصحاب‌و جمع تابعین
اینهمه بود از و فور سعی‌قوم‌دین‌شعار

بعدازان اوقات دربسیار قرن اندرقرون
درترقی بودبر روی زمین‌دین‌را مدار

بعدازان ازامتداد روزگار اندر زمن　　بعدازان از گردش سال ومه لیل ونهار
رفته رفته تا که در اسلام پیدا شد نفاق　　پایه پایه گشت بالا حب جاه وافتخار
اتفاق مومنین تا شد مبدل با نفاق　　کاهلی واستراحت یافت دردلها قرار
هرطرف در ملك اسلامی علم افراشتند　　تاچنین مغلوب گشتند اهل اسلام آشکار
جای آن دارد که بارد جای باران ابرخون　　اندرین ماتم که گشته اهل دین زار ونزار
کوسمان قوت که اندر پنجهٔ اسلام بود　　کز نهیب مؤمنین ازجای رفتی کوهسار
کوهمان شعشع که بود ازتابش خورشید دین　　کافرانسر برده درسوراخها خفاش وار
کوهمان شفقت که با هم داشتند از یکدلی　　یك بدیگر مال وملك جان وتن کرده نثار
این بصحن آستان آن زدی ازدیده آب　　وان بجاروب مژه ازراه این رفتی غبار
آری آری مؤمنین باشند (نفس واحده)　　جانشان باشد یکی گرصد تنند وگر هزار
الصلا ای زمرهٔ اسلام و قوم مؤمنین　　الصلا ای جملهٔ اخوان صاحب ننگ وعار
ماچنین غافل برادر های دینی آنچنان　　در شکنج پنجهٔ کفار با صد اضطرار
بار دیگر باز طرز اتفاق آریم پیش　　بار دیگر بازیکرنگی نمائیم اختیار
از برای طاعت یزدان واحکام رسول　　در اطاعت کردن امر امام روزگار
خسروغازی «محمدنادر» آن کزجدو جهد　　کشورافغانستان را کردخرم چون بهار
آن خدادادی که دارد روی دراجرای شرع　　هر که سرپیچدزامرش کافراست واهل نار
کوششی باید زما یاران بامید یکه باز　　قوتی پیدا کند دین ازیمین وازیسار
مرگ با نام نکو عمریست عمر جاودان　　زندگی بانام بدمرگیست مرگ پایدار
ماهم آخراهل اسلامیم یاران همتی　　تانگردیم از گرانجانی بمحشر شرمسار .

بگذریم از کاهلی وتن پرستی روزوشب | تا کنند از کوثر اسلام بیگانه فرار
اندرین ره رویها سازیم زرد از جدوجهد | سرخروی ازخاك برخیزیم تاروز شمار
تامگر اسلام رابخشد ترقی ذوالجلال | تا مگراسلام چون سابق فزاید اقتدار
تاشود اسلام غالب تاشود مغلوب کفر | تا شود عالم منور تا کنند ظلمت فرار
تا شویم امروز نیکو نام بر روی زمین | تا به فردا بر براق بخشش ایزد سوار
گر نیاریم اتفاق و یکدلی امروز پیش | می شویم البته در فردا ببدبختی دچار
یا الهی عزت اسم شریف اعظمت | یا الهی حرمت شاهنشه رفرف سوار
اتفاق واتحادی کن عطا بر مسلمین | تابر آرند اهل دین بیگانه راازجان دمار

از امام روزگار ما عنایت وامگیر
ذکر خیرش تابود درهرزمان درهر دیار

مدح اعلیحضرت المتوکل علی الله

محمد ظاهرشاه

ترك من که از سهم آهوان چشمانش | در تب است و مینالد شیر در نیستانش
لعل او بشکر خند گوهر دل از هر کس | بر دو داد مروارید چشم من بتاوانش
درچه زنخندان ساخت غرق یکجهان دل را | این چه زنخندانست یا تنور طوفانش
گر لبش کنند از لطف دعوت جگرخواران | درزمان بشوید خضر دست از آب حیوانش
پیش آن لب رنگین سر دوباره ازخجلت | آب گردد اندر کان لعل دربدخشانش
زلف بربنا گوشش گرنه معجز حسن است | ازچه دربد بیضا جای کرده ثعبانش

زانفعال سرو افتاده چو عکس خود در آب | درچمن چمان از ناز دید تا خرامانش
ماه گویمش یامهر یارخش ویابرجیس | یا تجلی طورش صبح عید یا جانش ؟
چون کتان زهم بگسست تار و پود صبر از دل | سرز قلب عقرب زد تا که ماه تابانش
شیوهٔ محبت نیست از طلب کشیدن پای | ورنه کی رسد هیهات دست ما بدامانش؟
آفتاب رخسارش عالمی بسوزاندی | خلق را نبودی گر سایه ظل یزدانش
کیست ظل یزدانی آن (محمد ظاهر) | وانکه خلق میخوانند شاه ملك افغانش
خسرو تهمتن تن ارد شیر شیر افگن | آنکه می نهد گردن هرسری بفرمانش
آنکه یافت زو مطلق کار سلطنت رونق | وانکه دین حق الحق تازه شد بدورانش
اندر آگهی اکمل بینند آخر از اول | حال رمز مستقبل می شود نمایانش
ابر اگر ز جود او رشحهٔ کند حاصل | سر بسر گهر گردد قطره های بارانش
لعل گردد ویاقوت هر تراشهٔ سنگش | کان اگر بدست آرد نسخهٔ زاحسانش
زهره چنگش اندر چنگ هر شب آورد آهنگ | تاشود بدین نیرنگ مطرب شبستانش
ترك چرخ شاگردیست کمترین سپاهش را | بر عطارد استادند کاتبان دیوانش
سر بجان نهادستند از فلك پی تسلیم | در سعادت ورفعت مشتری و کیوانش
گرم روئی لطفش نور داده ملت را | گفته اند از انرو خلق آفتاب تابانش
آسمان در استعلا کرد دعوی جاهش | صبح بردهانش زدتا که ریخت دندانش
برسریر عدل اورا هر که دید تا بنده | گفت آفتاب است این تخت برج میزانش
حلقه میکشد در گوش از هلال هر مه چرخ | تاشود مگر محسوب در صف غلامانش
کرده سکهٔ نامش روی زرد زر را سرخ | خلق از ان همی بینند تازه روی وخندانش

نسی مرا غلط تقاد آبروی زر بیمر ریخت دست جودش کردنا بخاك یکسانش
هر خطیب در وجداز یاد خطبهٔ نامش همچو طفل مکتب بین روز جمعه رقصانش
دولت از ازل اورا خادمی است دردر بار از عطای یزدان بخت چاکری است ودربانش
واجب است برهر کس شکر این عطا خاصه هر کراست چون «نادم» منطق ثنا خوانش
تحفه چند بیت من بر درش بدان ماند پائی از ملخ آورد موربر سلیمانش
گوی بردم از اقران در نزاکت اشعار اهل فضل را معلوم گشته است برهانش
ششهزار بیت افزون کلیات دیوانم هست بروطن مشهور تا اخیر دورانش
اهل انجمن دیدند از سخن د دیوانم لیك ازحسد کردند حبس طاق نسیانش
تابهر بهار آید سرو وگل درین گلشن تاشب است وروز آخر تااخیر دورانش
باد خسرو مارا روی دشمنان چون شب باد دوستانش را رخ چوگل به بستانش
تابهر بهار آید گل بباغ شاهنشاه باد دائیما «نادم» بلبل خوش الحانش

تمام شد

تاریخ طبع

ازغلام محمد «عبهر»

«نادم» قیصاری آن ، شاعر شیرین سخن — درسنهٔ بیست وهفت ، هفدهٔ نوبهار :
چون سرهفتادو نه ، عمرعزیزش رسید — رفت زدارالفنا ، جانب دارالقرار
در عوض نقدو جنس ، دربدل مال وملك — داشته دیوان شعر ، مانده ازو یادگار
فاضل روشن روان ، «ناصرغرغشت» کرد — خدمت طبعش بخود ، ازدل وجان اختیار
آنکه جناب «نذیر قل» دل بیدار داشت — شدبهمه صرف طبع ، ازپول خودذمه دار
آن بتوانست در ، مطبعهٔ میمنه — کنز سر همت کند، چاپ ودهدانتشار
اینهم ازانجا که شد ، وعده وفا لازم است — مبلغ هنگفت را ، کرددرین ره نثار
این دو وطن خواه راد ، ازاثر جدوجهد — خوب موفق شدند ، از مدد کردگار

هر که ز تاریخ طبع ، جست ز «عبهر» ، بگفت :
در سنهٔ طبع او ، هست « زما افتخار »
۱۳۳۰

غلط‌نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۷۰	۳	نقطه	نقط
۷۲	۵	کله	کُله
۷۲	۹	جلی	حلبی
۷۴	۲	بگذارید	بگدازید
۷۴	۱۶	زانو	زانسو
۸۱	۶	جوان‌جوان	جوان
۸۳	۱۱	ریتو	رویتو
۸۹	۸	دار	درد
۸۹	۱۱	واعظه	واعظ
۹۱	۱۲	تو	تو هم
۹۴	۶	بس	بسکه
۹۷	۷	بی	پی
۹۸	۴	سزد	سترد
۱۰۰	۵	یا	یاد
۱۰۲	۳	شهوادت	شهوداست
۱۰۳	۱۶	جنگ‌ما	جنگ‌مارا
۱۰۷	۹	گرچه	گرچو

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰۷	۱۲	دراز	درراز
۱۰۷	۱۴	قامتت	قامت
۱۰۷	۱۴	گذارد	گدازت
۱۰۸	۹	نیاز	ایاز
۱۱۲	۱۶	خوش که	خوش‌باش که
۱۱۳	۳	دیو	دیر
۱۱۵	۱۳	بال‌وپرواز	بال‌وپرپرواز
۱۱۸	۱۲	جماو	جماع‌و
۱۲۰	۲	راهست	راهت
۱۲۰	۱۰	دان	دانی
۱۲۰	۱۳	بیمهرو	بیمهری‌و
۱۲۰	۱۵	مرود	میرود
۱۲۳	۱۵	این‌سوخته	این‌دل‌سوخته
۱۲۹	۸	کردی	بردی
۱۲۹	۱۳	خواب	خوان
۱۳۴	۱۲	هلال	بلال
۱۳۶	۶	بالان	بالایان

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱٤۱	۱	عشق وادرا کم	عشق اندر ملک ادرا کم
۱٤۱	٤	ساغرم	ساغرمی
۱٤۲	۱۰	نه‌خوشم	که‌خوشم
۱٤۲	۱۱	بکشیدن	بکشیدن جور
۱٤۸	٤	ضعقم	ضعفم
۱٤۸	٤	کـ خو	گرخود
۱٤۷	٤	اندیشهٔ مار	اندیشهٔ این مار
۱٤۸	۱۱	ماند	میماند
۱٥٤	۲	چدیسام	چیدم
۱٥۷	۲	یار گل	یارچون گل
۱٥۹	۸	اوست	این
۱٥۹	۹	بکوی رفتن	بکوی یاررفتن
۱٦٤	٤	هجران سختی	هجران مراسختی



بناغلی غلام ناصر «نادم‌زاده» پسرارشد «نادم» صاحب‌مرحوم که در شعر سرائی ، قریحه‌و استعدادی‌خوبی ازپدر نامورش بارث برده است .

اشعارش گاه گاهی درجریدهٔ « ستوری » نشر میشو د.